

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۸۰

چهارشنبه ۱۸ آذر ۱۳۹۴

بها ۱۵۰۰ تومان

گزارش تصویری دومین سوگواره عکس عاشورایی

قزوین؛ موزه تمام نمای ایران

تازه‌ترین تحقیق در مورد درمان آلزایمر

چرا ترکیه دوستان خودش را از دست می‌دهد؟

بازیگر محمدرضا پهلوی: می‌خواستم واقعاً «شاه» باشم

بهترین بازیکن فوتسال آسیا: آقای خاص فوتسال ایران هستم





از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید
با عنایای جذب برای مشتریان ویژه ماکسیم
maxim
COLLECTION
QUANTUM
ساعت مدیران هزاره سوم
Auguste Reymond
ماکسیم
NEW COLLECTION
ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید
ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۹
ماکسیم میرداماد: شماره ۲ ۲۲۲۵۱۷۰۹
ماکسیم میرداماد ۲۶۴۱۵۶۳۴
ماکسیم پاسداران ۲۲۵۹۳۳۰۰
ماکسیم شهرک غرب ۸۸۰۸۹۹۹۰
ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
ماکسیم شریعتی ۲۲۶۴۱۳۸۶
ماکسیم قلمی: مرکز خرید آلاله ۸۸۶۵۱۳۵۱
ماکسیم اصفهان ۳۲۵۵۰۱۲۷
ماکسیم ایلام ۲۲۳۷۸۴۷
ماکسیم رشت ۳۳۷۵۸۸۷۵
ماکسیم شیراز: هتل بین‌المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۲
ماکسیم مشهد ۳۷۶۸۴۵۳۰
ماکسیم مشهد: هتل هما ۳۷۶۴۴۴۱۱
ماکسیم مشهد ۳۷۶۴۸۵۵۶
ماکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۴
ماکسیم بابل ۳۲۳۱۱۸۵۱
ماکسیم اراک ۳۴۴۴۸۹۱۷
ماکسیم اهواز ۳۳۷۳۱۱۲۸
ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز ۳۳۴۴۳۸۰۸
ماکسیم کرج ۳۴۴۰۴۳۸۰
ماکسیم گرگان ۳۲۴۴۳۳۱۶
ماکسیم قزوین ۳۳۳۶۷۱۶۱
ماکسیم زاهدان ۳۳۴۴۸۰۴۳
ماکسیم یزد ۳۸۲۲۴۵۶۳۹
ماکسیم گنبد ۳۳۵۵۷۵۷۰

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن سالروز شهادت دو امام همام، امام حسن مجتبی و امام رضا (علیهم السلام) و رحلت جانسوز پیامبر مهر و رحمت (ص) تسلیت باد

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۰ - چهارشنبه ۱۸ آذر ۱۳۹۴
۲۸ صفر ۱۴۳۷ ۹ دسامبر ۲۰۱۵

عکس کوچک روی جلد: احمد تاجی-شهرکرد
(ارسالی در بخش حرفه‌ای به دبیرخانه مجموعه فرهنگی خط سوم)

زمانی بر مردم خواهد آمد که درونشان آلوده اما آشکارشان نیکو خواهد بود ● رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



حساسیت زدایی از فساد اقتصادی

یکی از اتفاقات ناگواری که در عرصه افکار عمومی در طول سالهای گذشته امنیت روانی جامعه را به‌هم ریخت و جدای از آسیبی که به اقتصاد کشور زد، اخلاق اجتماعی را نیز در معرض تهدید قرار داد، انتشار اخبار مربوط به سوءاستفاده‌های کلان و بزرگی بوده است که اینجا و آنجا در معرض افکار عمومی قرار می گرفت و رفته رفته موجب شد تا اعتبار اعداد از دست برود، جامعه به نوعی نسبت به خبرهایی از این دست واکسینه شود و حساسیت خود را از دست بدهد و در نتیجه کمتر واکنش نشان بدهد و انتظار برخورد داشته باشد.

انگار به افکار عمومی واکسن زده‌اند تا در برابر شنیدن اخبار اختلاس‌های کلان و بزرگ دیگر شوکه نشوند و تعجب نکنند و انگشت حیرت به دندان نگزند. تا پیش از این وقتی صحبت از اختلاس میلیاردی می‌شد افراد واکنشی داشتند، اگر این اختلاس به صد میلیارد می رسید نقل محافل می‌شد و این طرف و آن طرف درباره آن صحبت می کردند، اگر یادتان بیاید چند سال قبل در ماجرای اختلاس ۱۲۳ میلیاردی بانک صادرات تا چند وقتی همه جا صحبت از آن بود. در حالی که در همان زمان هم معلوم شد که این میزان مجموع گردش مالی پرونده بوده و نه اختلاس صورت گرفته، اما با این تفاسیر چند ماهی افکار عمومی درگیر آن بود. اما چون با ریشه‌های پیدایی این فساد برخورد لازم صورت نگرفت و این موریانه در بدنه اقتصاد حیات داشت کم کم ارقام درشت‌تر شدند و هر چه که ارقام درشت‌تری در رسانه‌ها اعلام می‌شد حساسیت مردم نسبت به ارقام به ظاهر کوچک اما در اصل بزرگ کمتر و کمتر می‌شد.

برای اینکه مسأله روشن‌تر شود بد نیست مثالی بزنیم:

تا چند وقت پیش وقتی ماجرای اختلاس ۳ هزار میلیاردی امیر منصور آریا در رسانه‌ها مطرح می‌شد همه تا مدتی درگیر درشتی این رقم بودند و نسبت به آن حساسیت پیدا کردند، بعد وقتی ماجرای بابک زنجانی پیش آمد و ماجرا به ۳ میلیارد دلار یا ۱۲ هزار میلیارد تومان اختلاس کشید آن پرونده به فراموشی رفت. این ارقام درشت کم کم اعتبار و آبروی خود را از دست دادند، دیگر نزد افکار عمومی شنیدن اخبار دزدی یا اختلاس ۲۰ یا ۵۰ یا ۱۰۰ میلیارد تومان حساسیتی برنمی‌انگیزد و این خیلی بد است. در حالی که این ارقام اصلا ارقام کوچکی نیستند.

برای خیلی‌ها حتی امکان ۱۰ میلیون تومان پس‌انداز هم وجود ندارد چه برسد به ۱۰۰ میلیون تومان اختلاس یا ۱ میلیارد یا ۱۰ میلیارد...

این ارقام، ارقام کوچکی نیستند، کافیست صفرهایش را بشمارید.

اما وقتی افکار عمومی با ارقام درشت روبرو می‌شود و این ارقام درشت تکرار می‌شوند و این اختلاس‌ها و فسادها بدون برخورد ریشه‌ای مناسب و ریشه کنی استمرار پیدا می کند، کم کم و رفته رفته اعتبار خود را از دست می‌دهند و نتیجه آن می‌شود که حساسیت افکار عمومی نسبت به اختلاس‌های کمتر از این ارقام کمتر می‌شود. تصورش چندان هم سخت نیست کافیست منطقه‌ای را در نظر بگیرید که آمار قتل در آن بالاست و هر روز چند پرونده در این باره به دادگاه آن منطقه ارجاع می‌شود، قاعدتاً اگر در دعوایی چشم طرف را هم درآورید چون مرتکب قتل نشده‌ای برخورد آرامتری با شما صورت می گیرد یا حداقل اینکه دیر نوبت به شما می‌رسد یا می گویند اینجا همه همدیگر را می کشند باز خوب شد طرف را نکشتی...

حساسیت جامعه و افکار عمومی در سایه انبوه خبرهایی از این دست رفته رفته رنگ می‌بازد و ارقام درشت اعتبار خود را از دست می‌دهند و این اصلا خوب نیست، جدای ضربه اقتصادی که جامعه از این محل می‌بیند اخلاق عمومی هم دچار آسیب می‌شود، همین که ما آنقدر از اخلاق فاصله بگیریم که به محض شنیدن خبر یک دزدی یا خلاف یا رشوه بگوییم: ای بابا اینها که چیزی نیست بنده خدا ۱ میلیون خورده، ۲ میلیون رشوه گرفته، ۱۰ میلیون چاپیده، ۲۰ میلیون دزدی کرده و... اینها خرده‌پا هستند، در این مملکت صد میلیارد، هزار میلیارد اختلاس می‌شود اینکه چیزی نیست... و این همان خطری است که جامعه را تهدید می کند و باید به شدت با آن برخورد کرد.

وقتی در فرهنگ و باورهای دینی و اخلاقی خویش داریم که حتی به قدر یک ذره هم مال حرام زندگی را به آتش می کشد و برکت را از بین ما می‌برد و در برابر آن باید پاسخگو بود نباید اجازه دهیم که حساسیت افکار عمومی نسبت به ارقام درشت فساد از بین برود و جدای آن باید تمام راه‌های نفوذ بداخلاقی و اختلاس و فساد و رشوه را در دستگاه‌های اقتصادی، اجرایی، اداری، قضایی، انتظامی و... بست.

این نه تنها برای نجات اقتصاد از ورشکستگی لازم است بلکه برای نجات اخلاق عمومی در خطر قرار گرفته نیز بسیار ضروری می‌نماید. ■

نامه‌های بی‌واسطه

اگر "مانی" باخبر شود

از جمله کتابهای ارزشمندی که در زمینه دین شناسی خصوصاً در ادیان باستانی ایران نگاشته شده، یکی هم کتاب "**مانی و دین او**" نوشته آقای تقی زاده است که بر اساس فلسفه "نور و ظلمت" مورد قبول مانی پیامبر باستان ایران می‌باشد که حاوی مطالب و مستندات مربوط به مسایل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی آن زمان به صورت یک دستگاه اعتقادی است. از جمله نگرش به تشکیل خانواده در این اثر عجیب می‌نماید آنجا که می گوید در اثر ازدواج، پاره نوری که در انسان محبوس است به مدت بیشتری گرفتار ظلمت می‌شود پس راه حل جلوگیری از حبس بیشتر نور و آزادی آن از چنگال ظلمت این است که مطلقا از ازدواج صورت نگرفته و تولید مثل انجام نشود! به همین لحاظ است که مانی از تشکیل خانواده متنفر بود و قاعدتاً کمک به ازدواج هم معنا نداشت و در دین او دادن وام ازدواج هم جایز نبود اما عجیب این است که قرن‌ها بعد از او در دورانی که مردم سرزمینش پس از بعثت ختم رسل، قرن‌هاست که پیرو آئین پیامبری هستند که ازدواج را سنت حسنه خود نامیده، بزرگوارانی پیدا می‌شوند که حاضرند چند هزار میلیارد تومان از بیت المال مردم را به امر خریدن وسیله نقلیه داخلی بعضا قارقارک مانند برای عده‌ای از مردم اختصاص دهند ولی برای پرداخت مبلغ ناچیزی به بیش از یک میلیون جوان متقاضی وام ازدواج مانع می‌تراشند و از ازدواج این جمعیت جوان جلوگیری می‌کنند. نکند خدای ناکرده برای اینکه یک تکه نور گرفتار تسلسل زندانی شدن نگردد و نسل زودتر در خطر انقراض قرار گیرد چنین می کنند؟

راستی می‌دانید اگر این خبر به مانی برسد چقدر خوشحال می‌شود؟

دکتر جوادی آملی ـ آمل

وقتی من کتابخوان شدم

آمده بود برای پسرش کتاب بخرد. مدام از قفسه، کتاب بر می‌داشت، ورق می‌زد و کتاب را سر جای اولش می‌گذاشت. می‌گفت نمی‌داند چه کتابی را انتخاب کند که بچه تشویق شود به کتابخوانی... من یاد خودم افتادم. بیست و شش یا هفت سال پیش، اولین کتابی که برایم خواندند، "کدو قلقله زن" بود.

آن موقع با مامان رفته بودیم خرید. گفت نگاه کن، کتاب‌ها را ورق بزن، هر کدام را دوست داری انتخاب کن. همان شد. من با همان کتاب، عاشق کتاب شدم و شیفته خواندن... همیشه قبل از خواب، بابا با استفاده از قوه تخیلش برایم قصه می گفت. قصه "شیر مهربون و شیر دُم سیاه". با داداش کوچکم به بابا می چسبیدیم و با اشتیاق فراوان به قصه‌هایش گوش می‌دادیم. همین شد که با همین قصه، عاشق نوشتن شدم و شیفته داستان نویسی.

باید بچه‌هایمان را از کودکی به کتابخوانی عادت بدهیم تا بچه‌ها از دوران کودکی با کتاب آشنا شوند. در حقیقت باید فرزندانمان را در این سنین به کتابخوانی مبتلا کنیم؛ کتاب‌های مصور و بعد کم کم نوشتاری، تا کودک به کتاب دست گرفتن و کتاب خواندن عادت کند. به گمانم شنیدن داستان‌های صوتی از طریق تلفن همراه یا برنامه‌های شبانه رادیویی (رادیو ایران یا رادیو فرهنگ)، هم می‌تواند ما را به شنیدن داستان و خواندن کتاب تشویق و ترغیب کند...

حرف زدن از کتاب و ردیف کردن کتابها در کتابخانه، حالم را خوب می کند. افسوس که گفتن از لذت در دست گرفتن کتاب، گفتن از بوی خوب کاغذ، گفتن از قصه‌های قشنگ، برای نسلی که از جنس رایانه، تبلت، لپ تاپ و شبکه‌های مجازی هستند، سخت است. به همین خاطر اندکی نگران فرزندم هستم... راستی فرزندان ما، فردا از چه خاطره‌ای برای بچه‌هایشان حرف می‌زنند؟

مصطفی بیان ـ نیشابور

هراز، همچنان مرگ می‌آفریند؟!

آسفالت غیراستاندارد در بعضی از مناطق محور هراز منجمله تونل ابتهاج تا روستای وانا در لاریجان، باعث لغزندگی اتومبیل‌ها مخصوصا در زمان بارندگی و واژگونی آنها می‌شود، که اخیرا چندین مورد تصادف و واژگونی ماشین‌ها را در این مناطق شاهد بودیم. سرهنگ **یزدان رضایی** در پاسخ به علت تصادفات در این مناطق و واژگونی اتومبیل ها می گوید، در محور هراز چندین نقطه حادثه خیز بوده که در زمان بارندگی سطح جاده لغزنده شده و منجر به واژگونی وسایل نقلیه می‌گردد. رئیس پلیس راهور هراز اظهار داشت مناطقی مثل پیچ‌های قبل و بعد از منطقه بند کنار و پیچ قبل و بعد از **پل مرن** مقابل رستوران سالاری، حوالی روستای شنگلده و پیچ پنجاب، مناطق خطرناک و حادثه خیز بوده و به رغم مکاتباتی که با اداره راهداری‌های منطقه در رابطه با مشکلات این مناطق داشته‌ایم، باید بگویم متاسفانه هیچ گونه حرکت مثبتی برای رفع مشکلات این مناطق به عمل نیامده و همچنان شاهد کشته شدن و نقص عضو هموطنانمان در محور هراز می‌باشیم.

شایان ذکر است، اداره راهداری به دلیل فرسوده بودن ماشین‌های راهداری و نداشتن امکانات به روز و اعتبارات و بی توجهی مسئولین نسبت به موضوع همچنان درگیر مشکلات متعدد بوده و هستند.

جواد مجاوری ـ لاریجان

چرا طرح‌ها در زمستان اجرا می‌شوند؟

متاسفانه مسئولین شهرداری و شورای شهر در زمستان و پاییز در فکر پروژه می‌افتند. خیابان‌ها در زمستان هنگام بارندگی دچار آبگرفتگی می‌شود و مشکلات زیادی برای مردم ایجاد می‌شود و مسئولین در زمستان به فکر کانال (جوی) کندن و گشادن (بزرگ کردن) آن می‌افتند. مأمورین در خیابان آیت ا... صالحی مازندرانی اکنون مشغول این کار هستند. چرا ماههایی مانند بهار و تابستان این طرح‌ها را اجرا نمی کنند که هوا خوب است؟ چند سال است که مردم خیابان مرحوم آیت ا... صالحی مازندرانی مشکل آبگرفتگی دارند؛ چرا زودتر اقدام نمی کنند؟

مسئولین محترم؛ آقای شهردار، اعضای شورای شهر و نمایندگان محترم شهرستان! طرحهای عمرانی را به وقتش اجرا کنید.

مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر

نامه به سردبیر

یک توضیح لازم

ستون پاسخ به نامه‌های سردبیر همواره به صورت یک سنت در مجله به چاپ می‌رسید اما از طرف دیگر اخیراً نامه‌های بیواسطه حجم قابل توجهی پیدا کرد، به همین خاطر این هفته استثنائا تمام صفحه را به نامه‌های شما اختصاص دادیم و با پوزش از خوانندگانی که پاسخ به نامه‌هایشان یک هفته به تاخیر می‌افتد به اطلاع می‌رسانیم که هفته آینده طبق معمول این ستون به پاسخ به نامه‌های شما چون هر هفته اختصاص خواهد یافت. برای حل مشکل کمبود جا برای نامه‌های بیواسطه نیز از هفته آینده سعی خواهیم کرد که برخی از مطالب عزیزان را به صورت جداگانه به سایر صفحات مجله و به قفسه‌های یک ستونی منتقل کنیم تا مجبور نشویم از ستون پاسخ به نامه‌ها بکاهیم. شاد باشید.

چه چیز ۱۰۰ درصد زندگی را می‌سازد؟

کوشش، دانش، شانس، پول، دارایی و ماشین و... هیچکدام ۱۰۰ درصد خشنودی زندگی ما را نمی‌سازد! پس چه چیز ۱۰۰ درصد را می‌سازد؟

علم روانشناسی می گوید: نگرش ما ۱۰۰ درصد و همه چیز زندگی ماست!

بدین معنی که انسان جز تفکر و اندیشه و نگرش‌هایش نیست! هر تجربه از زندگی شامل ۳ قسم است، که دو قسم آن مریی و یک جزء آن نامریی است! دو بخشی را که رویت می‌شود یکی اتفاقی است که رخ می‌دهد و دوم متعاقب آن عکس العمل و احساسات و عواطفی است که از آن اتفاق در ما شکل می‌گیرد. اما جنبه نامریی و مهم هر تجربه چیست؟ پاسخ این است که پیش از هر واکنش و احساسی، به بررسی و ارزیابی آن اتفاق می‌پردازیم و از نگاه، زاویه دید و نگرش خود به آن اتفاق معنا می‌بخشیم. معنایی که نوع احساسمان را نسبت به آن اتفاق تعیین می‌نماید. لذا همه چیز به نگرش ما بستگی دارد. این که هستی و گیتی را دوست داشتنی، زیبا و باشکوه ببینیم و یا نازیبا... شادمانه زندگی کنیم و احساس آرامش و خوشبختی کنیم و یا شکوه گر و ناشاد باشیم... ما کنترل و تسلطی بر اتفاقات دور و برمان نداریم. اما آزادی ما در حق انتخاب عکس العملمان نسبت به اتفاقات است. در یک کلام معروف: اگر بد نبینیم، بد نمی‌بینیم! بزرگی می گوید: "چنان قوی باش که هیچ عاملی آرامش تو را برهم نزند، آنقدر بزرگ باش که نگران نشوی، آنقدر نجیب و موقر باش که خشمگین نشوی و آنقدر شاد باش که اجازه ندهی مشکلی بروز کند.

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

در پناه دین، دکانداری مکن!



حکایت کنند مرد عیالواری به خاطر فقر سه شب گرسنه سر بر بالین گذاشت. همسرش او را تشویق کرد

به دریا برود، شاید خداوند چیزی نصیبش گرداند.

مرد تور ماهیگیری را برداشت و به دریا زد. تا ... می کرد، ولی چیزی به تورش نیفتاد. جمع

قبل از بازگشت به خانه برای آخرین بار تورش را جمع کرد و یک ماهی خیلی بزرگ به تورش افتاد. مرد خیلی خوشحال شد و تمام رنج های آن روز را یاد بود. زن و فرزندش را تصور می کرد که چگونه از دیدن این ماهی بزرگ غافلگیر می شوند. از

همان طور که در سبزه زارهای خیالش گشت و گزاری می کرد، پادشاهی نیز در همان حوالی مشغول گردش بود. پادشاه رشته خیالش را پاره کرد و پرسید: در دست چیست؟

مرد به پادشاه گفت: خداوند این ماهی را به تورم انداخته است.

پادشاه آن ماهی را به زور از مرد گرفت و در مقابل هیچ چیز به او نداد و حتی از او تشکر هم نکرد.

او سرافکنده به خانه بازگشت. چشمانش پر از اشک و زبانش بند آمده بود. پادشاه با غرور تمام به کاخ بازگشت و جلو ملکه خود می بالید که چنین صیدی داشته است. همان طور که ماهی را به ملکه نشان می داد، تیغی به انگشتش فرو رفت، درد شدیدی در دستش احساس کرد. سپس دستش ورم کرد طوری که از شدت درد نمی توانست بخوابد...

پزشکان کاخ جمع شده و همگی قطع انگشت پادشاه را پیشنهاد کردند. پادشاه موافقت نکرد و درد تمام دست تا مچ و سپس تا آرنج را فرا گرفت و چند روز به همین منوال سپری شد.

پزشکان قطع دست از آرنج را پیشنهاد کردند و پادشاه بعد از ازدیاد درد موافقت کرد.

وقتی دستش را بریدند، از نظر جسمی احساس آرامش کرد، ولی بیماری دیگری به جانش افتاد...

پادشاه به بیماری روانی مبتلا شده بود و مستشارانش می گفتند که او به کسی ظلمی کرده که این چنین گرفتار شده است.

پادشاه ناگهان به یاد مرد ماهیگیر افتاد و دستور داد هر چه زودتر او را نزدش بیاورند.

بعد از جستجو در شهر، ماهیگیر فقیر را پیدا کردند و او با لباس کهنه و قیافه‌ای شکسته بر پادشاه وارد شد.

پادشاه به او گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

گفت: آری، تو همان کسی هستی که آن ماهی بزرگ را از من گرفتی.

پادشاه گفت: می‌خواهم مرا حلال کنی .

ماهیگیر جواب داد: تو را حلال کردم.

–می خواهم بدون هیچ واهمه‌ای به من بگویی که وقتی ماهی را از تو گرفتم، چه گفتی؟

ماهیگیر گفت: به آسمان نگاه کردم و از ته دل گفتم پروردگارا... او قدرتش را به من نشان داد، تو هم قدرتت را به او نشان بده!

این داستان تاریخی یکی از زیباترین سلاح‌های روی زمین را به ما معرفی می کند. این سلاح، سلاح دعا است...

در تنور عاشقی سردی مکن
در مقام عشق، نامردی مکن...!
لاف مردی می‌زنی، مردانه باش!
در مسیر عاشقی، افسانه باش
دین نداری، مردمی آزاده باش!
هر چه بالا می‌روی، افتاده باش
در پناه دین، دکانداری مکن!
چون به خلوت می‌روی، کاری مکن
عشق یعنی ظاهر باطن نما
باطنی آکنده از نور خدا
عشق یعنی عارفِ بی‌خرقه‌ای
عشق یعنی بنده بی‌فِرقه‌ای
عشق یعنی آنچنان در نیستی،
تا که معشوقت نداند کیستی

به گوینده نگاه نکن، به آنچه گفته می شود توجه کن
●امام علی (ع)

دنیای خود را بهتر کنید



آلفرد آدلر به بیماران اندوهگین خود می گفت: هر روز فکر کنید چطور می توانید یک نفر دیگر را خوشحال کنید. زیرا اندیشه خوشحال کردن دیگران ما را از تفکر درباره خودمان باز می دارد! بزرگترین عامل نگرانی، ترس و اندوه اندیشیدن درباره خود است ،شادمانی انسان و شادمانی دیگران به یکدیگر بستگی دارد. ارسطو به این نوع برخورد، "خودخواهی روشنگرانه" می گوید. خیرخواهی، دوستی و عشق ویژگی انسان است. لازم نیست مصلح اجتماعی باشید که بتوانید دنیای بهتری بسازید! همین که دنیای خصوصی خودتان را بهتر کنید، خدمت بزرگی کرده‌اید...

برگرفته از کتاب "طبیعت‌انسان "-نوشته آلفرد آدلر

من هستم چون ما هستیم



انسان شناسی به تعدادی بچه آفریقایی یک بازی پیشنهاد کرد: او سبدی پر از میوه زیر درختی گذاشت و گفت هر کدام از شما که زودتر برسد، آن میوه‌ها را برنده می‌شود. سپس فرمان دویدن داد. تمامی بچه‌ها دستان یکدیگر را گرفتند و باهم دویدند و کنار درخت، خوشحال نشستند. وقتی که انسان شناس از علت این رفتار آنها پرسید، گفتند: آبونتو (UBUNTU) چگونه یکی از ما می‌تواند خوشحال باشد، در حالی که دیگران ناراحت اند؟!

"آبونتو" در فرهنگ ژوسا یعنی: "من هستم، چون ما هستیم"

رضا کیان

پایان حکومت نظامیان در میانمار

برگزاری انتخابات در هشتم نوامبر در میانمار و پیروزی حزب لیگ ملی برای دموکراسی به رهبری آنگ سان سوچی که تجربه بیش از ۱۵ سال حصر خانگی را دارد، میانمار را به صدر اخبار و تحلیل رسانه‌های بین المللی کشانده است.

انتخابات میانمار که ماه گذشته برگزار شد، اولین انتخابات ملی برگزار شده در سطح این کشور طی ۲۵ سال گذشته بوده و از این رو با استقبال و مشارکت گسترده مردم در رای گیری همراه بود. آنگ سان سوچی و دیگر رهبران حزب پیروز، حزب لیگ ملی برای دموکراسی کمپین‌های انتخاباتی شلوغ و پرجمعیتی را در روزهای باقی مانده به انتخابات به راه انداخته بودند.

اما در غرب میانمار و در استان راکین، وضعیت به گونه دیگری بود. غرب میانمار وضعیت پرتنشی را تجربه می کند و بنا به گفته امدادگران، جریان گسترده مهاجرت از غرب این کشور مجددا آغاز خواهد شد و این مسأله می تواند منجر به آغاز بحرانی جدید شود. بسیاری از مسلمانان **روهینگیا** از حق رای برخوردار نبودند (ماه گذشته اسامی آنها از لیست واجدین شرایط شرکت در انتخابات حذف شد) و عده کمی هم که می توانستند در انتخابات شرکت کنند، تاثیر چندانی بر نتایج آن نداشتند چرا که آنها در اردوگاه‌های آوارگان، در مناطق دوردست و در انزوا از جامعه زندگی می کردند. بیشتر احزاب به رای مردم روهینگیا توجهی نداشتند و درصدد جلب آن نبودند.

با این وجود در موارد معدودی هم که احزاب سعی می کردند نامزدهای مسلمان را در لیست انتخاباتی خود بگنجانند، با حذف اسامی این افراد از سوی کمیته انتخابات ملی مواجه می‌شدند. به گزارش خبرگزاری تایلندی خوآسود، **بیش از ۶ هزار نامزد در این انتخابات شرکت داشتند که اکثریت آنها را بودائیان تشکیل می‌دادند و تنها ۲۸ نفر آنها یعنی حدود نیم درصد از کاندیداها را مسلمانان تشکیل می‌دادند.** عجیب تر آنکه حزب نژادپرست، تندرو و بودایی راکین در غرب میانمار با هیچ مشکلی برای ارائه لیست انتخاباتی و به راه انداختن کمپین‌های انتخاباتی در این قسمت مواجه نبوده است. کمپین‌های انتخاباتی این حزب تندرو بسیار پرازدحام بود و حتی در برخی از موارد از

چرا ترکیه دوستان خودش را از دست می دهد؟

اول "دوست من اسد" و سپس "خانه دوم من ایران" پس از آن "دوست من احمدی نژاد" و البته "متحد من پوتین." یکی پس از دیگری موجب شد تا درگیری‌هایی میان آنکارا و این "دوستان" به وجود بیاید و آخرین مورد هم شامل رهبر روسیه می‌شود. در کل تاریخ جمهوری ترکیه، روابط با روسیه هیچ وقت به خوبی زمان رجب طیب اردوغان و ولادیمیر پوتین نبوده است. این دو رهبر تا پیش از این روابطشان را بر اساس اعتماد متقابل، خطوط قرمز مشخص و توافق‌های محترمانه بنا نهاده بودند.



ایران و جهان

※دومین نامه رهبر معظم انقلاب به عموم جوانان در کشورهای غربی؛ تحمیل فرهنگ غرب بر ملت‌ها خشونت خاموش است

※رئیس جمهوری در دیدار شماری از سفرای جدید ایران در خارج: باید از فرصت کنونی برای دستیابی سریعتر به توسعه بهره ببریم

※گزارش آمانو به معنای بسته شدن پرونده "پی‌ام دی" است

※عقب نشینی فرانسه از سیاست برکناری اسد

※وزیر اقتصاد: حق بیمه ۴۰ درصد گران است

※عراق به تجاوز نظامی ترکیه به شدت اعتراض کرد

※وزارت علوم: دانشگاه‌ها ۴۰ میلیون دلار به پایگاه‌های علمی بدهکارند

※روسیه و انگلیس بر ضرورت اجرای سریعتر "برجام" تاکید کردند

※داعش مسئولیت حمله تروریستی به کالیفرنیا را برعهده گرفت

※اردوغان: سیستم ریاست جمهوری فرانسه را در ترکیه پیاده می کنیم

※نیروهای یمنی وارد شهر "الربوعه" عربستان شدند

※"ملاهیبت‌ا... آخوندزاده" سرکرده جدید طالبان افغانستان شد

※ناو هواپیمابر فرانسه راهی خلیج فارس می‌شود

※جان کری: دستیابی به صلح در قبرس نزدیک است

※شورای امنیت نشست مقابله با داعش برگزار می کند

※همزمان با اعتراضات ضددولتی، پلیس کره جنوبی اعلام آماده باش کرد

※روبل جایگزین دلار در معادلات نفتی روسیه ـ قرقیزستان شد

※اتحادیه عرب: کشورهای اروپایی بحران سوریه را به وجود آوردند

※پالایشگاه‌ها موظف به تولید «بنزین یورو ۴» تا سال آینده شدند

※رئیس مجلس: اقتصاد ما در تراز جمهوری اسلامی نیست

※اتحادیه اروپا برای میانجیگری بین روسیه و ترکیه اعلام آمادگی کرد

※رئیس جمهوری فرانسه: اردوغان قابل اعتماد نیست

※اتحادیه عرب از تشکیل دولت وحدت ملی در لیبی حمایت کرد

※دموکراتیک ترین انتخابات بورکینافاسو با موفقیت برگزار شد



نظامیان همچنان یک چهارم کل نمایندگان پارلمان، یکی از سه نامزد ریاست جمهوری، وزارت کشور، وزارت دفاع و وزارت امور مرزی را در اختیار خواهند داشت

گردهمایی‌های حزب لیگ ملی برای دموکراسی نیز پیشی می‌گرفت .

در روز برگزاری انتخابات، مسلمانان به خوبی می‌دانستند که نتیجه انتخابات در تغییر شرایط آنها تاثیر چندانی نخواهد داشت. در روزهای پیش از انتخابات سوچی برای اینکه از سوی گروه‌های تندروی بودایی به حمایت از مسلمانان متهم نشود، به وضوح از مسلمانان روهینگیا اعلام برائت کرد و بدین ترتیب فاصله خود و حزب متبوع خویش را از جمعیت مسلمانان مشخص کرد. سوچی در نشست انتخاباتی پیش از برگزاری انتخابات از رسانه‌ها خواست که در بیان چالش‌هایی که جامعه روهینگیا با آن مواجه است، مبالغه نکنند. این اظهارات در حالی بیان شد که گزارش اخیر موسسه حقوق بشر دانشکده حقوق دانشگاه یل، وضعیت مسلمانان میانمار را مصداقی از نسل کشی عنوان کرد.

انتخابات هشتم نوامبر میانمار اهمیت بسیاری داشت، چرا که پس از بیست و پنج سال این اولین باری است که حزب لیگ ملی که در انتخابات می ۱۹۹۰ توسط ارتش سرکوب شده بود، این فرصت را پیدا کرد تا حکومت نظامیان را کنار بزند.

آنگ سان سوچی و حزب متبوع وی با شعار تقویت نقش قانون، برنده انتخابات شده‌اند. اما نباید فراموش کرد که دولت جدید با مشکلات عدیده‌ای مواجه است. خشونت‌های فرقه‌ای، مبارزه با نیروهای شبه نظامی نژادپرست، فساد و رابطه مداری به جای ضابطه مداری در سیستم بروکراتیک میانمار و کمبود مراکز مالی و زیر ساخت‌های کافی برای جذب سرمایه خارجی تنها بخشی از مشکلات پیش روی حزب لیگ ملی برای دموکراسی هستند.

با وجود پیروزی حزب لیگ ملی، سوچی نمی‌تواند به عنوان رئیس جمهور میانمار انتخاب شود. در سال ۲۰۰۸ قانونی در میانمار به تصویب رسید که به موجب آن هر فردی که با تبعه یک کشور بیگانه ازدواج کند و یا فرزندان آن تبعه کشور دیگری باشند، اجازه ندارد در سمت‌های عالی رتبه سیاسی قرار بگیرد. به نظر می‌رسد که این قانون منحصرا برای جلوگیری از به قدرت رسیدن سوچی توسط دولت پیشین مطرح شده است.

علی رغم نتایج انتخابات اخیر، نظامیان در میانمار همچنان قدرت خود را حفظ خواهند کرد. نظامیان همچنان یک چهارم کل نمایندگان پارلمان، یکی از سه نامزد ریاست جمهوری، وزارت کشور، وزارت دفاع و وزارت امور مرزی را در اختیار خواهند داشت.

سوچی پیش از پیروزی در انتخابات اعلام کرده بود که در صورت پیروزی حزب خود، در اولین فرصت نسبت به تغییر قانون اساسی و لغو محدودیت‌های موجود برای ریاست جمهوری خود اقدام می‌کند، اما بر طبق قانون اساسی، ارتش حق وتوی اصلاحات پیشنهاد شده قانون اساسی را دارد.

حتی با وجود این واقعیت که ترکیه و روسیه از طرف‌های متفاوتی در سوریه حمایت می‌کردند، این مساله بر روابط اردوغان و پوتین تاثیری نداشت. اردوغان و دوستش پوتین تمایلات متقابلی در رابطه با مقاومت در برابر ارزش‌های سیاسی از جمله دموکراسی به سبک غربی، کثرت گرایی، شفافیت و مسئولیت پذیری داشتند. آنها همچنین منافع مشترکی در زمینه همکاری بر سر موضوعاتی همچون انرژی داشتند.

سوالی که مطرح می‌شود این است: چرا ترکیه که روابط محکم و خوبی با روسیه داشت، تصمیم می‌گیرد یک نقض حریم هوایی جزیی را به جای دیپلماسی از طریق سرنگونی جنگنده پاسخ دهد و خطر احتمال مواجهه نظامی با ناتو را به وجود بیاورد؟ اگرچه در گذشته موارد کمی اتفاق افتاده بود که ترکیه هواپیماهای کشورهای دیگر را مجبور به فرود کند و البته آن هم همیشه براساس قوانین بوده و از طریق ستاد کل ارتش به اطلاع عموم می‌رسید. این بار چرا افکار عمومی این خبر را مستقیماً از اردوغان شنید؟

آیا ترکیه می‌تواند اعتبارش را مجدداً به دست بیاورد؟ آیا آنچه که ما شاهد آن بودیم و ترکیه با سقوط جنگنده روسیه چشم در چشم این کشور شد، بازیابی اعتبار گذشته بود؟

با تمام تفاسیر این همان ترکیه‌ای است که هواپیماهایش پیش از این مجبور به فرود شده بودند، کشتی‌هایش در آب‌های بین المللی توسط اسرائیل و لیبی مورد حمله قرار گرفته بودند و کنسولش هم ربوده شده بود. اما در این مورد چرا تنها پس از چند دقیقه از سقوط هواپیما، ناتو اجلاس اضطراری تشکیل داد؟ از همان روزهای اول بحران سوریه تمایل غرب به این بود که مطابق با خواسته ترکیه مبنی بر اعزام نیرو، عمل نکند. حتی ناتو هم پس از حملات به اوستیا و اوکراین اقدامی علیه روسیه انجام نداد .

اوضاع کنونی، اوضاعی نیست که افکار عمومی روسیه به آن عادت داشته باشند. افکار عمومی ترکیه هم عادت به این ندارند که کشورشان جنگنده یک ابرقدرت را سرنگون کند. اوضاع کنونی شبیه زمانی است که در جنگ جهانی اول، ترکیه بندرهای روسی سیواستوپول و اودیسه را بمباران کرد. هم اکنون فشار بسیار زیادی بر روی پوتین قرار دارد تا از ترکیه انتقام بگیرد. مسکو در حال ارائه تصویری از ترکیه است که از پشت خنجر می‌زند و از تروریست‌ها حمایت می‌کند. پوتین به شدت اعتقاد دارد که اردوغان از خط قرمزها عبور کرده است. شکی وجود ندارد که مسکو در حال آماده کردن اسنادی است که به جایگاه ترکیه در سطح جهان آسیب می‌زند .

چرا ترکیه همیشه اشتباه می‌کند؟

آنکارا با انتخاب مجموعه‌ای از سیاست خارجی غلط که به جای اصول و ارزش‌ها فقط مبتنی بر منافع خودش است، در حال حاضر همان تجربه‌ای را که مدت‌ها پیش با تهران و دمشق داشت با مسکو هم تکرار می‌کند: دوستی و نزدیکی شدید تا ایجاد تنش

آنکارا با انتخاب مجموعه‌ای از سیاست خارجی که به جای اصول و ارزش‌ها فقط مبتنی بر منافع خودش است، در حال حاضر همان تجربه‌ای را که مدت‌ها پیش با تهران و دمشق داشت با مسکو هم تکرار می‌کند: دوستی و نزدیکی شدید تا دنبال درگیری بودن .

هفته گذشته برای اولین بار یک عضو ناتو جنگنده روسی را سرنگون کرد. این اقدام ممکن است در کوتاه مدت برای عده‌ای در جبهه داخلی نقشی قهرمانانه ایفا کند، اما در جهان خارج موجب می‌شود ترکیه به عنوان یک بازیگر غیرقابل پیش بینی نشان داده شود .

مشکل سوریه تنها یکی از اشتباهات تاریخی حزب عدالت و توسعه است. شکست آنکارا در هر دو جبهه داخلی و خارجی موجب می‌شود تا در آینده نزدیک هزینه بیشتری بپردازد.

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بهبود

قانونی که نام بسیار زیبایی داشت ولی رئیس جمهور سابق حتی حاضر به ابلاغش نبود، در دولت جدید هم نتوانست به عاقبت خوشی برسد

ظاهر ماجرا این است که قانون باید بتواند نظم و انضباطی به امور دهد و از این طریق ابزاری باشد برای حل مشکلات. ولی یک نمونه جالب و تاسف آور در این هفته علنی شد که مرور آن بی نتیجه نیست. دو واژه بیکاری و رکود مدتی هست که خواب را از چشمان آن دسته از مدیران کشور که غم مردم دارند ربوده. نظر برخی کارشناسان هم این بود که فضای کسب و کار در ایران برای شروع و ادامه کار و فعالیت اقتصادی فراهم نیست. یا پولی در اختیار آنها که چنین قصدی دارند وجود ندارد یا اینکه مقدمات اداری و کاغذبازی های مرسوم و کسب مجوزها آنقدر طولانی و آزاردهنده می شوند که بسیاری را از میانه راه منصرف می کند. در آماری هم که از سوی بانک جهانی ارائه شده، ایران عزیز در میان ۱۸۰ کشور رتبه ۱۰۸ را به کف آورده از جهت رونق و آماده بودن فضای کسب و کار. همین مقدمات کافی بود تا عده‌ای از نمایندگان مجلس شورای اسلامی دور هم جمع شوند و پیش نویس قانونی را تهیه کنند با عنوان: "قانون بهبود فضای کسب و کار"

نامی دلنشین که هر خواننده را وسوسه می کند که هر چه زودتر از محتوایش باخبر شود تا بداند در فضای سخت اقتصاد ایران، این قانون چگونه می خواهد فضای کسب و کار را بهبود بخشد. قانون در دوره دولت قبل به تصویب رسید، اما همانطور که رویه عجیب دولت قبل بود، رئیس دولت حاضر به ابلاغ رسمی این قانون نشد تا پس از گذشت مدتی، رئیس مجلس آن را رسما به دستگاه‌های مربوطه ابلاغ کرد تا اجرا گردد و از آن تاریخ تا امروز این قانون ۴ سال است که نوشته و ابلاغ و اجرا می‌شود. نیمی از دوره ۴ ساله عمر این قانون خوش نام در دوره دولت قبل و نیمی در دوره دولتی قرار گرفت که بسیاری از رفتار و عقایدش با دولت گذشته متفاوت است. این هفته اما آنها که این قانون را با هزار امید و لبخند نوشته بودند، گزارشی از چگونگی اجرایش تهیه کرده و در صحن علنی مجلس شورای اسلامی قرائت کردند که چند جمله از آن بسیار شنیدنی است. اینکه از تمام احکام و راهکارهایی که در این قانون برای بهبود فضای کسب و کار در ایران، پیشنهاد و مصوب و ابلاغ شده بود، در طول این ۴ سال که اتفاقا فضای کسب و کار ایران



به شدت دچار رکود و خمودگی شده، تنها ۱۷ درصد آن به اجرا درآمده و بقیه یا انجام نشده یا آنقدر ناقص اجرا شده که تاثیر بسیار اندکی بر فضایی که قرار بود آن را اصلاح کند داشته است!

البته آنچه به اجرا درآمده هم به عنوان نمونه‌ای از دیگر پیشنهادات این قانون، چندان اتفاق دندان گیری نبوده، برای مثال، جلوگیری از تعطیل شدن روزهای کاری که در این قانون به آن اشاره و حکم شده و در گزارش بررسی عملکرد اینطور آمده بود که دولت گذشته توجهی به آن نداشت و با بهانه‌های بی مقدار حکم به تعطیلی روزهای کاری می‌داد ولی دولت کنونی آن را به خوبی اجرا کرده و حتی یک روز را تعطیل اعلام نکرده است. قانونی که کاملا مرتبط با بزرگترین مشکلات این سال‌های کشور بوده، پس از ۴ سال تنها ۱۷ درصد آن به اجرا درآمده و همان بخش به اجرا درآمده‌اش هم تنها یک مقدمه بسیار ساده و بدیهی

با اسباب بازی خوشبخت می‌شویم

این رئیس اتاق بازرگانی، قطعه سازان را به ساخت قطعات اسباب بازی دعوت می‌کند تا از گرداب ساخت قطعات خودرو رها شوند

پس از ماجرای فروش اقساطی یکصد هزار خودرو با وام ۲۵ میلیون تومانی از طرف دو شرکت ایران خودرو و سایپا، گمان بر این بود که اوضاع بازار خودرو و این دو خودروساز بزرگ، به روزهای خوش رونق باز گردد اما با بهانه‌های جدید خودروسازان برای تحویل خودروها و گرفتن ضمانت‌های جدید، نه تنها رونقی در بازار خودرو ایجاد نشد بلکه این دو خودروساز هم به آنچه انتظار داشتند نرسیدند. همه این تلاش البته از آنجا آغاز شد که عده‌ای در بخش اقتصادی دولت به این نتیجه رسیدند که با تزریق یک پول بزرگ در قالب وام چند ده میلیون تومانی رونقی به بازار خودروسازان داخلی و صنایع وابسته آنها از جمله دهها قطعه ساز بزرگ و صدها قطعه ساز کوچک بدهند، هم اشتغال جانی بگیرد و هم ظاهرا تولید داخلی... ضمن اینکه این پول هم به صورت وام داده شده و در آینده هم به صندوق دولت بر خواهد گشت. اما نتیجه کار، آنچه خودروسازان می‌خواستند نشد و رونقی که دولت انتظار داشت به شکل یک حرکت محسوس در بازار دیده شود هم فعلا روی نداده. دو خودروساز بزرگ با سفره‌های بزرگی که در کشور پهن کرده‌اند و هزاران موقعیت شغلی که به دنبال خود می کشند، همچنان روی دست تصمیم گیران اقتصادی کشور مانده‌اند و کسی راه حل جدی برای رهایی کشور از دست این صنعت یا رهایی این صنعت از بن بست



و رکود پیشنهاد نمی کند. در این بین اما حرف‌های رئیس اتاق بازرگانی استان البرز می‌تواند مورد بررسی دقیق‌تر و جدی‌تر فرماندهان اقتصاد ایران باشد، اینکه دهها و صدها واحد قطعه ساز که اشتغال فراوانی هم در اقتصاد ایران با کمک و پشتوانه تولید

هفته خوب شهرداری

شهرداری تهران با تمام کمبودهای مالی و گلایه‌هایش از توقف کمک‌های دولت، پذیرفت که اجازه ندهد زنان معتاد کارتن خواب، به پدیده‌ای عادی در این شهر تبدیل شوند

شهرداری تهران با کمک چند نهاد دیگر در روزهایی که سرمای پایتخت هر روز بیشتر می‌شود، سرانجام سراغ زنان کارتن خواب و معتاد تهران رفت تا این تصویر زشت را از تابلوی شهر پاک کند. امسال اتفاق جدید و عجیب، جمع شدن این افراد در چند نقطه شهر بود که ماجرای آنها را چند برابر تاسف بارتر می کرد و اینکه دیگر قصد پنهان شدن در تاریکی‌های شهر را هم نداشتند. خوشبختانه با ورود نیروی انتظامی، در مدت کوتاهی جمع آوری تعداد قابل توجهی از آنها انجام شد و این بار عکس العمل مسئولان شهری، تنها جمع آوری زنان کارتن خواب نبود بلکه از نگهداری ۶ ماهه آنها، کمک برای ترک اعتیاد و توانمندسازی آنها برای یافتن حرفه و شغل گفته شد



برای وجود رونق اقتصادی در کشور است: اینکه دست کم روزهای کاری را به بهانه‌های واهی تعطیل نکنیم.

نکته جالب تر اینکه هیچ کس نسبت به این که چرا تنها ۱۷ درصد قانون اجرا شده و بقیه به بایگانی سپرده شده هم پاسخگو نیست، یعنی اینکه با هزینه هنگفت نمایندگانی به مجلس شورای اسلامی راه می‌یابند و با هزینه فراوان برای حل بزرگترین معضل کشور قانون می‌نویسند ولی بخش اصلی آن اجرا نمی‌شود و نسبت به این رفتار، هیچ کس هم پاسخی به دیگری نمی‌دهد و پیگیری هم انجام نمی‌شود و اگر هم می‌شود تنها در حد گزارشی است که شفاهی خوانده می‌شود و بسیاری آن را حتی نمی‌شنوند و به همین سادگی حرکتی قانونی و رسمی که از مهمترین مراجع تصمیم گیری کشور برای حل یک بحران آغاز می‌شود، بی‌سرانجام می‌ماند. شاید اگر آنچه در این قانون نوشته شده بود قابل اجرا تر و مفیدتر بود هم رئیس دولت قبل حاضر به ابلاغش می‌شد و هم این دولت می‌توانست آن را سریعتر اجرا کند و شاید اگر حال که قانون به اجرا درنیامده، کسی یا کسانی در مرجعی نسبت به عملکرد خود پاسخگو بودند هم، عاقبت قانون بهبود فضای کسب و کار، زیباتر از این بود. انتخاباتی که کمتر از سه ماه دیگر برای انتخاب نمایندگان جدید مجلس شورای اسلامی انجام می‌گیرد شاید بتواند آغازی باشد برای نوشته شدن قوانین کارآمدتر و نظارت موثرتر بر اجرای آن.

قطعات خودرو ایجاد کرده‌اند، باید دست از تولید قطعه خودرو بردارند و با حفظ امکانات و اشتغال کنونی خود، رو به تولید قطعات دیگر صنعتی که بازار هم تقاضای فراوانی برایشان دارد ببرند. قطعاتی مثل اسباب بازی یا لوازم ورزشی که هماهنگی زیادی با قطعات قبلی که توسط آنها ساخته می‌شد دارند، از این طریق هم سیطره صنعت خودرو به بهانه اشتغال و تولید ملی از بین خواهد رفت و هم قطعه سازان به بازاری وارد می‌شوند که قدرت رقابت با رقبای خارجی برای فتح بازارهای خارجی را هم دارند. اگر منافع شخصی و سوءاستفاده‌های باندی و گروهی اجازه دهد و این پیشنهاد یک کارشناس اقتصادی، بتواند نظر چند سیاستمدار صاحب نفوذ را به خود جلب کند، شاید روزی برسد که بساط ورشکسته خودروسازی از ایران برچیده شود و صنعتی پیشرو و قابل رقابت و آینده دار جایگزین آن شود.

و معاونت فرهنگی شهرداری تهران تعهد کرد که این برنامه تا پایان ادامه یابد. تحمل اعتیاد برای هر جامعه‌ای سخت است ولی تحمل اینکه تعدادی از زنان ایرانی، پس از اعتیاد، به زندگی در خیابان و پارک‌ها و خوابیدن در کارتن‌ها ناچار شوند، بسیار سخت تر. شهرداری تهران با اینکه همچنان از نرسیدن کمک‌های مالی دولت و هزینه‌های بالای شهر، نگران و ناخرسند است ولی خوشبختانه پذیرفت که هزینه کند و از تمام امکانات مدیریتی و مالی خود استفاده نماید تا این زنان را به هر ترتیب از این شرایط غیرقابل تحمل رها سازد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

مقایسه‌ی سهراب با سهراب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"....بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را باز ستانیم از ابر، از چنار از پشه از تابستان
روی پای تر باران به بلندیِّ محبت برویم
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم
کارِ ما شاید این است که میانِ گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم"

کلمات قشنگی را که خواندید، آخرین قسمت شعر بلند صدای پای آب است که زیرش نوشته "کاشان، قریه چنار، تابستان ۱۳۴۳". مقایسه کنید با شعر "خراب" که آن را در ۱۳۳۰ در اولین کتاب از هشت کتابش به نام "مرگ رنگ" چاپ کرد و ببینید در آن ناامیدی و انتقاد و قضاوت موج می‌زند:

"دل را به رنج هجر سپردم ولی چه سود / پایانِ شام شکوه‌ام / صبح عتاب بود
چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست / این خانه را تمامیِ پی روی آب بود
پایم خلیده‌ی خارِ بیابان / جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه
لیکن کسی ز راهِ مددکاری / دستم اگر گرفت، فریب و سراب بود
خوبِ زمانه رنگِ دوامی به خود ندید / کُندی نهفته داشت شبِ رنج من به دل / اما به کارِ روز نشاطم شتاب داشت..."

در شعر خراب، روحیه سهراب خراب بود و مثل همه خراب‌های افسرده، از همه چیز گلایه می‌کرد. از رنج و هجران می‌نالید. به جای اینکه بگوید پایان شب سیه سپید است و امید بکارد، می‌گفت: پایانِ شبِ شکایتِ من صبح سرزنش بود. چشمش آب نمی‌خورد که از زندگی پر از شکست و ناکامی‌اش طرفی ببندد زیرا معتقد بود پایه و اساس خانه‌ی زندگی او روی آب است. مثل چهارده سال بعدش نمی‌توانست از خاری که به پایش رفته، نقطه‌ای مثبت پیدا کند. به همه بدبین بود و فکر می‌کرد هر کس برای کمک می‌آید، نیرنگی در آستین دارد. خوب‌های روزگار بی‌دوام بودند و شبِ رنج او دیر و کُند می‌گذشت اما روزهای نشاطِ او پرشتاب می‌گذشت. سهراب در این شعر حتی جغد را منحوس می‌داند اما چهارده سال بعد مگس و کرکس را هم می‌ستاید.

سهراب در شعر خراب و در شعرهای آن روزهایش تکراری و کلیشه‌ای حرف می‌زد. مثل همه از ناملایمات ناله می‌کرد و بدبین بود. کسی که کلیشه باشد، نمی‌درخشد بنابراین سهراب در اولین کتابش ندرخشید. گلی بود مثل همه گل‌های دیگر و به چشم نمی‌آمد. و این حرف‌ها یعنی در برخورد با سختی‌های زندگی و ناکامی‌ها واکنشی تکراری نداشته باشیم. سهراب یاد گرفته بود برای اینکه به آرامش برسد، خود را به هستی و طبیعت نزدیک کند و درهای درونش را روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کند و بینِ زمان و مکان و ارتباطی که با هم دارند، دنبال حقیقت بدود. نمی‌گوید دنبال حقیقت بگردیم. می‌گوید بدویم زیرا حقیقت چنان آشکار است که برای دیدنش به جست‌وجو نیاز نداریم.

سهراب می‌گوید به هستی به شکل قراردادی نگاه نکنیم: "واژه باید خودِ واژه باشد". واژه خودِ ابر و آسمان و همه‌ی هستی است و فرقی نمی‌کند که من بگویم آب، تو بگویی آو، او بگوید سو، آن بگوید ماء و ایشان بگویند واتر. واژه اصلی همان است که از آسمان می‌چکد از چشمه می‌جوشد. اسمش مهم نیست.

مولوی هم گفت بگو: "مرا میرس چه نامم به هر لقب که تو خوانی".

"روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد
در رگ‌ها نور خواهم ریخت
و صدا در خواهم داد: ای سبدهاتان پُرِ خواب!
سیب آوردم. سیب، سیبِ سرخ خورشید
خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد
زنِ زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!"

این شعر که پس از صدای پای آب سروده شده، چنان زیباست که دلم می‌خواست تمامش را بنویسم. او در این شعر پیام‌آور مهربانی و زیبانگری و امید است. دوره گرد می‌شود و به جای اینکه داد بکشد نمکیه... نمک، می‌گوید آی شبنم! اگر کسی مثل چهارده سال پیش خودش از دنیا گله می‌کرد و می‌گفت چه شبِ تاریکی دارم من، کهکشان را نشانش می‌دهد و می‌گوید آنجا روشن است. اگر دختری پا ندارد، گردنبندی از دُبِّ اکبر به گردنش می‌اندازد. دشنام‌ها را از لب‌ها می‌شوید، دیوارها را از جا می‌کَند، و به دزدها می‌گوید بروید لبخند بدزدید. دل را با عشق، سایه را با آب و شاخه را با باد گره خواهد زد. و چون دیدگاه‌های جدیدی دارد و کلیشه نیست، شعرش ماندگار شد.

ادامه دارد

دومین سوگواره عکس عاشورایی برگزار شد





***در دومین دوره سوگواره عکس عاشورا ۴۴۴۹ عکس از ۹۵۶ عکاس حرفه‌ای و نیمه‌حرفه‌ای به دبیرخانه مجموعه فرهنگی خط سوم ارسال شد**

مراسم اختتامیه دومین سوگواره عکس عاشورایی، طی مراسم باشکوهی روز جمعه، سیزدهم آذر ماه در سالن استاد شهناز خانه هنرمندان ایران برگزار شد و برندگان خود را شناخت. در این مراسم که با حضور حجج اسلام والمسلمین سید حسن خمینی و سید محمود دعایی، مجید رجبی معمار مدیر عامل خانه هنرمندان و جمعی از شخصیت‌های فرهنگی و هنری برگزار شد، ابتدا مدیر عامل خانه سخنانی ایراد کرد و سپس سید حسین دعایی مدیر شرکت فرهنگی و هنری خط سوم سخنان کوتاهی درباره فعالیت‌های هنری، فرهنگی و مذهبی این کانون ایراد و در مورد نحوه برگزاری دومین سوگواره توضیحاتی ارائه کرد و سپس سید مجتبی دعایی دبیر دومین سوگواره عکس عاشورایی درباره تعداد عکس‌های رسیده، بخش‌های آن و نحوه ارزیابی آثار و استقبال خوب شرکت کنندگان در دومین دوره در مقایسه با دوره اول توضیحاتی بیان داشت و سپس نوه گرامی امام (ره) به ایراد سخن پرداخت و ابتدا ضمن تقدیر از همت برگزار کنندگان این سوگواره و نیت خیر و گام بلند هنری برداشته شده، درباره عکس و هنر عکاسی و تاثیر شگفت آن که برخاسته از غوغای خاموش نهفته در جان این هنر است سخنانی بیان کرد و گفت:

در دیوان شمس، بیش از ۵۰۰ غزل، لفظ "خاموش" یا خامش را در پایان خود دارند که برخی آن را تخلص مولانا دانسته‌اند. برخی هم در نقض این فرض گفته‌اند که در اشعار مولانا، تعابیری چون "لب فروبند" یا ساکت باش نیز وجود دارند که نشان می‌دهد خاموش تخلص او نیست بلکه یک دستور عارفانه از سوی اوست.

عکس اما با وجود همه تغییر و تحولی که در فرایند تصویر برداری آن رخ داده، نه تنها کماکان جایگاه خود را از دست نداده بلکه هنوز یک فریم از یک حادثه از چند ساعت فیلم تاثیر گذارتر است. وی این تاثیر گذاری را خاموش بودن عکس عنوان کرد و افزود: ویژگی مهم خاموشی عکس آن است که در درون آن تولید هنر نهفته است زیرا مشاهده عکس قوه تخیل انسان را به کار می‌اندازد. لذا عکس و عکاسی صرفا یک هنر نیست بلکه هنرمندساز هم هست. هر چه عکس قوی‌تر باشد و ذهن فرد مقابل آن غنی‌تر باشد. هنر تولید شده نیز غنی‌تر و عمیق‌تر است. سید حسن خمینی در پایان سخنان خود گفت: سوگواره عکس عاشورایی از دو عنصر خاموشی و عاشورایی بودن برخوردار است و همین دو عامل یک مجموعه ارزشمند را فراهم آورده که امیدارم در سال‌های آینده در سطحی وسیعتر ادامه یابد.

لازم به ذکر است که در این سوگواره ۴۴۴۹ عکس از ۹۵۶ عکاس در دو بخش آماتور و حرفه‌ای دریافت شده که ۱۹۴۴ اثر از ۴۲۹ عکاس در بخش آماتور و تعداد ۲۵۰۵ اثر از ۵۲۷ عکاس در بخش حرفه‌ای از نقاط مختلف کشور مورد ارزیابی داوران نامداری چون **افشین بختیار، سیف اله صمدیان و ساعد نیک ذات** که از چهره‌های برجسته عکاسی در سطح کشور و در میان جشنواره‌های جهانی هستند قرار گرفت و سرانجام در بخش حرفه‌ای ۴ عکس از ۳ عکاس به عنوان آثار برتر و ۶ عکس از ۵ عکاس به عنوان شایسته تقدیر و در بخش آماتور ۴ عکس از ۳ عکاس به عنوان آثار برتر و ۳ عکس از ۳ عکاس نیز به عنوان عکس‌های شایسته تقدیر شناخته شدند.

در پایان مراسم، برندگان اصلی و شایسته تقدیر، جوایز، یادمان و لوح سپاس خود را از دست نوه گرامی امام (ره) دریافت کردند. همچنین از اساتید برجسته هنر عکاسی کشور که در ضمن کار داوری عکس‌های ارسالی را نیز بر عهده داشتند با اهدای لوح تقدیر قدردانی به عمل آمد. بعد از پایان مراسم و پذیرایی، شرکت کنندگان از نمایشگاه عکس سوگواره که در سالن مجاور برپا شده بود دیدن کردند.



در این مراسم از افشین بختیار، هنرمند برجسته عکاسی کشور و عضو اصلی هیأت داوران نیز تقدیر شد.





این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست

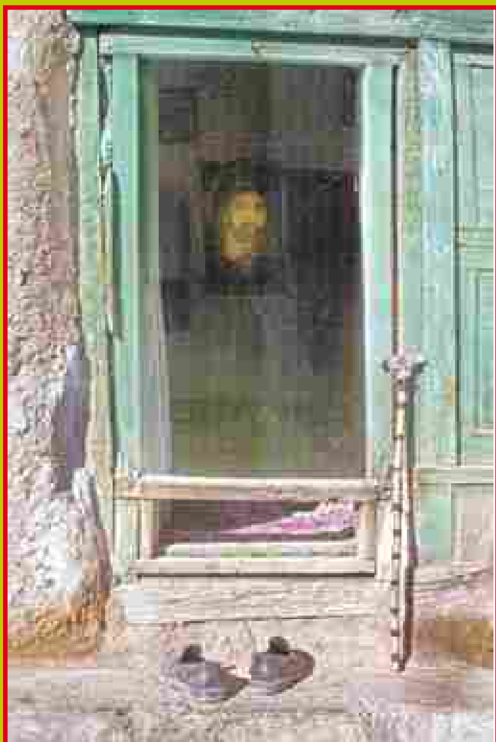
برگزیدگان بخش حرفه‌ای



نفر اول: طاهره رخ بخش ـ شیراز



نفر دوم: سیدعلی دُرمیانی ـ اصفهان



نفر سوم: حسین ملکی ـ اردبیل

برگزیدگان بخش نیمه حرفه‌ای



نفر اول: مهرناز محمدی ـ تهران



نفر دوم: سجاد دادپور ـ اردبیل



نفر سوم: فاطمه محرابیان ـ تهران

افراد شایسته تقدیر

بخش حرفه‌ای:

سید حسین حدائقی از رشت
امیر حسین کمالی از اصفهان
علیرضا رستمی از همدان
مینا نوعی از تبریز
علی اسداللهی سوته از مازندران

بخش نیمه حرفه‌ای:

اسحاق آقایی از یاسوج
هانیه محسنی زاده از تهران
امین مرادی از قزوین

زیر نظر: محمود صفادار

قزوین
موزه تمام نمای ایران

گزارش از: عصمت بهنام فر - خبر نگار اطلاعات هفتگی در قزوین



نمای داخلی حسینیه امینیها

فراوانی و گستردگی بناهای تاریخی، شهر قزوین را به صورت یک موزه ارزشمند و بزرگ درآورده است.

خانه‌های تاریخی به عنوان ظرفیتی منحصر به فرد در قلب بافت تاریخی و قدیمی قزوین قرار گرفته تا همچنان ساختار محلات قدیمی این شهر حفظ شود به‌طوری‌که به‌رغم همه تغییرات صورت گرفته در چهره شهرهای امروزی، همچنان بافت قدیمی و تاریخی حکایت زیبایی از معماری ایرانی، اسلامی را روایت می کند. خانه‌های تاریخی که تعداد آنها در استان قزوین کم هم نیستند همواره به عنوان یکی از زیباترین عرصه‌های تبلور معماری اصیل ایرانی مطرح بوده‌اند و اغلب مسافران و گردشگران مشتاق را برای بازدید به سوی خود می‌طلبد.

بسیاری از این خانه‌ها از آنجایی که به لحاظ معماری از غنای بیشتری برخوردار هستند و یا به واسطه اینکه متعلق به افراد سرشناس و بزرگان شهر بوده، شاخص شده‌اند و میراث فرهنگی به ثبت ملی آنها اقدام کرده است.

نکته جالبی که در واقع اهمیت خانه‌های تاریخی و سنتی را به عنوان هویت فرهنگی و تاریخی کشور دوچندان کرده، علاقه وافر گردشگران و جهانگردان خارجی برای اقامت در آنهاست به گونه‌ای که اقامت در این خانه‌ها را به ماندن در هتل‌های پنج ستاره ترجیح می‌دهند. خانه‌های قدیمی به جای‌مانده در قزوین همه مربوط به دوره قاجاریه هستند و شیوه معماری آن‌ها با تفاوت‌هایی همانند خانه‌های قدیمی دیگر شهرهای کهن ایران است که بنا به موقعیت جغرافیایی و مسائل فرهنگی و اجتماعی و مصالح سنتی موجود در منطقه یک یا دو طبقه ساخته شده و بیشتر این خانه‌ها شامل دو حیاط بیرونی و دیگری اندرونی بوده است که خانه معروف به امینی‌ها که امروزه به اسم حسینیه از آن نام برده می‌شود و در خیابان مولوی قزوین واقع شده، از جمله نمونه‌های کامل و زیبای خانه‌های سبک قزوین است و در اوج سادگی، معماری زیبایی را به تصویر کشیده است که می‌تواند برای گردشگران ایرانی و خارجی جذاب باشد. این خانه در حدود سال ۱۲۷۵ه.ق با مبلغ چهل و هشت هزار تومان توسط حاج محمدرضا امینی (فرزند حاج محمدحسن -فرزند حاج عبدا... تبریزی سرسلسله خاندان امینی‌ها و برادر حاج محمدتقی امینی) از تجار معروف و خیر قزوین در دوره ناصرالدین‌شاه قاجار ساخته شده است و سپس به عنوان حسینیه برای انجام مراسم عزاداری در ایام محرم و اطعام فقرا و مستمندان در ماه‌های محرم، صفر و رمضان وقف شده است.

آنچه که امروزه از این خانه به جای مانده، چهار حیاط و فضاهای مختلف در دو طبقه همکف و زیرزمین است. زیباترین قسمت این خانه که هر ساله پذیرای گردشگران زیادی است، متشکل از سه تالار به موازات هم و به صورت شرقی غربی ساخته شده و توسط ارسی‌های زیبایی به یکدیگر مرتبط می‌شوند. این تالارها میان دو حیاط شمالی و جنوبی واقع شده‌اند که هر یک از حیاط‌ها از سمت شمال و شرق به بیرون راه دارند.

تالار میانی بزرگتر از دو تالار دیگر بوده که طول آن ۱۸ متر و عرض آن پنج متر است و دو تالار شمالی و جنوبی نیز هر کدام به طول ۱۰ و عرض ۵ متر و در انتهای شرقی و غربی هر یک از این تالارها دو اتاق کوچک قرار دارد. تالار جنوبی با ۹ دهنه ارسی زیبا، با شیشه‌های تمام رنگی که خود از شاهکارهای هنری
شود، به چشم‌انداز حیاط جنوبی گشوده
محسوب می
می‌شود و سقف آن چنان استادانه آیینه کاری و نقاشی شده که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌سازد .
تالار میانی دارای طاقچه‌ها و رف‌های کاسه‌ای مزین به آیینه [illegible] چلچراغی (جار) آویخته شده و در دو تالار دیگر در هر یک دو چلچراغ و چهار سه شاخه بلور به دیوار نصب شده است. فرش‌های دستبافت تالارها همگی یک دست و یک تخته و همگی با نقش و طرح‌های اصیل و عتیقه هستند . در زیر تالارها سردابه، زیرزمین، شربت خانه، انبار و دستشویی قرار دارد که از سه سمت به حیاط‌های شمالی و جنوبی مرتبط می‌شود.

این بنا همچنین دارای تزیینات نقش برجسته در ازاره‌های سنگی در حیاط شمالی و جنوبی است.

از جمله تزئینات الحاقی تالارها و اتاق‌ها مقرنس‌های منظم و به هم پیوسته‌ای است که حد فاصل رف‌ها و طاقچه‌ها را آراسته، سقف تالار دارای قاب بندی‌های

دیدنی‌ترین قلعه جنوب

با سرد شدن هوا و نزدیک شدن زمستان، مقاصد مسافران هم تغییر می‌کند و بیشتر به مناطق جنوبی کشور سفر می‌کنند تا از هوای مطبوع آن مناطق استفاده کنند. استان هرمزگان در حاشیه خلیج فارس هم یکی از پربازدیدترین و دیدنی‌ترین نقاط جنوبی کشور است. بناهای تاریخی این استان شهرت ملی و جهانی دارند. اما تعدد آنها شاید باعث شود که نام برخی از آنها کمتر برده شود. **قلعه خمیر** از جمله این بناهای تاریخی است که در نزدیکی بندر خمیر قرار دارد. این قلعه یکی از بزرگترین قلعه‌های استان هرمزگان است و قدمتش به بیش از ۱۰۰ سال قبل برمی‌گردد. امروزه از این قلعه به جز دو سردر شمالی و جنوبی و نیز برج شرقی قلعه، چیز دیگری باقی نمانده است. سردر شمالی قلعه از جنس سنگ و گچ بوده و به سبک قلعه‌های اروپایی ساخته شده و چهار برج مدور در چهار گوشه قلعه ساخته شده است که بین هر دو برج، یک برج کوتاه‌تر هم قرار گرفته است. عمارتی دو طبقه هم در قسمت جنوب غربی قلعه قرار دارد که در وسط آن، یک آب انبار قیمی دیده می‌شود.



افسانه‌های قلعه لشتان

از دیگر قلعه‌های بسیار کهن این استان، **قلعه لشتان** واقع در ۶ کیلومتری شرق بندر لنگه است. این قلعه بر بالای کوه شاهینکوه و در شمال روستای بارچاه قرار دارد. این قلعه را در اصل "**الفیتور**" نامگذاری کرده‌اند و اهالی منطقه نیز آن را به نام "**قلعو**" می‌خوانند. قلعه لشتان از قدیمی‌ترین قلعه‌های ایران محسوب می‌شود که در دوره هخامنشی ساخته شده است، یعنی قدمتی

خانه‌های تاریخی که تعداد آنها در استان قزوین کم هم نیستند همواره به عنوان یکی از زیباترین عرصه‌های تبلور معماری اصیل ایرانی مطرح بوده‌اند

نقاشی شده از گل و بلبل و در مرکز خونچه پوش منقوش با ابعاد مناسب قرار دارد و زمانی چلچراغ مرصعی آویزه آن بوده است. ستون‌های تالار دارای آینه است که اطراف آن را نقش گل‌ها و پرندگان فرا گرفته و طرح‌های اسلیمی و ختایی در قالب گچ بری‌های زیبا شکوه ویژه‌ای به تالار بخشیده است. درها و ارسی‌های بیشتر "آغشغه" که با کار گره چینی و مشبک کاری همراه شیشه‌های رنگارنگ و با نقش پرندگان و گل‌ها تکامل یافته، شکوهی تحسین انگیز دارد. رخ بام‌ها بیشتر از سنگ است و پایه ستون‌ها و ازاره‌ها دارای سنگ نگاره‌های زیباست و خیابان کشی و مرزبندی باغچه‌ها حوض وسیع وسط حیاط با سنگ زیبای فواره‌اش، درختان میوه و تاک‌های پیچ در پیچ اطراف آن، فضای حیاط را صفا و طراوت بخشیده و آن را افسانه‌انگیز می‌کند.

یکی از ابتکارات جالب فرورفتگی‌های دواری توی دیوارها است که باعث تقویت صدا شده و نقش بلندگو را ایفا می‌کرده است. روی هم رفته معماران هنرمند قزوینی در ساختن خانه‌ها با مصالح ساده، آنچنان در تحکیم و زیبایی بنا دقت و ذوق و مهارت به کار برده‌اند که در یک مقیاس وسیع انسانی می‌توان تبلور هنر و ذوق و اندیشه آنها را در وراء این آثار مشاهده کرد. برخی معتقدند حمام تاریخی صفا که در نزدیکی این بنا قرار دارد، متعلق به خاندان امینی‌ها بوده است. حسینیه تقوی‌ها، مجابی‌ها و حسینیه‌های حاج سید ابوتراب ابوترابی در محله حلاجان، حاج سید جمال در خیابان سپه، حاج سید حسین، خیابانی، دیوانخانه، سیاهپوش‌ها و شهیدی‌ها از جمله دیگر حسینیه‌های تاریخی شهر قزوین هستند.



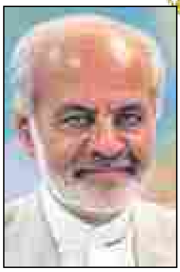
نمای بیرونی حسینیه امانیها

بیش از ۲ هزار سال دارد. عمده‌ترین کاربرد این قلعه در جنگ‌های محلی و منطقه‌ای بوده است، بطوری که برای جابجایی کالا نیز از زیر زمین یک مسیر اسب‌رو تا قلعه وجود داشته است که از طریق آن آذوقه و اسلحه و سایر مواد و کالاهای خود را به داخل قلعه می‌آوردند. البته عده‌ای هم معتقدند که این بنا در زمان سلطه پرتغالی‌ها بر خلیج فارس ساخته شده است. به هر حال گذر هزاران سال باعث شده تا از آن چیزی جز حصاربند و ویرانه دیوارها باقی نمانده باشد. البته در فضای داخل قلعه، چند قبرستان و دهها برکه آب و انبار آذوقه و بسیاری آثار دیگر وجود دارد. دخمه‌هایی سنگی هم در ارتفاعات



کنار قلعه دیده می‌شود که همانند غارهای انسان‌های غارنشین هستند و افسانه‌های جالبی هم در مورد آن وجود دارد که به نوع خود شنیدنی است.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

اجملوا فی الخطاب تسمعوا جمیل الجواب

مولی امیرالمومنین سلام ا... علیه فرمودند:
مردم را نیکو خطاب کنید تا پاسخ نیکو بشنوید.

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

هر چه در کوه فریاد کنیم پژواک آن را دریافت می‌نماییم. البته آدمی نباید همانند کوه عمل کند. ما اشرف مخلوقات و خلیفه خدا در روی زمینیم. ما موظفیم خوبی را با عملی خوبتر و بدی را با خوبی پاسخ دهیم با این امید که به دیگران درس فضیلت و کمال بدهیم. به این آیه کریمه قرآن توجه کنید:

و عبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما

بندگان ویژه خداوند آنهایند که در روی زمین متواضعانه راه می‌روند و چنانچه کسانی با آنها بد سخن گویند در پاسخشان قول متین و سالم دارند.

مسلّم است که با کلام متین و سخنان بزرگوارانه بهتر می‌توان دل‌ها را جذب کرد و خواسته‌های منطقی خود را به منصّه بروز و ظهور رساند.

صائب تبریزی چه خوب می‌سراید:

طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد
در دل آهن سخندان جای خود وا می‌کند

ظریفی می‌گوید: من روان‌تر از آب ندیده‌ام ولی بارها شاهد بوده‌ام که همین آب در دل سخت سنگی راه یافته است چرا که آب، نرم می‌آید، گرم می‌آید و پیوسته.

سنگ غضبی در بنای خانه، مایهٔ ویران شدن آن است • حضرت علی(ع)

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: پانته آ

ـ حرف من، حرف شوهر خدابیامرزمه. نوروز خان همیشه می گفت: "آرزوم بود ده تا بچه داشته باشم و هر کدوم از بچه هام صاحب ده تا پسر بشن که وقتی من مُردم، اسم و فامیلیم هم با من از بین نره، دلم می خواد صد سال دیگه، نصف مردم این شهر کوچیک فامیلیشون "کمالپور" باشه. دلم می خواد همه دختر و پسرهای بچه هام... یعنی همه نوه هام با همدیگه ازدواج کنند تا خون خودم تو رگهاشون باشه!"

مادربزرگم که او را "خانجون" صدا می زدیم، اینها را گفت و از به یاد آوردن حرف ها و خاطرات پدربزرگم، اشک به چشمانش نشست و در حالی که به عکس قدی شوهر مرحومش نگاه می کرد و همچنان بغض در صدایش نشسته بود، ادامه داد:

عقوبت

ـ حالا تقدیر ما اینجوری بود که صاحب ده تا بچه نشیم، سه تا از بچه هامون بمیرند و فقط همین دو تا پسر باقی بمونند. با شما دو تا هستم! "آقا ابراهیم" و "امیر خان"، گوشتون با منه؟

پدرم و "عمو ابراهیم" سر تکان دادند و بله گفتند و خانجون ادامه داد:

ـ شما دو تا هم که "تخم دوزرده" گذاشتین، یعنی دو تایی روهم، هفت تا دختر به دنیا آوردین و باز هم جای شکرش باقیه که زن ابراهیم تو زایمان آخرش یک پسر به دنیا آورد. منظورم رو که خوب می فهمین؟ همون نوزده سال قبل که فرزین به دنیا اومد و زن "امیر" هم سه سال بعد "پانته آ" رو به دنیا آورد، دو تا "گردنبند" "انداختم گردنشون و این دختر و پسر رو "ناف بُر" همدیگه کردم. تو همه این سال ها هم انتظار کشیدم که این دو تا بزرگ بشن و بنشینند پای سفره عقد و زن و شوهر بشن که آرزوی من و شوهرم برآورده بشه، اما حالا می ترسم این مریضی لعنتی بهم مجال نده که دو سال منتظر بمونم تا پانته آ درسش تمام بشه. پس باید چیکار کنیم؟ یا باید منم مثل نوروز خان حسرت به دل بمیرم، یا اینکه زودتر دست به کار بشین که این دختر عمو و پسر عمو ازدواج کنند، در غیر این صورت مطمئن باشین این ثروتی که قراره بعد از من به شما دو تا پسرم برسه، همه رو می بخشم به خیریه... حالا اگر حرفی نیست برید خودتون قرار روز عقد رو بگذارین...



مادربزرگ این را گفت و ملحفه را کشید روی سرش. عمو ابراهیم در حالی که چشمانش برق می زد، گفت:

ـ هر چی شما امر کنی خانجون... عقد دختر عمو و پسر عمو رو هم که تو آسمونا بستن!

برخلاف عمویم، پدرم که نمی توانست نگرانی اش را پنهان کند، رفت بالای سر مادرش و همانطور که بالش او را مرتب می کرد، گفت:

ـ خانجون، اولا که انشاا... شما میرین بیمارستان و جراحیتون به خوبی انجام میشه و سالم و قبراق و سر حال برمی گردین خونه. بعدش هم مادرجون، "پانته آ" فعلا بچه است... هنوز شونزده سالشه، به خدا مردم به آدم می خندن. شما اجازه بده تا دو سال دیگه که دیپلمش رو گرفت و هیجده سالش شد، سر فرصت...

خانجون ملحفه را پس زد و نیم خیز شد. همان غضبی که همه از آن هراس داشتند در چهره اش موج می زد. با خشم رو به پدر کرد و گفت:

ـ گوش کن امیر... پسر بزرگم هستی می دونی که برام خیلی عزیزی. حتی جلوی ابراهیم میگم که از اون هم برام عزیزتری، چون مثل داداش کوچکت اهل الواتی نیستی!

با همه این حرف ها بگذار اینو بهت بگم که چند مرتبه این حرف رو زدی و من بهت گفتم نه! پس بگذار خیالت رو راحت کنم. اینقدر با من یک و به دو نکن که مجبور بشم از ارث محرومت کنم... والسلام!

عمو ابراهیم که از حرف قبلی مادرشان شاکی شده بود، مثل همیشه و برای به دست آوردن دل خانجون با عصبانیت رو به پدر کرد و گفت:

ـ بس کن داداش... مگه نمی بینی حال خانجون خوب نیست...؟ من اجازه نمیدم بیشتر از این ناراحتش کنی!

پدر پوزخندی تحویل برادر کوچکش داد و به من و مادر اشاره ای کرد و از خانه عمو زدیم بیرون.

در طول راه هیچکدام حرفی نزدیم، اما وقتی به منزلمان رسیدیم و من به اتاقم رفتم، مادرم رو به پدر گفت:

ـ امیر جان چرا اینقدر با پیرزن کَل کَل می کنی؟ می دونم نگران دخترمونی، اما خودت که می دونی "پانته آ" هم "فرزین" رو دوست داره. همون دو ماه قبل که با اصرار خانجون بینشون خطبه محرمیت خوندیم، قبلش من از پانته آ سوال کردم. حتی پیغام تو رو بهش گفتم "که بابات گفته اگر به خاطر مامی خوای به این وصلت تن بدی، لازم نیست این کارو بکنی." بهش گفتم بابات گفته نه فقط ارث خانجون، که حتی تمام ثروت دنیا رو هم حاضر نیستم بپذیرم، فقط به خاطر اینکه تو از سر اجبار با کسی ازدواج کنی، اما پانته آ قسم خورد که پسر عموش رو دوست داره، حالا تو واسه چی ناراحتی امیر جان؟

پدر کنار پنجره ایستاد و گفت:

ـ واسه اینکه من می ترسم فرزین هم مثل باباش از آب دربیاد... واسه اینکه می دونم ابراهیم چه موجود عوضی و هفت خطیه! ولی حق با توئه، حالا که دخترمون عاشقشه، و حالا که خانجون هم این شرط رو گذاشته، باید به تقدیر تن بدیم...

ـ پس من زنگ بزنم به زن داداشت و بگم سه روز دیگه، قبل از اینکه خانجون رو ببرند بیمارستان، از محضر وقت بگیره که این دو تا رو عقد کنیم؟!

این را مادر گفت و به طرف تلفن رفت. پدر غرق در سکوت بود و من داخل اتاقم غرق در شادی، هم به خاطر اینکه آخرین مخالفت های پدرم در مورد ازدواج من و فرزین که با همه وجود عاشقش بودم تمام شده بود، هم برای فرار از کابوسی که در این یک ماه گذشته، خواب را از چشمانم ربوده بود! دقیقا ۲۷ روز قبل بود که با اصرار خانجون بین من و پسر عمویم خطبه محرمیت غیر رسمی خوانده شد و دو روز بعد، وقتی هیچکس در خانه نبود و فرزین به منزلمان آمد، آن فاجعه رخ داد و من فریبش را خوردم! وقتی هم داشت از خانه خارج

می‌شد و اشک‌های مرا دید، گفت:

ـ چرا بیخودی خودت و منو اذیت می کنی؟ من و تو شرعا زن و شوهریم. تا یکی دو ماه دیگه هم رسما باهم ازدواج می کنیم. تو فقط برای اینکه آبروریزی نشه، دعا کن!

از آن روز که تن به آن خفت دادم، تا امشب که پدرم در نهایت پذیرفت که من و برادرزاده‌اش قبل از عمل جراحی خانجون به صورت رسمی عقد کنیم، کابوس بی آبرویی مثل جغد دور سرم در پرواز بود. پس آن شب حق داشتم با آرامش بخوابم، هر چند که خبر نداشتم این آرامش قبل از توفان است!

فردا صبح با سر و صدای پدر و مادرم از خواب بیدار شدم. مادرم داشت به دو تا خواهرم که ازدواج کرده بودند تلفن می‌زد و می گفت: "شما با شوهرتون خودتون رو برسونین خونه عموابراهیم تا ما هم برسیم. فقط هر طور شده نگذارید تا قبل از اینکه باباتون برسه، جنازه رو از خونه ببرند بیرون!

کمی آنسوتر، پدرم در حالی که قاب عکس مادرش را بغل کرده بود، اشک می‌ریخت و زمزمه می کرد:

ـ خدا رو شکر مادر که به آخرین دستورات هم عمل کردم!

من اما اشک نمی‌ریختم. غصه‌دار بودم، اما ترسی موهوم همه وجودم را پر کرده بود!

***

مراسم ختم و هفت خانجون به شکلی آبرومند و همانطور که خدابیامرز دلش می‌خواست، برگزار شد. کم کم همه داشتند به این داغ سنگین عادت می کردند؛ همه غیر از من! چرا که رفتار "فرزین" عوض شده بود. هر وقت با او حرف می‌زدم، طوری جوابم را می‌داد که بی تفاوتی را از رفتارش حس کنم! با این حال خودم را اینطور توجیه می کردم که: لابد از مرگ خانجون ناراحته! اما او حتی به تماس‌های تلفنی‌ام جواب نمی‌داد و پاسخ پیامک‌هایم را نیز به زور می‌داد. مدام از خودم می‌پرسیدم دلیل این رفتارش چه می‌تواند باشد؟ اما حتی لحظه‌ای هم به مغزم خطور نمی کرد که چه فکری در سر دارد. تا اینکه بعد از مراسم چهلم خانجون بود که فهمیدم عاشق چه نامرد حیوان صفتی بوده‌ام!

بازی از موقعی شروع شد که عموابراهیم وصیتنامه‌ای را که مادربزرگم در شب آخر، ساعت ۱۰ شب، بعد از رفتن ما و چهار ساعت قبل از مرگش تنظیم کرده بود، رو کرد. عموابراهیم در حالی که همه برگه‌های قانونی را پیش روی برادر بزرگش می گذاشت، گفت: "خانجون اون شب بعد از رفتن شما خیلی از دست ناراحت بود و مدام می گفت: "امیر نمی‌خواد آرزوی من برآورده بشه و منم باید به قولی که به پدرت دادم، عمل کنم." بعد هم به یک محضردار تلفن زد و طرف رو آورد اینجا و این وصیتنامه رو تنظیم کرد. هر قدر هم که من خواهش کردم این کار رو نکنه، به حرفم گوش نداد و تمام ثروتش رو به نام من کرد. پیرزن انگار می‌دونست که عمرش به صبح نمیرسه!"

پدرم در حالی که بهت زده به مدارک نگاه می کرد، خندید و گفت:

ـ عجب... یعنی مادر خدابیامرز ما ساعت ۳ نصفه شب، به جای اینکه با آقای مظفری تماس بگیره، یعنی همون محضرداری که در سی، چهل سال گذشته تمام کارهای محضری خانجون و بابای خدابیامرزمون رو انجام داده، و از اون که منزلش دو تا چهارراه پایین تره بخواد بیاد اینجا که وصیتنامه جدیدش رو بنویسه، با محضرداری تماس گرفته که خونه‌اش اون طرف شهره، و دست بر قضا جزو رفیقای فابریک توئه؟

عموابراهیم با قیافه‌ای حق به جانب گفت: منظورت چیه داداش؟

و پدر فریاد کشید: "منظورم اینه که تو کلاهبرداری و من این رو ثابت می کنم. اگر شده خونه‌ام رو بفروشم و به یک وکیل پول بدم، حقم رو از تو و اون محضردار شیاد می گیرم و جفتتون رو میندازم زندان!

پدر اینها را گفت و عمو هم گفت: "هر غلطی دلت می‌خواد بکن، اما حالا که اینطوری شد، نه یک ریال بهت میدم ـ که قانونا همه ارثیه به من میرسه ـ و نه می گذارم پسرم با دخترت عروسی کنه!

عموابراهیم و زن عمویم با قهر از خانه خارج شدند، اما همه ما می‌دانستیم که حق با پدر است. عموابراهیم قبلا نیز بارها ثابت کرده بود که برای رسیدن به ثروت خانجون، تن به هر کاری می‌دهد!

نفهمیدم آن شب را چگونه به صبح رساندم و اول وقت، به بهانه رفتن به مدرسه، خود را به محل کار پسرعمویم رساندم. او که داشت می‌رفت با ثروت پدرش یک ماشین بخرد، تا مرا دید، گفت: واسه چی اومدی اینجا؟ همه چیز بین ما تمام شده. وقتی پدرت به بابای من چنین تهمتی می زنه، معلومه که من و تو نمی‌تونیم باهم ازدواج کنیم.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم: "ولی تو که خوب می‌دونی بین من و تو چه اتفاقی افتاده فرزین؟"

فرزین پوزخندی زد و گفت: "راستشو بخوای من خیلی در این مورد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که وقتی تو به راحتی خودت رو در اختیار من گذاشتی، از کجا معلوم که قبلا با یکی دیگه هم نبودی؟

ـ خیلی بیشرفی فرزین!

این را گفتم و به صورتش تف انداختم و از او دور شدم. تا چند روز مدام منتظر بودم که تماس بگیرد و بگوید شوخی کرده، اما دو هفته بعد وقتی خبردار شدم که قرار است چند روز بعد برای ادامه تحصیل راهی خارج شود، فهمیدم باخته‌ام و برایم فقط یک راه باقی مانده بود؛ خودکشی!

همه چیز را برای پدر و مادرم نوشتم و قرص‌ها را خوردم و به امید اینکه دیگر بیدار نشوم، خوابیدم! اما سیاه بختی برای من تمام شدنی نبود. این را فردا عصر وقتی فهمیدم که پرستار بالای سرم خندید و گفت: "حیف نبود خودت رو بکشی؟" و لحظه‌ای بعد مادرم وارد اتاق شد و فقط گریست. آری، مادرم ساعتی بعد از خوردن قرص‌ها وارد اتاقم شده بود و صورت کبودم را دیده و به پدرم خبر داده بود و بلافاصله مرا به بیمارستان رسانده بودند تا از مرگ نجات پیدا کنم. اما نامه‌ام را نیز خوانده بودند. مادرم گفت: "پدرت دیگه نمی‌خواد تو رو ببینه"

***

یک سال و هفت ماه بعد، پدرم سرانجام موفق شد "عموابراهیم" و آن محضردار را به اتهام کلاهبرداری و جعل سند محکوم کند. آنطور که عموابراهیم اعتراف کرد، آن شب و ساعتی بعد از رفتن ما از منزلشان، خانجون نفس آخر را می کشد و عموابراهیم نیز نقشه کثیفش را عملی می کند.

یعنی از دوستش می‌خواهد به خانه ما بیاید و با جعل سند و گرفتن اثر انگشت از جنازه خانجون، همه چیز را به نام او کند! پدرم نیز به کمک یک وکیل حاذق و تشخیص امضا و نظر خط شناسان آگاهی توانست آنها را محکوم کند و به زندان بیندازد.

درست پنج روز بعد از اینکه این قضیه رو شد و پدرم فقط به خاطر اشک‌های زن عمویم از "شکایت شخصی" اش صرف نظر کرد، ناگهان سر و کله فرزین پیدا شد؛ همان فرزینی که دوباره ادای عشاق سینه چاک را درمی آورد، آمده بود که وصیت خانجون را عملی کند!

من اما... برای مرتبه دوم تف به صورتش انداختم و گفتم:

ـ یک زمانی عاشقت بودم، اما حالا دلم می‌خواد بمیری فرزین. برای من از همه چیز مهمتر این بود که آبروم پیش پدر و مادرم نره که رفت! اون خودکشی اگر چه آبروی منو برد، اما برام یک خیر هم داشت، یعنی نگذاشت بچه‌ام زنده بمونه.... پس الان غیر از نفرت، هیچ حسی بهت ندارم!

***

پدرم توانست برادر کلاهبردارش را ببخشد و عموابراهیم بعد از شش ماه از زندان آزاد شد. پدرم حتی پذیرفت که سهم الارث برادرش را ـ بعد از کم کردن هزینه‌های دادگاه و وکیل و گرفتن خسارت بابت دو سال سود پولش ـ به او بپردازد، اما حاضر نبود مرا ببخشد. حدود دو سال به صورت من حتی نگاه هم نکرد و فقط هفته بعد از آزاد شدن عمویم به من گفت:

ـ اگر دلت می‌خواد با فرزین ازدواج کنی، من حرفی ندارم.

و من در حالی که از شرم سرم پایین بود، گفتم: "حتی اگر شما منو از ارث محروم کنی و اسمم رو از شناسنامه‌ات خط بزنی، هرگز با اون کثافت ازدواج نمی کنم!

پدرم بعد از مدت‌ها لبخندی زد و گفت: برای بعضی از بخشش‌ها، باید صبر کرد دخترم!

***

دو هفته قبل پدرم مرا بخشید. وقتی روز تولدم برایم یک ماشین خرید و صورتم را بوسید، فهمیدم که مرا بخشیده، اما خودم چطور؟ مگر می‌توانم گناهم را ببخشم؟ چه عقوبتی از این سنگین‌تر که همه خواستگارهایم را باید رد کنم تا دوباره آبروی پدرم را نریزم!

آزادی در پی آرزوی است

● بودا



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

برزخ واقعی یعنی زندگی من

زن جـوان، به رغـم جوانی‌اش، نه چهره شـادابی داشـت. نه شـرایط روحی خوبی. همین که نشست، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت: خیلی سخت اسـت آدم در غربت در زندان باشـد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزگار تا این اندازه برایم سـخت و دشوار شود.

پرسیدم:

ـ اهل کدام شهر هستید که اینجا غریبید؟

گفت: شـیراز به دنیا آمدم امـا اصالتا اهل یکی از شـهرهای اسـتان سیستان و بلوچسـتان هستم. فکر می‌کردم اگر با یک تهرانی ازدواج کنم، روز و روزگارم خـوب خواهد بود. اما اشـتباه می‌کردم. آدم می‌تواند در بهترین کشـور دنیا زندگی کند و بدبخت باشـد یا در بدترین نقطه یک شهر باشد و خوشبخت باشد. هر کس خودش سرنوشـتش را می‌سازد و چیزی که من برای خودم ساختم، فقط سیاهی بود و بدبختی.

سـی و سه سال قبل در شهر شـیراز به دنیا آمدم. من فرزنـد دوم خانواده بودم. یـک خواهر بزرگتر و سـه برادر کوچکتر از خودم دارم. پدرم فنی کار بود و مادرم خانه‌دار و چند سـالی از دوران کودکی من، در شهر شیراز گذشت و بعد برگشتیم به استان سیستان و بلوچسـتان و شـهر زادگاه پدر و مادرم. البته این را بگویم با اینکه متاسـفانه خیلی از مردم در این مناطق درگیر مسـأله قاچاق مواد و اعتیاد هستند، پدر و مادر من کاملا از این مسـأله دور بودند. پدرم سرش به کار خودش بود و هیچ وقت نه قاچاق انجام می‌داد و نه مواد مصرف می‌کرد. مادرم یک زن به شدت سنتی بود، با افکار و عقاید خاص خودش. او نه تنها به درس خواندن دخترها اعتقادی نداشـت، بلکه حتـی اجازه نمی‌داد دخترهایـش در جمع ظاهر شـوند، حتـی جمع‌های خانوادگی. مادرم می‌گفت هیچ کس نباید خنده دختر را ببیند یا صدایش را بشـنود. همه چیز از دید او برای دختر، زشـت و بـد بود. با بدبختی تـا دوره راهنمایی درس خواندم. دلم می‌خواسـت ادامه تحصیل بدهم، اما اعتقادات مادرم اجازه نمی‌داد. ضمن اینکه از حدود چهار سـال قبل، پسری خاطرخواهم شده بود و مرتب به خواستگاری‌ام می‌آمد، اما پدر و مادرم به خاطر کم سن و سال بودنم با ازدواج ما مخالف بودند.

پسری که خواستگارم بود، اهل تهران بود. یا بهتر بگویم اهل ورامین. شـغلش خرید و فروش شتر بود. او برای خرید شـتر به منطقه ما آمـده بود. در منطقه ما شـتر خیلی زیاد اسـت. مردم بـرای حمل و نقل و سواری از شتر که حیوانی مقاوم به گرما و بی‌آبی است، استفاده می‌کنند. البته قاچاقچیان مواد هم برای حمل مواد مخدر از شـتر اسـتفاده می‌کنند. خواستگار من امـا، می‌آمد به آن منطقه شـتر می‌خریـد و به تهران می‌آورد برای ذبح. گوشـت شـتر هـم برای خودش فوایـد زیـادی دارد و خیلـی از مردم از گوشـت این حیوان اسـتفاده می‌کنند. به هر حال شوهرم در همان زمان مرا دید و خاطرخواهم شـد. چند بار خانواده‌اش برای خواسـتگاری آمدند و هر بار جواب رد شنیدند. تـا بالاخره وقتی هنوز سـر کلاس درس بودم، جواب مثبت را از خانواده‌ام گرفت. البته ناگفته نماند من هم او را دوست داشـتم. خوشحال بودم که با یک تهرانی ازدواج می‌کنم و می‌توانم مطمئن باشم که او قاچاقچی یا معتاد نیسـت، اما اشـتباه می‌کردم. روزگار خواب بدتری برایم دیده بود.

سـیزده سـالم بود که عروس شـدم. هیچ چیز از زندگی نمی‌دانسـتم. حتی آداب و معاشرت معمولی هم نمی‌دانستم که شوهر کردم. خانواده شوهرم دستم را گرفتنـد و آوردنـد تهران. تهران که نـه، ورامین. گفتنـد باید با خودشـان زندگی کنم. چون شـوهرم شدیدا به مادرش وابسته بود و مادرش هم اصلا دلش نمی‌خواسـت پسرش جدا از او زندگی کند. هفت سال در خانه مادر شـوهرم زندگی کردم. اولین بچه‌ام که پسر بود، دو سال بعد از ازدواجمان به دنیا آمد. دومین پسرم هم یک سال بعد از او. بزرگ کردن دو بچه شیر به شـیر در خانه مادرشـوهر کار راحتی نبود، آن هم برای دختر چشم و گوش بسته‌ای مثل من که حتی در حضور دو نفر آدم، نمی‌توانست حرف بزند. رفتارهای من خیلی خوشـایند خانواده شوهرم نبود. با هم خیلی اختلاف فرهنگی داشتیم. آنها بزرگ شده شهر بودند، آداب معاشرت بلد بودند، اجتماعی بودند، اما من حتی حـرف زدن عادی و معمولی هم نمی‌دانسـتم. همین باعـث دخالت‌هـای آنها در زندگی من شـد. هر چه بیشـتر دخالت می‌کردند، دعواهایمان بیشتر می‌شد. اما من چون شوهرم و بچه‌هایم را دوست داشتم. هیچ وقت مشکلم را به زبان نمی‌آوردم. سکوت کرده بودم. دلم نمی‌خواست هیچ کدام از اینها را به شوهرم بگویم. دلـم به او خوش بود. تا اینکه او این دلخوشـی را از من گرفت. چهار، پنج سالی از ازدواجمان گذشته بود و بچه دومم هم به دنیا آمده بود که از رنگ و رخسار شوهرم فهمیدم معتاد شده. خودش نگفت، چیزی هم ندیدم، فقـط از رنگ و روی پریـده‌اش فهمیدم مواد مصرف می‌کند. به هر حال من در منطقه‌ای بزرگ شـده بودم کـه این چیزها را زود می‌فهمیـدم. اعتیاد او زندگی را برایم سـخت‌تر از قبل کرد. با همه مشـکلات مانده بودم بـه خاطر او و بچه‌هایم. حالا او همه آن امیدها را بـه یاس تبدیل کرده بود. حالا نـه فقط با خانواده‌اش که با خودش هم مشـکل داشـتم. دعواهایم زیاد شد. دیگر نمی‌توانستم سـرزنش‌های مادر و خواهرش را تحمـل کنم. ناچار قهر کردم و رفتم خانه پدرم. بچه‌ها را هم نبردم. گفتم برایم خانه مستقل بگیرد تا برگردم. دلم نمی‌خواسـت طلاق بگیرم. نـه به خاطر خودش، فقط و فقط به خاطر بچه‌هایم. سـه، چهار ساله بودند. نمی‌توانستم رهایشـان کنم. گفتم برمی‌گردم فقط به خاطر بچه‌هایم و شـوهرم که برایم خانه جدا گرفت، برگشـتم. اما زندگیمان دیگر مثل سابق نشد. اعتیاد شوهرم باعث شد از چشمم بیفتد. او را نمی‌دیدم. اصلا وجودش و حضـورش برایم مهم نبود. به او گفتم فقط اسـما و شناسنامه‌ای همسرم اسـت. فقط برای اینکه مردی بالای سرمان باشد و من بچه‌هایم را بزرگ کنم. که کسی مزاحمم نشود و برایم حرف درنیاورد. وگرنه هیچ علاقه و احساسـی به او ندارم. وقتی او متوجه شد که من دیگـر نمی‌توانم تحملش کنـم، به جای اینکه در پی ترک اعتیاد باشـد، بـه روابط غیراخلاقی روی آورد. باورم نمی‌شـد که او اینقدر پست شده باشد، اما او طـوری رفتار می‌کرد که من دقیقا متوجه شـوم که بـه من خیانت می‌کند. فقط یک زن می‌فهمد که وقتی شوهرش آشـکارا به او خیانت می‌کند، تحمل زندگی چقدر سـخت و عذاب‌آور می‌شـود. من اما چاره‌ای نداشـتم، بچه سـومم که دختر بود، به دنیا آمده بود. چطور می‌توانسـتم سـه بچه قد و نیم قد را رها کنم و بروم؟ چشـم‌هایم را بستم و گفتم کثافت کاری‌هایش را بـه خانه‌ام نیاورد و بیرون هر غلطی می‌خواهد انجام دهد.

چهار، پنج سـالی هم این وضع را تحمل کردم، تنها دلخوشـی‌ام بچه‌هایم بودند و اینکه محیط خانه‌ام امن است و او آنجا را به کثافت کاری‌هایش آلوده نمی‌کند. تـا اینکه یک روز وقتی همراه بچه‌هـا از بیرون به خانه آمدم، چیزی را که نباید، در خانه دیدم. دیگر آن وضع برایـم قابل تحمل نبود. به او گفتم اگـر تا آن روز همه چیز را تحمل کردم، تنها دلخوشی‌ام این بود که او برای

من، حقیقی همان است که هستی، نه آنی که دیگران از تو ساخته‌اند
● پائولو کوئلو

خانه من، من و بچه‌هایم حرمت قائل است، اما حالا که حرمت خانه‌ام را شکسته می‌روم و دیگر برنمی‌گردم. او هم گفت می‌توانم بروم، اما بدون بچه‌هایم. با اینکه تمام دلم پیش بچه‌هایم مانده بود، اما وسایلم را برداشتم و برگشتم خانه پدرم. البته خانه پدری بگویم بهتر است چرا که پدرم از دنیا رفته بود و مادرم و سه برادرم با هم زندگی می‌کردند. خانه پدری هم برایم جای امنی نبود. هر سه برادرهایم در کار قاچاق بودند. نمی‌خواستم خیلی با آنها درو رو باشم. یک اتاق دوازده متری از مادرم گرفتم و به خیال خودم مستقل از همه، آنجا ساکن شدم. اما این استقلال فقط در حد یک رویا بود. فکر بچه‌هایم عذابم می‌داد، ناچار به دارو پناه بردم. برای اولین بار سه قرص آرامبخش را با هم خوردم که بخوابم و به بچه‌هایم فکر نکنم، سه روز بیهوش گوشه خانه از حال رفتم، وقتی بعد از سه روز چشم‌هایم را باز کردم، مادرم را دیدم که بالای سرم اشک می‌ریخت. از او خواستم به من تریاک بدهد. مادرم فقط برای اینکه آرامم کند واز روی محبت مادرانه، برایم تریاک آورد. سه روز هم بعد از اولین مصرف تریاک بیهوش و بی‌رمق بودم. بیدار می‌شدم اما با حالت تهوع و سرگیجه و بعد دوباره به خواب می‌رفتم. اما وقتی بدنم عادت کرد، دیگر مدام مصرف می‌کردم. اول تفریحی بود، یک روز می‌کشیدم و دو روز نمی‌کشیدم. اما کم کم فاصله نکشیدن‌ها کم شد. مصرف می‌کردم چون به این ترتیب از فکر بچه‌هایم بیرون می‌آمدم، کم کم مشروبات الکلی هم به تریاک اضافه شد. البته جز مادرم هیچ کس ـ حتی برادرها و خواهرم ـ نمی‌دانستند که من مواد مصرف می‌کنم، ولی ماه همیشه پشت ابر نمی‌ماند. همانطور که من از رنگ و رخسار شوهرم فهمیدم معتاد شده، خواهر و برادرهایم هم از رنگ و روی پریده و چهره شکسته من فهمیدند که معتاد شده‌ام.

برادرهایم در کار خلاف بودند، اما معتاد نبودند. خواهرم که اصلا هیچ رابطه‌ای با مواد نداشت به همین خاطر وقتی فهمید معتاد شده‌ام مرا به خانه خودشان برد و در اتاقی زندانی کرد تا ترک کنم. اما مادرم که طاقت زجر کشیدن مرا نداشت، هر روز از پنجره برایم تریاک می‌انداخت. وقتی هم که نمی‌توانست خودش بیاید، ماموریت را به عروس خواهرم واگذار می‌کرد. یعنی همه تلاش‌های خواهرم برای ترک من، بی‌فایده بود. چون تریاک به من می‌رسید و من هم می‌خوردم. تا اینکه یکی از برادرهایم پیشنهاد داد تا انگیزه‌ای برای ترک برایم به وجود بیاورند. اما انگیزه چه بود؟ من در زمان تولدم ناف بُر پسرعمویم بودم و قرار بود با هم ازدواج کنیم. اما شرایطی پیش آمد که قول و قرارها به هم خورد و من ازدواج کردم و صاحب سه فرزند هم شدم اما پسرعمویم ازدواج نکرد و مجرد ماند. بعد از ماجرای برگشتن من به خانه پدری و افسردگی و اعتیادم، برادرم گفت شاید حضور پسرعمویم باعث شود تا من انگیزه‌ای برای ترک و ادامه زندگی پیدا کنم. این بود که کم کم سر و کله پسرعمویم در زندگی‌ام پیدا شد. اوایل می‌آمد و سری می‌زد و می‌رفت. کم کم سر زدن‌ها تبدیل شد به بیرون رفتن و مهمانی و خرید و دیگر طوری شد که اکثر اوقات با هم بودیم. پسرعمویم در کار خرید و فروش مواد بود، بنابراین برای جابجایی مواد هم با هم می‌رفتیم و من می‌دیدم که چطور مواد از این طرف به آن طرف می‌برد و پول می‌گیرد. دیدن کار او، باعث شد تا من هم به فکر قاچاق فروشی بیفتم و به او گفتم حالا که من همه جا با تو هستم، پس شریک می‌شویم. پسرعمویم هم قبول کرد، چون تنها دلیلی که تا آن روز من با او ازدواج نکرده بودم همین مسأله قاچاق فروشی‌اش بود. بعد از اینکه او پیشنهاد شراکت مرا قبول کرد، با هم وارد کار شدیم.

از آن طرف وقتی خانواده شوهرم فهمیدند من و پسرعمویم با هم کار می‌کنیم، پیغام فرستادند که اعتیاد و خیانت شوهرم بهانه بوده و من فقط به خاطر عشق و علاقه به پسرعمویم، شوهر و بچه‌هایم را رها کردم و رفتم. من که آن زمان هنوز از شوهرم رسما طلاق نگرفته بودم، گفتم حتی تا آخر عمرم هم که باشد طلاق نمی‌گیرم و ازدواج هم نمی‌کنم تا آنها نتوانند با این مزخرفات ذهن بچه‌هایم را خراب کنند و به آنها بگویند من مادر بدی بودم و خیانت‌های همسرم را با گناهکار جلوه دادن من، از بین ببرند. اما با پسرعمویم همچنان کار می‌کردم و فقط در کار خرید و فروش قاچاق شریک بودیم و بس.

از این راه پول خوبی درآوردم. خانه خریدم، ماشین خریدم، حتی یک اتوبوس هم خریدم. تا اینکه تصمیم گرفتم بیایم تهران خانه‌ای بخرم، به شوهرم گفتم مبلغ قابل توجهی به او پول می‌دهم، به این شرط اجازه بدهد من و بچه‌هایم با هم زندگی کنیم. طلاق هم نمی‌گیرم. اما او گفت یا طلاق یا بیایم و با او زندگی کنم. اما من اصلا دوست نداشتم باز هم با او زیر یک سقف بروم. وقتی دیدم با شوهرم به توافق نمی‌رسیم، همچنان به کار خودم ادامه دادم. اما از آنجا که بار کج به منزل نمی‌رسد، ما هم بالاخره یک جایی لو رفتیم.

جنس برای تهران آورده بودیم. با همان اتوبوس. جاسازمان باک اتوبوس بود. دو کیلو هروئین و ۱۶ کیلو تریاک بار زدیم برای تهران. جنس‌ها به سلامت به تهران رسید و ما هم همه را فروختیم. همان موقع پسرعمویم که شریکم بود، با اتوبوس برگشت و من سفارش ۳۰ کیلو هروئین گرفتم. زنگ زدم به موبایل پسرعمویم و گفتم ۳۰ تا طاقه پارچه سفید (هروئین) بیاورد. پسرعمویم گفت پارچه سفید ندارد و فعلا تریاک می‌آورد. ما تلفنی قرارهایمان را گذاشتیم غافل از اینکه خانم برادرم ما را فروخته است. از آنجا که من پول هنگفتی از این راه به چنگ آورده بودم، خانم برادرم خیلی دوست داشت من یک جوری سر به نیست شوم و او هم از طریق برادرم پول‌های مرا به ارث ببرد، بنابراین به امید اعدام شدن من، مرا فروخت!

اتوبوس از مقصد به سمت تهران به راه افتاد و دقیقا در پلیس راه حرم امام، متوقف شد و در بازرسی شانزده کیلو تریاک از داخل باک کشف شد.

من از همه جایی بی‌خبر در منزلی که اجاره کرده بودیم نشسته بودم که ناگهان مامور از در و دیوار وارد خانه شد و مرا با یک کیلو هروئین دستگیر کردند.

تنها کاری که تا امروز کرده‌ام این است که مواد را گردن نگرفته‌ام. ناچارم وگرنه اعدام می‌شوم. فعلا بلاتکلیف هستم و هر بار هم برای بازجویی رفتم گفته‌ام مال من نیست. البته پسرعمو یا بهتر است بگویم شریکم هم الان در زندان است. خانواده‌ام به شدت پیگیر پرونده‌ام هستند تا زودتر مرا از اینجا آزاد کنند. در این مدت که زندان بودم، مواد را ترک کردم. می‌دانم این آه بچه‌هایم هست که مرا گرفته. آنها نفرینم کرده‌اند. اما خدا می‌داند که من چه زجری کشیدم و ناچار شدم خلاف کنم.

الان هم با خدا عهد بسته‌ام اگر از اینجا آزاد شوم بروم با بچه‌هایم زندگی کنم. چون اینجا وقتی به این فکر می‌کنم که اگر کسی حتی دود سیگار را به سمتشان بدمد، تا مرز دیوانگی می‌روم، وای به اینکه یک روز معتاد شوند. تا امروز چند جای دستم را با سیگار داغ سوزانده‌ام، چند مرتبه خودزنی کرده‌ام. واقعا پشیمانم. امیدوارم خدا توبه‌ام را بپذیرد و مرا از زیر سایه طناب دار نجات دهد.

در پرانتز:

(متاسفانه این زن مثل بسیاری از زنان این سرزمین، قبل از هر چیز، قربانی تعصبات و سنت‌های قدیمی واقع شده. او قبل از هر چیز قربانی مادری شده که به دخترش اجازه تحصیل نمی‌دهد، اما او را به مردی می‌سپارد که صدها کیلومتر دورتر از خانه و خانواده‌اش، با فرهنگ و قومی که نمی‌شناسد زندگی می‌کند، تا زندگی جدیدی را بدون هیچ پشتوانه عاطفی از سوی خانواده‌اش آغاز کند. مادری که دخترش را از حضور در جمع باز می‌دارد، اما هنگام ترک اعتیاد همان دختر، برایش دزدانه تریاک می‌آورد. مادری که خندیدن دخترش را بد می‌داند، اما قبل از روشن شدن تکلیف زندگی دخترش اجازه می‌دهد خاکستر عشق قبلی را روشن کنند. همین مادر با محبت‌های نابجا، با رفتارهای غلط و با اغماض بی‌دلیل باعث می‌شود تا دخترش به یک قاچاقچی حرفه‌ای تبدیل شود، کاری که بی‌شک یکی از نفرت‌انگیزترین اعمالی است که یک انسان می‌تواند به عنوان شغل به آن نگاه کند و به عنوان منبع درآمد، از این راه کثیف ارتزاق کند.

زنی که چندین کیلو تریاک و هروئین را به این شهر و آن شهر فرستاده، امروز در زندان، زیر طناب دار، نگران سرنوشت بچه‌هایش شده، بدون آنکه به بچه‌هایی فکر کند که او آنها را آلوده کرده، باور نگرانی امروز او، کمی دشوار است. او امروز نه فقط قربانی اشتباهات تربیتی مادر، اشتباهات عملکرد خودش و نفرین‌های بچه‌هایش شده که آه و ناله و نفرین مادران و پدران، خواهران و برادران، زن‌ها و شوهرها و فرزندانی که با مواد او آلوده شده‌اند را نیز پشت سر خود دارد و با این همه، امید به نجات از چاهی که خود کنده، برایش دور از انتظار است که اگر امروز نجات یابد، فردایی بس تاریک پیش رو دارد.)

گزارش خارجی ویژه

منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۵



Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

تازه‌ترین تحقیق در مورد درمان آلزایمر

بخند، ورزش کن، بخوان و آلزایمر نگیر

من سیب زمینی هستم

هنگامی که "**آلویز آلزایمر**"، روانپزشک و عصب‌شناس برای ویزیت بیمار خود **آگوسته دتر** به اتاقش رفت، او روی تخت نشسته و به دیوار مقابل خود چشم دوخته بود. دکتر آلزایمر از بیمار خود پرسید: اسمت چیست؟ بیمار ۵۱ ساله بیمارستان فرانکفورت جواب داد: آگوسته... دکتر نام فامیل بیمار را پرسید. بیمار پس از کمی مکث پاسخ داد: آگوسته... دکتر این بار نام همسرش را پرسید و بیمار در حالی که مشخص بود کاملاً مستاصل شده، جواب داد: فکر می کنم آگوسته... کمی بعد پرستار ناهار بیمار را آورد. گوشت و گل کلم... دکتر از او پرسید ناهارت چیست؟ بیمار گفت: اسفناج... دکتر آلزایمر سوالات خود را با این پرسش ادامه داد: چه کار می کنی؟ و بیمار در جواب گفت: سیب زمینی...

دکتر آلویز آلزایمر تک تک جواب‌های بیمار را یادداشت کرد. در آن زمان یعنی سال ۱۹۰۱، هیچ اصطلاح پزشکی برای توصیف وضعیت آگوسته دِتِر وجود نداشت. او پنج سال بعد از دنیا رفت و دکتر آلزایمر مغزش را کالبدشکافی کرد و زیر میکروسکوپ به جست‌وجوی ناشناخته‌ها رفت و پس از بررسی‌های فراوان، وضعیت بیمار خود را "یک اختلال جدی در کورتکس مغز یا ماده خاکستری" نامید. همکاران و روانپزشکان دیگر بعد از آن مشغول شناسایی علائم مشابه در بیماران دیگر شدند. سرانجام، آن بیماری به دلیل تلاش‌های روانپزشکی که در این زمینه مدت زیادی تحقیق و آزمایش کرده بود، آلزایمر نام گرفت.

رابطه نخندیدن و آلزایمر

داستان آگوسته دِتِر و بیماران مشابه او بسیار ناراحت کننده و دردناک است. طوری که شاید همه ما آرزو می کنیم کاش هرگز این بیماری وجود نداشت و کشف نمی‌شد! اما امروزه در ایالات متحده آمریکا، نزدیک به پنج و نیم میلیون نفر با بیماری آلزایمر دست و پنجه نرم می کنند. بر اساس پیش بینی‌های انجام شده، این رقم تا سال ۲۰۵۰ سه برابر خواهد شد!

آلزایمر یک اختلال پیش رونده و تحلیل کننده است که به سلول‌های مغزی آسیب می‌رساند و موجب مشکلاتی اساسی در حافظه، تفکر، مهارت‌های حرف زدن همچنین تغییراتی در خلق و خو و رفتار فرد می‌شود. هنگامی که فرد به بیماری آلزایمر مبتلا می‌شود، دو ساختار غیر طبیعی به نام **پلاک‌ها و تنگل‌ها** به سلول‌های مغز آسیب می‌رسانند و موجب مرگ آنها می‌شوند.

با اینکه اخیرا آزمایش‌های خوب و جدیدی به تشخیص زود هنگام بیماری آلزایمر بسیار کمک می کنند، این آزمایش‌ها برای همه مردم امکان‌پذیر نیست مخصوصا که هزینه بسیار بالایی دارند بنابراین برای درصد بالایی از بیماران، تشخیص پزشک فقط براساس علائم آلزایمر است که آن هم زمانی قابل مشاهده است که زوال عقل آغاز شده باشد.

گاهی اوقات دانشمندان و کارشناسانی که در زمینه بیماری‌های خاص و پیچیده مانند آلزایمر فعالیت می کنند به نتایجی می‌رسند که شاید در ابتدا ساده و غیرواقعی به نظر بیایند. مثلاً همه ما هزاران بار شنیده‌ایم که خنده، بر هر دردی دواست. اما آیا این را هم شنیده‌ایم یا به این نکته توجه کرده‌ایم که نخندیدن، می‌تواند یکی از علائم جدی نوعی بیماری یا اختلال باشد؟ آیا شما هم مثل خیلی‌های دیگر فکر می کنید نخندیدن فقط دلایل روحی دارد؟ به عنوان مثال وقتی کسی مدت‌ها لبخند نمی‌زند یا به فیلم کمدی یا شنیدن یک جوک واکنش نشان نمی‌دهد، فقط افسرده و دلمرده است و بس؟

اگر شما هم این طور فکر می کنید، بهتر است بدانید خنده‌رو بودن یا نبودن تنها به روحیه انسان و بهره‌مندی او از سرشتی شاد و خوش‌بین ارتباط ندارد. دانشمندان پس از انجام تحقیقات گوناگون نتیجه گرفته‌اند که خندیدن، می‌تواند عاملی برای پیش‌بینی قدرت ادراکی مغز ما باشد. بر اساس نتایج آخرین پژوهش‌ها، حس شوخ طبعی و میزان خندیدن هر فرد می‌تواند سلامت یا اختلال قسمت خاصی از مغز (ناحیه لب پیشانی) را نشان دهد. به زبان ساده‌تر، می‌تواند زنگ خطری باشد برای اینکه به ما بگوید فرد به آلزایمر مبتلا شده است یا در معرض ابتلا به آن قرار دارد. بنابراین خندیدن یا نخندیدن، علاوه بر اینکه انعکاسی است از روحیه فرد، می‌تواند علامت بیماری بدی باشد که بر تمام زندگی فرد و اطرافیانش تاثیر می‌گذارد. این بیماری هنوز درمان ندارد ولی با تشخیص بموقع تا حدودی می‌توان با آن مقابله کرد یا روند پیشرفت آن را به تعویق انداخت. محققان عقیده دارند این علامت به ظاهر ساده اما مهم، تقریباً ۹ سال پیش از بروز جدی علائم دیگر زوال عقل و آلزایمر خودش را نشان می‌دهد پس بهتر است لبخند نزدن افراد میانسال را جدی بگیریم و این مشکل را با پزشک در میان بگذاریم.

همان طور که تحقیق‌های مختلف امید ما را درباره کشف داروی جدید یا روش درمانی تازه افزایش داده‌اند، نتایج تحقیقات زیادی هم نشان می‌دهند که عادت‌های زندگی یا همان سبک زندگی ما، می‌تواند به طرز شگفت‌انگیز و غیر قابل باوری ریسک ابتلا به آلزایمر را کاهش دهد. برخی از این نتایج قابل استناد و معتبر مربوط به تحقیق گسترده محققان سوئدی و فنلاندی است که نتایج آن در بهار سال جاری منتشر شد.

این محققان، سال‌ها زندگی بیش از هزار نفر (گروه سنی ۶۰ تا ۷۷ سال) را که ریسک بالای ابتلا به آلزایمر داشتند، زیر نظر گرفتند.

از بین آنها کسانی که عادت‌های زندگی خود را تغییر دادند مثلاً رژیم غذایی خود را عوض کرده بودند و به طور مرتب ورزش می کردند و یا فعالیت‌های فکری و ذهنی انجام می‌دادند، هنگام تست‌های حافظه، تفکر و حل مسأله، ۲۵ درصد بهتر از کسانی که شیوه زندگی و عادت‌های خود را تغییر نداده بودند، عمل کردند. و تمام اینها برای به تاخیر انداختن دو ساله زوال عقل و کاهش ۲۵ درصدی شیوع آن کافی بود. و نکته جالب‌تر اینکه وقتی تغییر سبک زندگی از سنین پایین‌تر آغاز می‌شد نتایج شگفت‌انگیزتر می‌شد.

ساده لباس بپوش، ساده راه برو، اما در برخورد با دیگران ساده نباش

● حسین پناهی

اگر می‌خواهید به آلزایمر دچار نشوید، وقت خود را با دوستان بگذرانید، پیاده‌روی کنید، نقاشی بکشید، مجسمه سازی کنید، در زندگی خود تغییر ایجاد کنید، و مطالعه کنید و جدول حل کنید



عادت‌های ضد آلزایمر

مشاهدات آشکار است: افرادی که به طور منظم کارهای زیر را انجام می‌دهند، ریسک اختلال کاهش ادراک پیش‌رونده در آنها کمتر از بقیه است.

۱ـ آنها ورزش می‌کنند

اگر دارویی وجود داشته باشد که بتواند از سلول‌های مغزی محافظت کند و موجب تولد سلول‌های جدید شود، آیا دوست ندارید نام آن را بدانید؟ پس خوب است بدانید که چنین داروییَ موجود است و برای تهیه آن به نسخه و داروخانه نیازی ندارید. کارشناسان پس از انجام تحقیقات بیشماری فعالیت‌های بدنی را بهترین عامل پشتیبان و محافظ علیه آلزایمر می‌دانند. افرادی که سه بار در هفته و هر بار ۱۵ تا ۳۰ دقیقه ورزش می‌کنند، احتمال ابتلا به آلزایمر در آنها به شدت کاهش می‌یابد؛ حتی اگر این بیماری در پیشینه خانوادگی آنها وجود داشته باشد و آنها را هم تهدید کند.

امتحان کنید: هر روز پیاده‌روی کنید... یک راه رفتن ساده مثل برگشت از محل کار یا خرید. همین راه رفتن برای مغز ما مزایای بی‌شماری دارد. تحقیقی که در دانشگاه پتزبورگ انجام شده، نشان می‌دهد آنهایی که در هفته فقط ۶ تا ۹ مایل پیاده‌روی می‌کنند، سلول‌های خاکستری مغزشان به طرز شگفت‌انگیزی اوضاع بهتری خواهد داشت. محققان دانشگاه پتزبورگ افراد داوطلب را به دو دسته تقسیم کردند. گروهی که در زندگی هیچگونه فعالیت ورزشی انجام نمی‌دادند حتی پیاده‌روی هر روزه نداشتند، و گروهی که به صورت کنترل شده، در هفته به طور منظم شش تا نُه مایل پیاده‌روی می‌کردند. محققان سپس هر دو گروه را بعد از ۹ سال مجدداً بررسی کردند. نتایج به دست آمده بسیار شگفت‌انگیز بود. سلول‌های خاکستری افرادی که در این نه سال به طور منظم پیاده‌روی کرده بودند، با افرادی که این کار را یا انجام نمی‌دادند یا جزو فعالیت‌های روزانه‌شان نبود، تفاوت چشمگیری داشت و بهتر عمل می‌کرد.

امتحان کنید: گروهی ورزش کنید! نتایج تحقیقی که توسط محققان دانشکده پزشکی آلبرت اینشتین در نیویورک انجام شد نشان داد که ورزش‌های گروهی و همچنین انجام حرکات موزون، بیشتر از هر فعالیت بدنی دیگری در جلوگیری از زوال عقل موثر است. حتی بیشتر از حل کردن هر روزه جدول متقاطع. از فواید در گروه قرار داشتن و انجام دادن فعالیت‌های گروهی هر چه بگوییم، کم گفته‌ایم. فقط این را بدانید که حرکات موزون و ورزش گروهی، و یادگیری چیزهای جدید و قدم‌های تازه در زندگی، تناسب فکری و ذهنی شما را تقویت می‌کند و نقش فوق‌العاده‌ای در بهبود وضعیت مغز دارد.

۲ـ مواد غذایی حاوی آنتی اکسیدان و ضد التهابی می‌خورند

به سختی می‌توان از یک ماده غذایی خاص نام برد که برای مغز مفیدترین و بهترین باشد زیرا مواد غذایی گوناگونی در سراسر دنیا یافت می‌شوند که برای مغز مفیدند. نکته مشترک آنها: برنامه غذایی سرشار از گیاه و سبزیجات و کمترین میزان استفاده از غذاهای فرآوری شده. به عنوان مثال، محققان مرکز پزشکی دانشگاه راش در شیکاگو رژیم غذایی را به کار گرفتند که استفاده از آن در گروه داوطلب به مدت پنج سال، ریسک ابتلا به آلزایمر را تقریباً ۵۳ درصد کاهش داده بود. در این رژیم غذایی از موادی مانند سبزیجاتی که برگ سبز تیره دارند، غلات، ماهی، روغن زیتون، انواع توت‌ها، سبزیجات، دانه‌ها و جوانه‌ها، ماکیان و حبوبات استفاده می‌شد و از گوشت قرمز، کره و مارگارین، پنیر، دسرها و شیرینی‌ها، غذاهای چرب و سرخ کرده و فست‌فود به‌شدت دوری می‌کردند.

امتحان کنید: از تمام گروه‌های غذایی در وعده‌های روزانه‌تان استفاد کنید. در تحقیقی که روی سه هزار و ۷۱۸ فرد ۶۵ سال به بالا انجام شد، کسانی که چهار روز در هفته یا بیشتر، رژیم غذایی متنوعی را تجربه می‌کردند، یعنی از تمام گروه‌های غذایی مصرف می‌کردند، کاهش قابلیت ادراکی مغزشان ۴۰ درصد نسبت به بقیه افراد کمتر شده بود.

امتحان کنید: به غذای خود طعم بدهید. ادویه‌ها نه تنها برای طعم دادن به غذا به کار می‌روند، به شما این فرصت را می‌دهند که در غذاهایتان کمتر از روغن، کره یا نمک استفاده کنید. ادویه کاری و زردچوبه حاوی ماده‌ای به نام **"کورکومین"** هستند. این ماده یک آنتی اکسیدان قوی است که خاصیت دارویی و درمانی فوق‌العاده‌ای دارد. خواص ضد سرطانی، ضد دیابتی و افسردگی کورکومین از مدت‌ها پیش شناخته شده. اما نکته جالب و قابل توجه اینکه، نتایج چندین تحقیق، نشان داده که مصرف این ماده، ریسک ابتلا به آلزایمر را به میزان قابل توجهی کاهش می‌دهد. پس تا می‌توانید به غذاهای مختلف خود زردچوبه و کاری اضافه کنید تا از بیماری‌های مختلف در امان بمانید.

۳ـ با دوستان خود وقت می‌گذرانند

محققان مرکز آلزایمر در شیکاگو تحقیقی انجام داده‌اند که نتیجه آن ثابت می‌کند هر چه کمتر تنها بمانید، مغز خود را جوان‌تر نگه می‌دارید و از فرسایش و زوال آن جلوگیری می‌کنید. محققان این مرکز، گروهی افراد بزرگسال را انتخاب کردند و در بازه زمانی ۱۲ ساله زندگی آنها را زیر نظر گرفتند. سپس به این نتیجه دست یافتند که، آنهایی که به طور مداوم با همسالان خود وقت می‌گذرانند یا عضو گروه‌های مفید مثل انجمن کتاب‌خوانی یا مسابقه‌های ورزشی شده بودند یا به طور روتین با اعضای فامیل و خانواده و آشنایان خود ملاقات می‌کردند، ۷۰ درصد کمتر از بقیه همسالان خود کاهش توانایی ادراکی را نشان دادند.

امتحان کنید: در هر سن و سالی که هستید، دوست جدید پیدا کنید. تحقیقی که به تازگی در دانشگاه شیکاگو انجام شده نشان داده بسیاری از ما تصور می‌کنیم که ملاقات با افراد غریبه و جدید و ایجاد ارتباط با آنها، بسیار دشوار است. معمولاً تصور ما از دوست‌یابی، کاری دشوار است. نتایج این تحقیق نشان می‌دهد وقتی فرد کنار کسی نشسته حتی اگر او غریبه باشد، هنگامی که با هم شروع به صحبت می‌کنند احساس بهتری پیدا می‌کنند و فرآیند مغزی آنها بهبود می‌یابد اما وقتی تنها هستند، این بهبود در مغز مشاهده نمی‌شود.

امتحان کنید: مهمانی بگیرید! تصمیم‌گیری درباره اینکه چه کسانی را دعوت کنید، چه غذاهایی بپزید یا چگونه تمام کارها را به‌موقع انجام دهید، همه این فرآیندها مغز شما را مجبور می‌کند که تصمیم‌های مهم اجتماعی بگیرید. یعنی مغز شما کاملاً درگیر می‌شود. زمانی که مهمان‌ها می‌آیند و مشغول بقیه کارها می‌شوید و برای تک تک آنها فکر می‌کنید و برنامه می‌ریزید، فعالیت‌های مغزی مهمی انجام می‌دهید که مهارت سطح بالایی است و البته دارو‌ی مفید و موثری است برای مغز.

۴ـ مغزشان را ورزش می‌دهند

اگر مغز خود را به چالش نکشید، مثلاً به بچه‌ها در انجام تکالیفشان کمک نکنید، کتاب و روزنامه و مجله نخوانید، چیزهای جدید یاد نگیرید و... مغز شما به مرور زمان شل و ول می‌شود. و این سستی، کم کم مغز را به سوی تنبلی سوق می‌دهد. در یک

بقیه در صفحه ۴۹

نگران خیانت همسرم هستم

خانواده و مهارتهای زندگی


خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاوران محترم مجله

بنده زنی متاهل دارای یک فرزند پسر و کارمند هستم که حدود ۱۰ سال است زندگی مشترک را آغاز کرده‌ام، اما مدتی است که احساس می‌کنم در خلال کار و زندگی ما همدیگر را گم کرده‌ایم و این دلسرد شدن‌ها مرا دچار شبهه کرده است که خدای ناکرده همسرم نسبت به تعهد خود دچار خطا شود و به من خیانت کند. البته تاکنون نمونه مشخصی از خیانت را در رفتار او مشاهده نکرده‌ام و تنها همین که او بیشتر وقت خود را با تلویزیون، موبایل و کامپیوتر می‌گذراند ذهنم را به خود مشغول کرده است و این در حالی است که ما قبلا بسیار به هم نزدیک بودیم و به هیچ وجه چنین مشکلی نداشتیم. پس از حضور مشاور محترم مجله می‌خواهم عنوان کنید:

۱ـ در قبال این رفتار همسرم باید چه رفتاری بروز دهم؟

۲ـ در موقع بروز مشکل چه واکنشی نشان دهم؟

۳ـ چطور محیط خانه را به آرامش قبل بازگردانم؟

لیلا ـ ر ـ قوچان

راهکارهای پیشگیری از خیانت

خیانت یکی از مشکلات زندگی زناشویی به حساب می‌آید که ممکن است برای هر زوجی حداقل ذهنیت آن پیش آید. ولی برای جلوگیری از خیانت واقعی راهکارهایی وجود دارد. و می‌توان با رعایت این نکات ومورد توجه قرار دادن مواردی در زندگی مشترک از آن جلوگیری کرد.

خیانت در رابطه زناشویی زمانی پیش می‌آید که طرفین به نیازهای احساسی وجسمانی یکدیگر توجه نکرده و آنها را برآورده نسازند، در این حالت یکی از طرفین تمایل پیدا می‌کند که نیازهای احساسی یا عاطفی وجسمانی خود را در رابطه دیگری وجدا از رابطه زناشویی خود به دست آورد، این تمایل در میان همسران خیانت نامیده می‌شود و برای جلوگیری از آن راه‌هایی وجود دارد که در زیر به بعضی از آنها اشاره می‌شود:

۱ـ با گفتار، رفتار واعمال خود محبت وعشق واحترام خود را مدام به همسر خود ابراز کنید:

ممکن است پس از مدتی که از شروع ازدواج می‌گذرد در رابطه بین همسران سردتر شود ودیگر مثل گذشته توجه ومحبت کافی را به همسر خود نداشته باشند، ولی باید بدانیم که روابط ما مانند یک گلدان است که برای شاداب ماندن احتیاج به مراقبت دایم دارد، یعنی احتیاج به مراقبت، توجه و نگهداری دارد تا این رابطه پا بر جا باقی بماند، بنابر این سعی کنید که در رابطه خود با همسرتان محبت، احترام لازم را داشته باشید و به نیازهای او توجه کنید.

۲ـ اطلاعات لازم و مورد نیاز خود را درباره ویژگی‌های زنان ومردان کامل کنید:

آگاهی‌هایی مثل نیازهای زنان، چگونگی برقراری ارتباط با صحبت کردن با یکدیگر مثل اینکه زنان دوست دارند دیده شوند ومورد توجه قرار بگیرند وهمین طور دوست دارند در کنار همسر خود احساس امنیت و آرامش داشته باشند ومردان نیز دوست دارند مورد تحسین و قدردانی همسر خود قرار گیرند. (با خواند کتابهایی در این زمینه آگاهی خود را بالا برده وسعی در بهبود ویا حفظ رابطه خود به بهترین شکل داشته باشید.)

۳ـ در مواقع بروز مشکلات در خانواده یکدیگر را سرزنش وتوبیخ نکنید:

سعی نکنید که مشکل ایجاد شده را به یکدیگر نسبت دهید، بلکه سعی کنید با یکدیگر صحبت کرده ومهارت حل مسئله را به کار ببرید. در نظر داشته باشید که مشاجره ودعواهای دایمی خانواده زمینه را برای فرار یکی از خانه فراهم می‌کند.

۴ـ سعی کنید حداقل هفته‌ای یک بار به تنهایی با یکدیگر بیرون بروید یا برنامه‌ای دوتایی داشته باشید:

در این زمان که با هم تنها هستید درباره خودتان، نیازهایتان وانتظاراتی که از یکدیگر دارید صحبت کنید وتا جایی که می‌توانید با یکدیگر صادق وروراست باشید واز پنهان کردن امور از همسران بپرهیزید چون این پنهان کاری همسر شما را آزرده کرده وسبب ایجاد روابط پنهانی خواهد شد.



۵ـ محیط خانه را محلی امن، راحت وجایی برای آرامش وتجدید قوا در نظر بگیرید:

از ایجاد تشویش ومشاجره بپرهیزید. سعی کنید تا با ایجاد محیطی امن ووبا آرامش برای همسرتان، محیط خانه را برای او دلپذیر کنید.

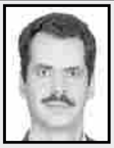
۶ـ یکدیگر را مورد مقایسه قرار ندهید:

در نظر داشته باشید که فردی یکتا وبی نظیر است که سعی می‌کند که همسر خود را همان طور که هست بپذیرید (البته در زمان انتخاب همسر باید توجه لازم و کافی را داشته باشید وفرد مناسبی را انتخاب کنید.) به ویژگی‌های مثبت همسرتان توجه کنید واز او به خاطر زحماتی که برای خانواده انجام می‌دهد سپاسگزاری کنید.

۷ـ توجه کنید که پس از ازدواج شما دیگر تنها نیستید ونسبت به یکدیگر تعهد ومسئولیتی را قبول کرده‌اید:

باید برای تحکیم بنیان خانواده خود به تعهدتان پایبند باشید واین طبیعی است که گاهی هر یک از زوجین نتوانند مانند زمان قبل از ازدواج فعالیتهای مورد علاقه خود را داشته باشند. پس یاد بگیرید که فعالیتهای مشترک با هم داشته باشید واز بودن در کنار هم لذت ببرید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

مصرف پیاز را فراموش نکنید



پیاز علاوه بر آنکه یکی از مواد اصلی در پخت بسیاری از غذاها به حساب می آید می تواند فوائد بی شماری هم برای سلامت بدن به همراه داشته باشد. بررسی های جدید نشان می دهد پیاز می تواند به بهبود سطح کلسترول در بدن کمک کند. پیاز منبع غنی از ترکیب های "پلی فنولیک" به نام "فلاونوئید" هاست که با ویژگی های ضدالتهابی، آنتی اکسیدانی و ضدسرطانی شناخته شده است. همچنین در یک مطالعه مشخص شد فلاونوئید موجود در پیاز با کاهش سطح کلسترول بد در افراد چاق و کاهش خطر ابتلا به بیماری های قلبی-عروقی همراه است. به گفته متخصصان این خاصیت پیاز به دلیل وجود نوعی آنتی اکسیدان در آن است.

پزشکان همچنین با بیان اینکه مبتلایان به دیابت در معرض خطر ابتلا به بیماری های قلبی-عروقی و سکته مغزی هستند، اظهار داشتند: دیابت اغلب با کاهش کلسترول خوب و افزایش کلسترول بد و تری گلیسیرید همراه است. به همین دلیل ضرورت دارد مبتلایان به دیابت سطح کلسترول خود را تحت کنترل داشته باشند.

به گزارش هلث لاین، در بسیاری از آزمایش ها تاثیر مصرف پیاز خام یا عصاره آن روی سطح کلسترول بررسی شده اما کاملا مشخص نیست مواد مغذی موجود در پیاز از حرارت دیدن چه تاثیری می‌گیرند.

روش‌هایی برای کاهش چربی خون

تری گلیسرید، چربی موجود خون است که مانند کلسترول برای عملکرد مطلوب بدن لازم هستند. البته باید بدانید که کلسترول در تشکیل سلول‌های قوی نقش دارد و تری گلیسرید در تامین انرژی مؤثر است، اما زمانی که سطح این دو چربی خیلی افزایش یابد گفته می‌شود که فرد دچار تری گلیسرید بالا شده است. ابتلا به این بیماری و عدم کنترل صحیح آن خطر پیشرفت بیماری‌های قلبی عروقی، اختلالات کبدی، لوزالمعده و طحال را افزایش می‌دهد. به علاوه، فرد دچار علائمی می‌شود که کیفیت زندگی را تحت تاثیر قرار می‌دهد که از جمله عبارتند از:

افزایش سطح چربی‌های شکمی، خستگی مداوم، ریزش موها، اختلالات خواب و بی خوابی، سردرد، احتباس آب در بدن

اما خوشبختانه رعایت برخی اصول ساده می تواند به کنترل طبیعی این بیماری کمک کند. پس این توصیه‌ها را حتما به کار برید:

افزایش مصرف فیبرها: خوردن مواد غذایی حاوی فیبر در هضم بهتر مؤثر است و جذب چربی‌ها و قندها را کاهش می دهد. در این صورت همچنین سطح تری گلیسرید و کلسترول نیز کاهش می‌یابد. از جمله خوراکی‌های سرشار از فیبر می توان به اسفناج؛ کلم دکمه ای، پرتقال، نارنگی، سیب، چغندر، گلابی، جو دوسر، غلات سبوس دار و حبوبات اشاره کرد.

افزایش مصرف اسیدهای چرب امگا ۳: بیشتر غذاهای معمول که امروزه می‌خوریم سرشار از چربی‌های اشباع است که می‌توانند سطح کلسترول و تری گلیسرید را افزایش دهند. کره، خامه تازه، گوشت‌های چرب، لبنیات پرچرب و روغن نخل جز چربی‌هایی هستند که باید مصرف آنها محدود شود.

با این حال از آنجا که بدن برای انجام اعمال خود به برخی چربی‌ها نیاز دارد، توصیه می‌شود خوراکی‌های سرشار از اسیدهای چرب غیر اشباع تک مولکولی مانند امگا ۳ در برنامه غذایی گنجانده شوند که برای پیشگیری از ناراحتی‌های قلبی عروقی عالی هستند. روغن زیتون خالص، ماهی‌های دریایی مانند ساردین، تن، آزاد و...، گردو و روغن کتان منابع غنی این چربی‌ها هستند.

پرهیز از خوراکی‌های فرآوری شده: غذاهای آماده و فرآوری شده به خاطر وجود مواد افزودنی حاوی مقدار زیادی چربی‌های اشباع، قند و کلسترول هستند. افزایش چربی، سدیم و مواد شیمیایی مانند مواد نگهدارنده موجب بالا رفتن سطح چربی‌های خون می‌شود. از همین رو توصیه می‌شود مصرف انواع خمیرها، نان سفید، تنقلات شور، غذاهای سرخ شده، کیک‌های صنعتی، شکر و آرد تصفیه شده، سوسیس و کالباس کاهش یابد.

دمنوش دارچین: ترکیبات آنتی اکسیدانی دارچین به کنترل مشکلات مربوط با سطح بالای قند خون کمک می‌کند. برای تهیه این دمنوش عالی یک فنجان آب را به جوش آورید و دو تکه چوب دارچین به آن اضافه کنید. بگذارید روی حرارت ملایم به مدت ۵ دقیقه بماند. پس از صاف کردن در حالت ناشتا بنوشید. توجه کنید که مصرف باید در حد متعادل باشد.

دمنوش جعفری: این دمنوش به خاطر مقدار بالای نیاسین علاوه بر کاهش قند خون یک خوراکی مدر محسوب می‌شود که به دفع مایعات جمع شده در بدن کمک می‌کند. یک لیتر را پس از اینکه جوش آمد از روی حرارت بردارید و یک دسته جعفری تازه به آن اضافه نمایید. بگذارید ۱۰ دقیقه بماند و سپس صاف کرده و بنوشید.

نسرین موسی خانی

این ترشی‌های سرطانزا



ترشی‌ها به دلیل داشتن ترکیبات نیتراتی و نیتروزامینی می‌توانند سرطان زا باشند.

به طور کلی ترشی‌ها و مواد غذایی که به درستی فرآوری نشوند و در آلودگی‌های محیطی تولید شوند باعث زیاد شدن کپک‌ها، قارچ‌ها و رشد باکتری‌های در این مواد می‌شوند و در نتیجه به موادی سرطان زا تبدیل می‌شوند.

ترکیبات افزودنی بیش از حد و غیر استاندارد به مواد غذایی به خصوص افزودنی نمک زیاد نیز باعث بروز و تشدید سرطان به ویژه سرطان دستگاه گوارش و معده در افراد شده و سلامتی را به خطر می‌اندازد، از این رو مصرف مواد غذایی از قبیل انواع شورها، مواد غذایی نمک سود شده و ترشیهایی که به درستی فرآوری نشده‌اند توصیه نمی‌شود.

حسین فودازی، عضو انجمن آنکولوژی

آنکه حرف می‌زند می‌کارد و آنکه گوش می‌دهد، درو می‌کند

●مثل آرژانتینی

زیر نظر: الف ـ شهابی

برگی از خاطرات محرم قاسمی

از: مسلم آژ



خاطره پیش روی شما بخشی از مجموعه خاطرات اختصاصی رزمندگان دفاع مقدس است که موسسه حفظ و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه محمد رسول الله (ص) نسبت به جمع آوری آن اقدام کرده و تا کنون در هیچ رسانه‌ای منتشر نشده است.

خاطره‌های فراموش نشدنی

فصل پاییز بود و هوا رفته رو به سردی می‌رفت که ناگهان رزمندگان دلاور ایران زمین در تاریکی و ظلمات شب از میان کوه‌های سر به فلک کشیده منطقه مریوان عبور کردند. آنها در پی عملیاتی متهورانه با نفوذ به خاک عراق، مواضع و استحکامات دشمن را در هم کوبیدند. ارتش بعث عراق که توان رویارویی و ایستادگی در مقابل حملات کوبنده رزمندگان را نداشت، ناگزیر از "دشت شیلر" عقب نشینی و نیروهایش را بر روی ارتفاعات "کانی مانگا" مستقر کرد تا شاید با استفاده از ارتفاعات سر به آسمان کشیده که سربلندی و سختی آن چشم را خیره می‌کند، بتواند از پیشروی سیل عظیم و خروشان نیروهای جان بر کف ایرانی، جلوگیری کند. سلحشوران ایران اسلامی پس از آن که خطوط دفاعی خود را در دشت شیلر و در پشت رودخانه "قزلچه" استحکام بخشیدند، خود را آماده حمله دیگری به سوی مواضع دشمن بر روی ارتفاعات "کانی مانگا" کرده بودند.

لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) به تازگی وارد منطقه عملیاتی شده بود. "**محرم قاسمی**" از نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر بود که همراه با چند رزمنده دیگر کار شناسایی مسیرهای نفوذ به مواضع دشمن را شروع و طی چهار شب با استفاده از تاریکی و در احتیاط کامل از رودخانه و سنگرهای دشمن عبور کردند و پارک موتوری یگان‌های عراق را که در این عملیات به طور کامل تخلیه نشده بود و در انتهای دشت قرار داشت، پشت سر گذاشتند.

معرفی کتاب

پایگاه کوهستانی گلیا



رمان "پایگاه کوهستانی گلیا" به قلم حسن دسترس تهیه شده است. حال و هوای این رمان مربوط به دفاع مقدس است و در خصوص یک رزمنده نوجوان صحبت می کند. کتاب از زبان منوچهر رزمنده نوجوان، به تشریح حملات و شبیخون‌های گروه‌های ضدانقلاب در کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان می‌پردازد. نویسنده در تلاش است در این کتاب، شیوه زندگی و نبرد رزمندگان را در یک پایگاه کوهستانی به تصویر بکشد و در ادامه به توصیف علاقه و محبت عاطفی و پاکی که میان منوچهر و دختر چوپانی که در کنار چشمه با یکدیگر مواجه شده اند، می‌پردازد.

هانیه با دیدن منوچهر (که شباهت زیادی به نامزدش دارد که توسط افراد کومله کشته شده است)، به یاد او افتاده و تلاش می کند با دادن علامت در شب، حضور ضدانقلاب در روستا را به منوچهر گزارش دهد...

...این بار که به طرف چشمه می‌رفتم، بی آنکه چیزی به کسی بگویم یک خشاب اضافی و دو نارنجک برداشتم. هنوز به چشمه نرسیده بودم که گله بز از میان درختان گرد و بیرون آمد و اطرافم پخش شدند. دست‌هایم را به کمرم زدم و اسلحه‌ام را از ضامن خارج کردم. تا به خودم آمدم بزهای بازیگوش دوره‌ام کردند. در همین لحظه دخترکی به سن و سال خودم از پس درختان پیش آمد و با نگاهش متحیرم کرد. لباس بلندی پوشیده بود که گل‌های آبی رنگ داشت. نگاهم می کرد. به محض اینکه خندید رو بر گرداندم و لب گزیدم. پیت را به سرعت پر کردم و برای پرهیز از تلاقی هر نوع نگاهی با دستپاچگی راهم را گرفتم و تا نزدیک پایگاه رو برنگرداندم. به عقل که رجوع می کردم هرگز نباید گول لبخند سحرآمیز دخترک را می‌خوردم. گویی تمام احساسم مانند غریزه‌ای سرکش به پاکی این دختر ایمان داشت!... با خود عهد کردم به دخترک کم محلی کنم. می‌دانستم پسری عاطفی‌ام و قلبم کشش چنین ماجراهایی را ندارد. بدون اینکه نگاهش کنم پیت را توی آب فرو بردم. دخترک با حیرت پرسید: "تو از من فرار می کنی؟!"

لب‌هایم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. صدای نازک دخترانه‌اش مرا به خود آورد. این قدر ادا اطوار درنیار؟! فرمانده‌ت چیزی تو گوشت خونده؟ شانه بالا انداختم. عهد کرده بودم سکوت کنم. نگاهم متوجه بزهای بازیگوشی بود که از تنه درختان و لبه تخته سنگ‌ها بالا می‌رفتند. دخترک از حرص گفت: "حرف بزن... به من مشکوکی؟" مدت‌ها بود که صدای هیچ دختری را نشنیده بودم. حسی گناه آلود و در عین حال آکنده از مهر خواهری گیجم کرده بود. از چنین سکوتی در عذاب بودم. دل دل می کردم عاقبت برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: می‌تونی بگی اسمت چیه؟ ... گفت: هانیه

گوش کن چی میگم. می‌خوای بدونی سر و کله اون نامردا کی پیدا میشه؟

ـ کی؟ ضدانقلاب؟... می‌خوای یه جورایی بهت علامت بدم.؟چراغای دهکده رو تو شب می‌تونی بشماری! خونه پنجم! این یه علامته!

دقت کن. من صدای نفس کشیدن ضدانقلاب رو حس می کنم کافیه ساعت ۹ شب علامت بدی، مثلا دو بار نور چراغ قوه را به طرف خونه بتابونی. اگه منم دو بار چراغو روشن خاموش کردم معنیش چیه؟

گیج و منگ بودم. حرف‌هایش به ظاهر مانند یک بازی سرگرم کننده بود. شانه‌هایم را بالا انداختم و پوزخندی تحویلش دادم: چه می‌دونم! لابد ضد انقلاب داره جولان میده... آره؟ ـ دقیقا و اگه یه بار چراغ خاموش کردم چی؟...

در این میان "حاج همت" فرمانده دلاور لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) هم دستور حمله به گردان‌های خط شکن را صادر کرد. "محرم قاسمی" در جلوی ستونی از نیروهای گردان حمزه سیدالشهداء (ص) قرار گرفت و آنها می‌بایست در شبی ظلمانی از میان سنگ و از لابلای شیارها عبور کنند و خود را به قله برسانند. بعد از ساعت‌ها راهپیمایی سخت و طاقت فرسا آن هم با اسلحه و تجهیزات بود که نیروهای گردان در نزدیکی مواضع دشمن در میان تخته سنگ‌ها مستقر شدند.

در این میان گردان مالک به فرماندهی "محمدرضا کارور" که از یال سمت راست به سوی قله ۱۹۰۴ در حال حرکت بود، ناگهان با نیروهای دشمن درگیر شدند و دشمن به یکباره گلوله‌های منور را روانه آسمان کرد و "**جواد افراسیابی**" از نیروهای کارآمد و زبده اطلاعات و عملیات لشکر که یک پایش در عملیات‌های گذشته قطع شده بود و با پای مصنوعی حرکت می‌کرد، در پیشاپیش گردان مالک، سنگرهای اولیه دشمن روی یال سمت راست قله را فتح کردند. او به همراه دو تن از رزمندگان اولین کسانی بودند که وارد مواضع نیروهای دشمن شدند و تعدادی از نیروهای دشمن و از جمله فرمانده این دژ مستحکم که با سر تراشیده و چماق چوبی کنده کاری شده و گرانی که در دست داشت از هیبت خوفناکی برخوردار بود را به هلاکت رساند و لحظاتی بعد خود با رگبار گلوله‌های دشمن به شهادت رسید.

نیروهای گردان حمزه در فاصله ۵۰ متری از سنگرهای دشمن با شلیک گلوله و موشک آرپی‌جی تلاش می‌کردند تا از معبری که نیروهای عراقی برای رفت و آمدشان در میدان مین تعبیه کرده بودند، عبور کنند. اما حجم بالای آتش سنگین تیربارها و خمپاره‌های دشمن اجازه رفتن نیروها به سمت سنگرهای دشمن را نمی‌داد.

شب سخت و نفسگیری بود و جنگ با شدت تمام



ادامه داشت و آتش گلوله‌های خمپاره و توپخانه به همراه گلوله‌های تیربار دشمن، کار خط شکنان را پیچیده و دشوار کرده بود یاس و ناامیدی از شکست در مقابل دشمن اندک اندک در دل سلحشوران رخنه می‌کرد که ناگهان در آن شب تاریک و سرد جرقه‌ای از امید در میدان نبرد پدیدار شد و رزمنده‌ای از واحد تخریب که سنش به ۱۶ سال نمی‌رسید، به همراه تعدادی دیگر از دلاوران واحد تخریب وارد میدان مین شدند و در انتهای میدان به خنثی سازی مین‌ها مشغول شدند. گلوله‌های خصم دشمن از هر سو به سمت آنها روانه شده بود و زوزه کشان در کنار آنها زمین را می‌شکافت اما هیچ خللی در عزم و اراده آنها پدید نیاورده بود. این نوجوان جان بر کف با وجودی که همرزمانش زخمی و شهید شده بودند، به تنهایی کار پاکسازی مین‌ها را به اتمام رساند و به یکباره با گامی بلند و پولادین خود را به درون سنگر دشمن پرتاب کرد. با خاموش شدن این سنگر بود که دیگر رزمندگان تکبیر گویان و به سرعت از معبر عبور کردند و به استحکامات و مواضع دشمن حمله ور شدند. این نوجوان قهرمان، به راستی فاتح قله ۱۹۰۴ بود که در آخرین لحظات مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و زخمی شد. "**محرم قاسمی**" دوان دوان خود را به او رساند و در حالی که از شجاعت و دلاوری او قدردانی می‌کرد، او را درون یکی از سنگرهای مستحکم قرار داد تا از گلوله و ترکش در امان باشد.

سلحشوران ایران اسلامی پس از فتح قله مشغول پاکسازی آخرین سنگرهای دشمن شدند. نیروهای بعثی که تا آخرین توان دست از مقاومت برنداشته بودند، سرانجام با دادن تلفات سنگین از درون شیارها به سمت پایین ارتفاع عقب نشینی کردند.

از حرص نفسم بند آمده بود... یعنی سر و کله نحسشون پیدا نشده!

پوزخندی زد. نگاهش به دور دست‌ها متوجه ارتفاعات اطراف پایگاه منزل شد در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: اینارو خوب به خاطر داشته باش...

فرمانده پایگاه من و رضا و کاموسی را صدا زد:

"بی شرفا شلوغ بازی راه انداختن، امشب کمین داریم. غذاتون رو بخورین زود راه بیفتین...درست ساعت ده شب، مفهوم شد؟ "

...در حال پایین رفتن سینه کش پایگاه دچار هیجان شدم. قلبم ریخت. انگار برای آخرین بار این پایگاه دوست داشتنی را می‌دیدم.

انگار تعدادی اسب و قاطر در پایین گذرگاه در حال تردد بودند... نه! اشتباه نمی‌کردم کاروان دشمن با احتیاط کامل در حال گذر بود. به قتلگاه واقعی خوش آمدید! ناگاه صدای سهمگین رگبار ژ۳ میان گذرگاه سنگلاخی پیچید. رضا دست به تیر شده بود. حالا جنگل پر بود از صدا و فریاد و هیاهوی قاطرهای رم کرده! بی‌مهابا داخل جنگل شلیک کردم و هنوز خشاب دوم را عوض نکرده بودم که یک گلوله خمپاره به زمین خورد. بارانی از گردو بر سرم ریخت و یک ترکش درست از بیخ گوشم گذشت. ناگاه سوت کر کننده وحشتناکی در مغزم پیچید؛ همه جا سفید و نورانی شد. گویی یکباره روز شده بود. وحشت زده و بی‌دلیل توی جنگل می‌دویدم. یادم هست که هنگام عبور از رود، بند اسلحه شل شد و از دوشم افتاد. با ناتوانی اسلحه را برداشتم و در شکاف درخت بی‌حال افتادم!

خود را در اتاقی یافتم که با چند قالیچه زیبا فرش شده بود. اتاق بوی دود و هیزم خیس می‌داد. چند زن و دختر با لباس‌های سنتی سرخ و سبز و زیبا گوشه اتاق روی صفحه قوس دار فلزی نان لواش نازکی می‌پختند. تا به خودم آمدم سر و کله دخترک؛ آری همان دخترک با لبخند همیشگی‌اش پیدا شد.

قاب عکس، کنار طاقچه به دیوار میخ شده بود... وای دیوانه کننده بود!... خواب بودم یا بیدار!؟...اصلا باور کردنی نبود!...آخر چقدر شبیه من بود؟! چشم و ابرو و آن بینی کشیده و ترکیب صورتش با قیافه‌ام مو نمی‌زد، با این تفاوت که پسرک دستار بر سر و لباس کردی بر تن داشت....

آرامش ابدی پدر شهید



حاج محمدعلی برزگر

روزهای پایانی آبان ماه بود که روح بلند و ملکوتی "حاج محمدعلی برزگر اسکندر کلایی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی به پرواز درآمد و در کنار ارواح مطهر شهدا و فرزند شهیدش به آرامش ابدی رسید. او سال‌ها در راه خدمت به کشور در عرصه‌های گوناگون کوشید و مردم مهربان و قدرشناس "قائمشهر" زحمات و کوشش‌های بی‌وقفه او را از یاد نخواهند برد. "حاج محمدعلی" درس ایثار و فداکاری را از فرزند شهیدش "قاسم" آموخته بود. فرزندی که با وجود از دست دادن یکی از چشمانش در صحنه‌های نبرد، از تلاش و مجاهدت دست نکشید و پس از بهبودی دوباره عازم جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شد و سرانجام در عملیات "کربلای پنج" در منطقه شلمچه به شهادت رسید. شهادت فرزند هیچ خللی در عزم و اراده پولادین پدر وارد نکرد و "حاج محمدعلی" بارها و بارها رهسپار جبهه‌های نبرد شد تا اسلحه فرزند را برای نابودی دشمن متجاوز به دوش کشد. پس از پایان جنگ ایران و عراق بود که "حاج محمدعلی" با تنی زخمی و روحی مکدر از فراق یاد و خاطره فرزند، در خدمت مردم شهر و دیارش قرار گرفت و در امور اجتماعی و فرهنگی به یاری مردم شتافت و همواره یار و مددکار آنها بود. موسم خزان از راه رسید، فصل کوچ غریبانه پرستوها و افتادن برگ از چشم شاخه‌ها بود که تن رنجور و مجروح "حاج محمدعلی" و غم دوری و فراق فرزند، نه توان رفتن و نه یارای ماندن در او باقی گذاشت و سرانجام عاشقانه به سوی معبود پر کشید و به دیدار حضرت دوست شتافت.

عباس توکلی شهمیرزادی



شهید قاسم برزگر

در روزگاری که دروغ یک واقعیت عمومی است به زبان آوردن حقیقت یک اقدام انقلابی است • جورج اوردول

کیانا نصرت‌زاده

باقیمانده روزهای سخت

خان مرا سپرد به یکی از کشاورزهایی که بچه نداشت و از او خواست هر روز صبح مرا با خودش ببرد سر زمین تا در برداشت گندم‌ها کمک کنم

شهریور ۱۳۲۰ من هشت ساله بودم. تهران به دست متفقین افتاده و قحطی مردم را به جان هم انداخته بود. مادرم مرا سپرد به غلامعلی پسر دایی‌ام که با خودش ببرد ده تا از خطر گرسنگی و مریضی نجات پیدا کنم. مادرم یک تخته فرش داد دست غلامعلی که ببرد برای خان در ده و از او بخواهد تا آب‌ها از آسیاب نیفتاده، من را پیش خودش نگه دارد. خان فرش را پهن کرد، دستی به ریش‌هایش کشید و غر زد که این اقوام شهری ما حالا یادشان آمده که خان دارند... مادرم بهم یاد داده بود که جلوی خان سرم را بالا نگیرم. هر چه گفت جواب ندهم و منتظر امر او باشم... خان سر تا پایم را نگاه کرد و گفت بنیه هم که نداری بفرستنت سر زمین کار کنی یا تو آسیاب... معلوم است هیچ کاره‌ای...

آنجا بود که برای اولین بار حس کردم مرد شده‌ام وانتظار یک مرد از من می‌رود. دیگر بازی کردن در کوچه‌ها و سر و صدا کردن در مدرسه جایی نداشت. حالا باید کار می‌کردم تا خان مرا پس نفرستد..

مادرم زن خیلی با درایتی بود. وقتی با پدرم ازدواج کرد و به تهران آمد، به کمک پدرم سواد خواندن و نوشتن یاد گرفت. بچه‌هایش را هم به خواندن شاهنامه و حفظ کردن اشعار حافظ تشویق می‌کرد. پدرم کارمند دولت بود و سرش در کار و حساب و کتاب جنگ که به تهران رسید، خواهرم آسیه را فرستاد فشم پیش عمه طوبی که تازه زایمان کرده بود. مراد برادر بزرگم را هم فرستاد یزد تا در نانوایی عمویم مشغول به کار شود من را هم فرستاد ده... دست هر کداممان یک پیشکشی داد تا با احترام از ما استقبال کنند.

خان مرا سپرد به یکی از کشاورزهایی که بچه نداشت و از او خواست هر روز صبح مرا با خودش ببرد سر زمین تا در برداشت گندم‌ها کمک کنم. در خانه کل عباس چیز زیادی برای خوردن نبود، ولی زن مهربانش نمی‌گذاشت من سر گرسنه بر بالین بگذارم. شیر و خرمایی یا نان و انگوری همیشه به راه بود. اما ته دلم همیشه دلم برای خانه‌مان در تهران تنگ می‌شد. نمی‌توانستم بفهمم چرا پدر و مادرم ما را از خودشان دور کرده‌اند...

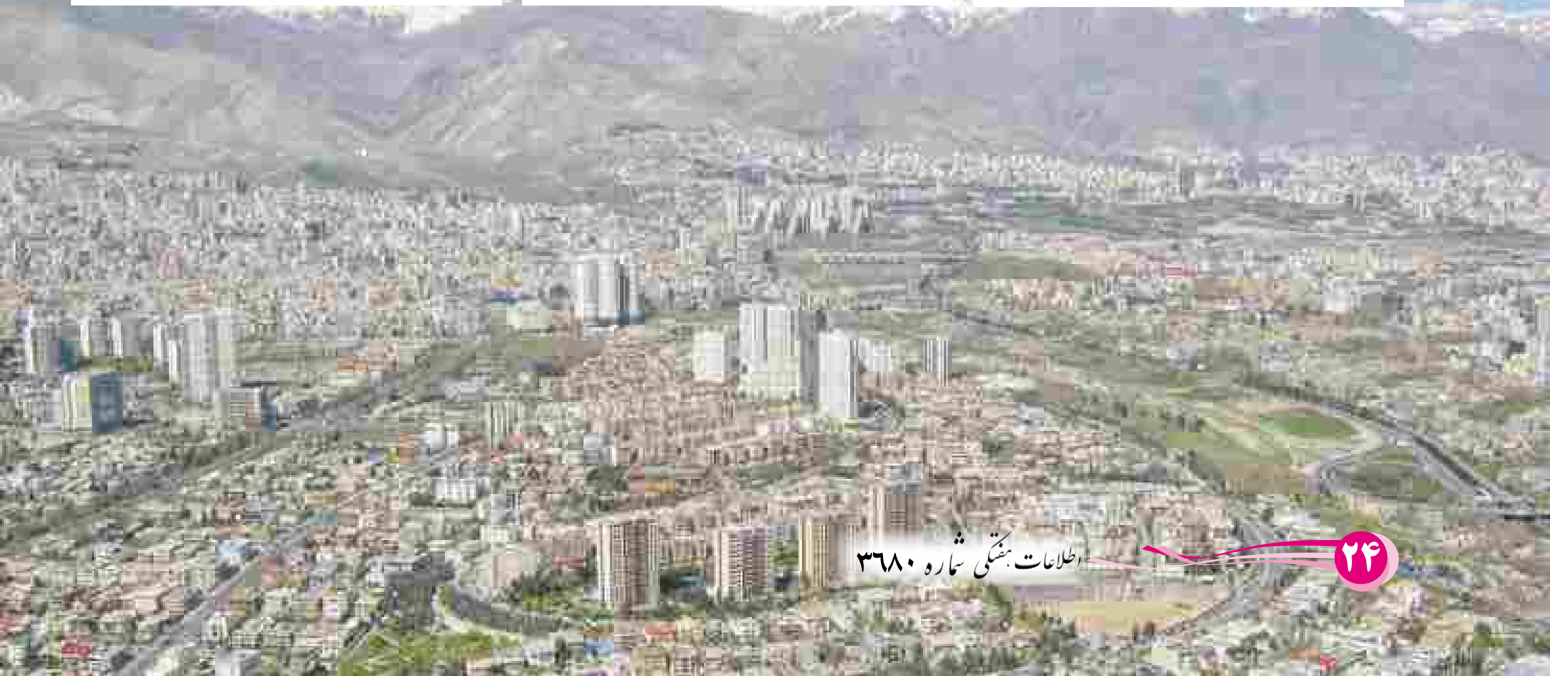
سه ماه بعد از تهران نامه‌ای برایم آوردند. خان اول نامه را خوانده بود. بعد مرا صدا زد و گفت رخت سیاه بپوش و سه روز نیا سر کار چون مادرت مرده... باورم نمی‌شد. تازه آن موقع بود که فهمیدم قحطی و جنگ بهانه بوده و مادر به خاطر بیماری سل ما را از خودش دور کرده بود. یادم می‌آید که زن‌های ده برای دلداری دادن به من آمدند، ولی در چهره هیچ کدامشان مهر مادری نبود تا دلم کمی آرام بگیرد. سال‌های سختی بود و مردم همه گرفتار بودند. روستایی‌ها هم چیزی برای خوردن نداشتند. هر چند روز یکبار یک قشون می‌آمد ده و هر چه دام و طیور دستشان می‌آمد می‌بردند... من هم حالا باری بودم برای کل عباس... زمستان که شد مرا برد خانه خان و گفت که دیگر نمی‌تواند شکم مرا سیر کند. خان باز نگاهی به من کرد و گفت تو به چه درد من می‌خوری؟ به درد هیچ، باید بفرستمت پیش پدرت... می‌دانستم خان پسری دارد که چند سالی از من کوچکتر است. یک دفعه به ذهنم رسید که بگویم به بچه‌اش درس می‌دهم. برایش شاهنامه می‌خوانم و شعرهایی از حافظ را که بلدم به او یاد می‌دهم... خان خوشش آمد. هر چند کل سوادم به چند صفحه از شاهنامه و حافظ ختم می‌شد، ولی همین اندک سواد جانم را نجات داد و در خانه خان ماندگار شدم. **رسول**، پسر خان حالا هم یک همبازی داشت و هم یک معلم سر خانه... خواندن و نوشتن به او یاد دادم و سعی کردم همان اندک چیزی را که از حافظ و شاهنامه یادم بود، به او هم یاد بدهم. خان که می‌دید پسرش چند بیت شعر حفظ شده خیلی خوشحال بود...

زمستان سخت و سرما و مریضی و گرسنگی بالاخره تمام شد. برف‌ها که آب شد، پدرم آمد دنبالم... از دیدنش خیلی خوشحال شدم. انگار دنیا را به من داده بودند... با هم راهی تهران شدیم و در بین راه فهمیدم زنی غریبه در خانه منتظر ماست که جای مادرم را گرفته... برای پسر نه ساله‌ای مثل من درکش خیلی سخت بود، ولی دم نزدم. امید داشتم خواهر آسیه هم برگشته باشد، ولی پدرم گفت که او را به عقد یکی از فامیل‌های مادر آورده و برادرم هم چون به همسر جدید پدرم نامحرم بود، همان بهتر که می‌ماند یزد و...

حالا من از قبل هم تنهاتر شده بودم. سال بعد پدرم از همسر دومش صاحب بچه شد و سال بعدش بچه بعدی و... خانه حسابی شلوغ شد. خان پیغام فرستاده بود که می‌خواهد رسول را بفرستند تهران که درس بخواند. پدرم هم اتاقی برای من و رسول در ته حیاط ساخت و من هر روز رسول را با خودم به مدرسه می‌بردم و می‌آوردم.

از آن روزها خیلی سال گذشته. من تنها بازمانده آن روزها هستم. پدرم مرد، خان مرد، رسول مرد و... حالا من در دهه هشتاد عمرم هنوز وقتی به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم چه زود بزرگ شدم و زندگی چه دور تندی به خودش گرفته بود... این قصه‌ها را که برای نوه‌هایم تعریف می‌کنم برایشان فقط قصه است و...

و من باقی مانده از روزهای سخت این شهر شلوغ هستم. تهرانی که حالا دیگر برای من هم غریبه است و گرفتاری‌اش آلودگی هواست و ترافیک، نه قحطی و جنگ...



از: ا.ج.درّی

مروری بر شرح حال پیامبر(ص)، امام حسن(ع) و امام رضا(ع)

"محمد (ص) پیامبر محبت و رحمت"

پیامبر اکرم (ص) بنا بر قول مشهور علمای امامیه در هفدهم ربیع الاول متولد شدند اگر چه بسیاری از علمای اهل سنت دوازدهم ربیع الاول را ولادت آن حضرت می‌دانند. در شرح حال پیامبر اکرم (ص) سخن‌ها و مطالب بسیاری گفته و نوشته شده است، اما شاید بهترین شرح را می‌توان از زبان حضرت فاطمه (س)، دختر آن حضرت دانست. در قسمتی از خطبه آن حضرت در هنگام شنیدن خبر رحلت پدرشان این گونه فرمودند: ای پیامبر خدا چگونه غم دوری تو را تحمل کنیم و در فراقت زندگی کنیم. چگونه خدای بزرگ را شکر کنیم، در حالی که بر ما منت گذاشت و از میان خود ما پیامبری را مبعوث کرد که هدفش نشر محبت و رحمت در میان یکدیگر بود. به درستی که هیچ کس مانند تو نمی‌توانست بار سنگین رسالت را بر دوش کشد و آن را مقصد رساند. ای پیامبر خدا بعد از آنکه مردم خوی جاهلیت داشتند تو بودی که آن خوی را از آنان دور کردی و به آنها عزت بخشیدی.

ای پیامبر خدا و ای پدر امت مسلمان تو از آنچنان قلب و روح رئوفی برخوردار بودی که هنگامی که دندانت را شکستند، مزبله (زباله) روی سر مبارکت ریختند و تو را به ناحق دشنام و ناسزا می‌دادند، تنها در جواب این همه جفاکاری طلب رحمت و مغفرت می‌کردی و لب به نفرین باز نکردی که اگر می‌کردی خداوند احدی از آنان را بر زمین باقی نمی‌گذاشت. حال با این همه خوبی ما چگونه در فراقت زندگی کنیم؟ تنها از خداوند می‌خواهیم که به ما صبری دهد که بر این مصیبت استقامت کنیم... در کیفیت شهادت پیامبر گرامی (ص) دو نقل وجود دارد. یک نقل که از اعتبار کمتری برخوردار است، این است که زن یهودی در مجلسی به حضرت گوشت مسمومی خورانده و در نهایت آن حضرت بعد از مدتی بر اثر بیماری از شدت همان سم به شهادت رسیدند، اما بنابر قول مشهورتر، ایشان در روز دوشنبه بیست و هشتم صفر سال یازدهم هجری قمری به مرگ عادی رحلت کرده‌اند.

امام حسن (ع) مظهر جود و بخشش

امام حسن (ع) در شب نیمه ماه مبارک رمضان در سال سوم هجری چشم به جهان گشودند و در بیست و هشت صفر سال پنجاه هجری به شهادت رسیدند. اگرچه هم در سال شهادت آن حضرت و هم در سال تولد آن حضرت اختلاف وجود دارد. در فضائل آن حضرت نقل‌های زیادی در کتب تاریخی وجود دارد که یکی از القاب حضرت سیدالکریم است که نشان از بخشش و کرم در وجود آن حضرت است. در این باره نقل است مردی خدمت امام حسن (ع) رسید و اظهار فقر و پریشانی کرد. آن حضرت قبل از اینکه سخنان آن مرد به پایان برسد، غلام خود را خواست و فرمود: چه مقدار مال در خانه است؟ غلام گفت: دوازده هزار درهم. امام فرمود: آن مال را فورا به این مرد فقیر بده چرا که من از او خجالت می‌کشم. غلام با تعجب گفت: با دادن آن مال دیگر چیزی در خانه برای امرار معاش نمی‌ماند؟ امام فرمودند: تو آن مال را به فقیر بده و به خداوند بزرگ حسن ظن داشته باش که حق تعالی دوباره آن را مهیا می‌کند. پس آن مال را به مرد فقیر داد. آن حضرت خطاب به مرد گفت: ما را ببخش، ما حق تو را کامل ادا نکردیم. سپس در حالی که آن حضرت اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه دادند، بیش از این در خانه مالی نداشتیم، امیدوارم ما را ببخشی. ابن شهر آشوب از کتاب محمدبن اسحاق روایت کرده که بعد از رسول خدا (ص) هیچ کس به شرافت و عظمت امام حسن (ع) نرسید.

یکی از مهمترین اتفاق‌ها در دوران امامت آن حضرت، صلح با معاویه بود که بعد از گذشت سال‌ها پس از بررسی صلح نامه می‌توان به فداکاری و در عین حال مظلومیت آن حضرت پی برد، در واقع امام با تائید صلح نامه علاوه بر اینکه راه نفوذ معاویه را مسدود کرد، چهره پلید او را از زیر نقاب تزویر برملا کرد. به تائید بزرگان، صلح امام حسن(ع) یکی از دستاوردهای مهم در دوران امامت ایشان است. در کیفیت شهادت آن حضرت از امام صادق(ع) نقل است که امام حسن(ع) به اهل بیت و یاران خود می‌فرمودند که من مانند جدم پیامبر خدا (ص) با زهر به شهادت خواهم رسید، پرسیدند کدام ناپاک جسارت چنین کاری را خواهد کرد؟ می‌فرمودند: زن من جعده دختر اشعث بن قیس، معاویه به صورت پنهانی زهری برای او خواهد فرستاد و به او امر خواهد کرد که زهر را در مقابل پاداش صد هزار درهم و به عقد درآوردن یزید به من بخورانند. یاران گفتند، آن زن پلید را از خانه بیرون کنید تا ما او را به قتل برسانیم. حضرت در پاسخ فرمودند، چگونه او را بیرون کنم در حالی که هنوز مرتکب جنایتی نشده است؟ در اخلاق پسران پیغمبر قصاص قبل از جنایت وجود ندارد. پس امام در بیست و هشت صفر سال پنجاه هجری قمری در سن چهل و هفت سالگی زهر را توسط زن خود تناول کردند و به شهادت رسیدند و معاویه به وعده خود عمل نکرد و آن زن را کشت و گفت؛ چگونه زنی که به شوهرش حسن بن علی وفا نکرده، به پسر من یزید وفا خواهد کرد؟!

امام رضا (ع) تجلی زهد و ایمان

فخر ما ایرانیان آن است که در یکی از شهرهای بزرگ خود میزبان امامی هستیم که بیشترین وجه شباهت را به امیرالمومنین علی (ع) دارند. در این باره از امام صادق(ع) عنوان شده که فرمودند: "از پسر من موسی (ع) پسری متولد می‌شود که نامش و هیبتش موافق جدم امیرالمومنین (ع) است. او را به سوی خراسان می‌برند و به زهر شهید و در غربت او را مدفون می‌کنند. هر کس او را زیارت کند و به حق او عارف باشد، حق تعالی به او مزد آنهایی را که بیش از فتح مکه در راه خدا جان و مال خود را بذل کردند عطا می‌کند."

در مناقب و مکارم آن حضرت از ابراهیم عباس نقل شده است که می‌گفت: هرگز ندیدم که حضرت ابوالحسن الرضا (ع) کسی را با کلام خود جفا کند و ندیدم هرگز سخن کسی را قطع کند و هرگز احدی را تا آنجا که مقدور ایشان بود رد نکرد.

هیچ گاه با غلامان و زیردستان خود به تندی برخورد نمی‌فرمود و چون خلوت می‌کردند و خوان طعام نزد او پهن می‌کردند، ممالیک خود را تمام بر سفره می‌طلبیدند.

همچنین از محمدبن عباد نقل است که: ابوالحسن الرضا را در تابستان‌های گرم می‌دیدیم که بر روی حصیر می‌نشستند و زمستان‌ها بر روی پلاسی مندرس، همچنین جامه‌های ضخیم می‌پوشیدند و هنگام دیدار با مردم خود را با زینت می‌کردند.

در نحوه شهادت آن حضرت از اباصلت هروی نقل است که چون امام نماز صبح را به جا آوردند و در مصلای خود منتظر ماندند تا غلامان مامون به نزد امام بیایند. هنگام آمدن آنها، امام جامه‌های خود را پوشیدند و خود را خوشبو کردند و به اباصلت فرمودند: در این رفتن برای من برگشتی نیست. اباصلت می‌گوید: مامون طبقی چند از الوان میوه‌ها نزد حضرت گذاشته بود و او خوشه انگوری را که به زهر آلوده کرده بود در دست داشت و بعضی از دانه‌های انگور را به زهر نیالوده بود که برای رفع تهمت می‌خورد و چون نگاهش به امام افتاد، دست بر گردن امام انداخت و میان دو چشم امام را بوسید و به امام گفت: یابن رسول ا... از این انگور گواراتر ندیده‌ام آن را بخور. امام فرمودند: مرا از خوردن معاف کن. مامون دوباره آن حضرت را مکلف به خوردن کرد و امام مظلومانه چند دانه از آن انگور به زهر آلوده شده را تناول کردند، حالشان دگرگون شد و در حالی که گاهی به زمین می‌خوردند و گاهی می‌ایستادند به طرف خانه خود حرکت کردند و در نهایت در کمال مظلومیت و غربت در سی‌ام صفر سال دویست و سه هـ ق به شهادت رسیدند.

خداوند در روز قیامت دعای مومنان را جزء کارهای نیک آنان می شمرد

●امام صادق(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



وقتی جادو هم اثر نکند

خونسردی من باعث شده بود که هیچ کس حرف مرا باور نکند و فکر می‌کردند همه چیز در سطح شوخی و خنده است، در حالی که این طور نبود

تا ۲۷ سالگی هیچ خواستگاری نداشتم... انگار هیچ کس مرا نمی‌دید. مادرم دیگر به جادو و بخت باز کن متوسل شده بود. باورش نمی‌شد دختر تحصیل کرده‌اش تا به این سن حتی یک خواستگار نداشته باشد. نه بد قیافه بودم و نه اشکالی در رفتارم وجود داشت. سرم را پایین انداخته بودم و زندگی ساده و بی‌دغدغه‌ام را جلو می‌بردم. صبح تا غروب سر کار بودم، بعد از کار هم می‌رفتم باشگاه یکی دو ساعت ورزش می‌کردم و بعد بر می‌گشتم خانه. مادرم هم غذای روز بعدم را درست می‌کرد و مثل هر مادر مهربانی مراقب من بود که مبادا مریض شوم و یا کم غذا بخورم.

در یک شرکت بازرگانی کار می‌کردم. بیش از ۷۰ نفر در آنجا مشغول به کار بودند. خیلی از مردها مجرد بودند، ولی هرگز حتی یکی از آنها از من خواستگاری نکرد. تا اینکه مادرم به جانم افتاد که حتما باید بینی‌ام را عمل کنم، اما من زیر بار نرفتم. مجبورم می‌کرد لباس‌های گرانقیمت و متنوع بخرم. بعد کم کم شروع کرد به بهانه گیری که چرا با آدم‌های جدید دوست نمی‌شوم و دایره رفت و آمدهایم را وسیع‌تر نمی‌کنم. خلاصه متوجه بودم که مادرم در به در دنبال شوهر و خواستگار برای من است. اما این تلاش‌ها بی‌فایده بود. کم کم این رفتارها برایم مثل یک طنز شده بود و برای دوستانم تعریف می‌کردم و کلی می‌خندیدیم.

داستان من در جمع همکارهایم پیچیده بود و یک روز یکی از همکارها به من گفت که این رفتار خونسردت در مورد ازدواج قابل تحسین است و نشان می‌دهد که شخصیت کاملا منسجم و پخته است و برای اینکه ازدواج کنی خودت را به آب و آتش نمی‌زنی... برای اولین بار بود که حس کردم بدون اینکه از قبل تصمیمی گرفته باشم، چقدر رفتارم سنجیده است... خیلی‌ها به شوخی صبح به صبح از من می‌پرسیدند مادرت برای تو خواستگار پیدا نکرده؟ و من با غش غش خندیدن می‌گفتم هنوز هیچ کس پیدا نشده... خونسردی من باعث شده بود که هیچ کس حرف مرا باور نکند و فکر می‌کردند همه چیز در سطح شوخی و خنده است،

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



پایان یک حس عجیب

محمد به پدرم گفت بزرگ‌ترین شانس زندگی ما همین وصلت است... اما من در دلم رویاهای دیگری داشتم. دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم

ناصر می‌گفت ما خوشبختیم. می‌گفت مشکلات ما را به هم نزدیک‌تر کرده و حالا یک خانواده واقعی هستیم. دو تا بچه داریم، با جان کندن خانه‌ای خریده‌ایم و از صبح تا شب داریم زحمت می‌کشیم که زندگی این دو بچه را بسازیم. می‌گفت دیگر آرزوهایمان هم شده مثل هم... فقط به آینده بچه‌ها فکر می‌کنیم به این که چطور درس می‌خوانند و برای پیشرفتشان چه باید بکنیم...

حرف‌هایش باعث می‌شد سرم را به تایید تکان بدهم، ولی قلبم را گرم نمی‌کرد. نمی‌دانم چه احساس عجیبی بود که من گرفتارش بودم. بعد از بیست سال هنوز حس می‌کردم ناصر را دوست ندارم. دلم می‌خواست یک روز صبح که از خانه بیرون می‌زنم دیگر برنگردم. بارها و بارها سوار اتوبوس شدم و تا ته خط رفتم، ولی وقتی پیاده می‌شدم همه جا غریبه بود و نمی‌دانستم کجا باید بروم. سریع سوار اتوبوس می‌شدم و راه رفته را بر می‌گشتم تا قبل از اینکه کسی متوجه غیبت من شود به خانه برسم.

غمی که در گوشه قلب من همیشه کمین کرده بود نگذاشت که مثل ناصر به خانه و بچه‌ها دل خوش کنم. همیشه حس می‌کردم باید بروم. دیر یا زود باید فرار می‌کردم.

وقتی با ناصر ازدواج کردم، نوزده سالم بود. تازه از شهرستان آمده بودم تهران که با برادرم زندگی کنم. برادرم دانشجو بود و سخت مریض شده بود و احتیاج داشت یکی بهش رسیدگی کند و به دستور پدرم من راهی تهران شدم. همان سال وقتی نتیجه کنکور را دادند، اسم من در قبولی‌ها بود. مهندسی شیمی دانشگاه تبریز... اما پدرم گفت حرفش را هم نزنم. فعلا سلامتی برادرم از همه چیز مهم‌تر بود. محمد تنها پسر خانواده بود و برای پدرم بسیار با ارزش‌تر از ما چهار دختر. من هم سرم را پایین انداختم و اعتراضی نکردم. توی دلم گفتم سال بعد به دانشگاه می‌روم.

اما سه ماه طول نکشید که موضوع خواستگاری ناصر از من مطرح شد. ناصر فیزیوتراپی بود که به برادرم کمک کرد تا بعد از عمل زودتر بهبود پیدا کند. هفته‌ای چند بار به خانه می‌آمد و به محمد کمک می‌کرد تا راه رفتن را از سر بگیرد. یک وقت‌هایی اصلا پول هم نمی‌گرفت و مدام می‌گفت ما مثل دو برادر هستیم و تنها آرزویم این است که تو راه بیفتی...

دکترها از دوره بهبود محمد خیلی راضی بودند و همه خود را مدیون محبت‌های ناصر می‌دیدند. همین شد که وقتی از من خواستگاری کرد همه راضی بودند.

در حالـی که ایـن طور نبود. بالاخره یـک روز یکی از همکارهای مرد از من پرسید که دنبال چه جور مردی برای ازدواج هسـتم؟ گفتم شرط خاصی ندارم، انسان باشـد و اخلاق گرا و از همه مهم تر اهل کار و خانواده... همکارم من من کرد و گفت که برادر مجردی دارد که او هم دنبال یک زن سـاده می گردد، ولی چون همیشه فکر می کرد من دنبال یک خواسـتگار عجیب و غریب هستم پا پیش نگذاشته بود.

خلاصـه آقای بلوکی چند هفته بعد همراه همسـر و برادرش به خانه ما آمدند... مادرم چنان ذوق کرده بود که انگار بهترین اتفاق زندگی‌اش رخ داده. محمود، برادر آقای بلوکی پسـر خوب و متدینی بود. بعد از چند جلسه که با هم صحبت کردیم دیدم وجوه مشـترک زیادی با هم داریم، اما از نظر مالی وضعیت چندان خوبی نداشت. بایـد پـا به پای هـم کار می کردیم و امـورات زندگی را جلـو می بردیـم. خلاصه اینکه بعد از دو سـه ماه به عقد هـم درآمدیـم و یـک روز محمود با یک جعبه شـیرینی بـه محـل کار من آمـد. وقتی همه باخبر شـدند که من ازدواج کرده‌ام، پچ پچ‌ها شـروع شـد. یکی از همکارها به من گفت که اگر می دانستم تو این قدر کم توقع و ساده فکر می کنی حتما خیلی زودتر از اینها تو را برای برادر شوهرم خواستگاری می کردم. یکی از پسرهای مجرد شرکت به رئیسمان گفته بود بهترین شانس ازدواجش من بودم که از دسـت داده، تازه آن موقع بود که فهمیدم همه تصور می کردند من دنبال یک شـوهر پولدار و خوش تیپ و... هستم. محمود اما مرد بسیار ساده‌ای بود.

یـک سـال بعد بـا یک جشـن سـاده زندگی مشترکمان را شروع کردیم. محمود اولین و آخرین مرد زندگی من است. زندگی ما بعد از ده سال آنقدر پیشرفت کرده که باورتان نمی‌شود. دو بچه خوب و سالم و باهوش داریم. خانه‌ای کوچک و دل‌هایی پر از مهر و عشق دارایی ماست... هر روز با دل خوش و سرشار از شور زندگی به سر کار می‌روم. همکارهایم بارها و بارها مرا تحسین کرده‌اند که توانستم با هیچ، همه چیز بسـازم و از قضا چقدر خوشـبختم. بعد از ازدواجم تازه فهمیدم علت اینکه من خواسـتگاری نداشتم این بود که همه فکر می کردند من به خاطر وضعیت خانوادگی‌ام و موقعیت شغلی‌ام دنبال یک مـرد ایده آل می گـردم و قطعا آدم‌های معمولی را نمی‌پسـندم. در این میان فقـط آقای بلوکی دل به دریـا زد و پا پیش گذاشـت و مرا بـرای برادرش خواستگاری کرد... خوشحالم که سهم من از زندگی، محمود بود. او جواهر بی نظیری اسـت. بهترین پدر دنیاست و مهربان‌ترین همسر...

محمـد به پدرم گفت بزرگ ترین شـانس زندگی ما همین وصلت است... اما من در دلم رویاهای دیگری داشتم. دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم و در شهر خودمان مشـغول به کار شوم و همان جا ازدواج کنم. هنوز دو خواهر بزرگ تر من ازدواج نکرده بودند، ولی حرف، حرف پدر و برادرم بود. من هم تسـلیم شدم. تنها چیزی که از ناصر خواستم این بود که اجازه بدهد ادامه تحصیل بدهم و او هم قبول کرد.

سـه ماه بعد از ازدواجمان اسامی کنکور را دادند و من در دانشـگاه آزاد مهندسـی برق قبول شدم. از خوشـحالی بال در آورده بودم. فکر می کردم از هفته بعد می‌روم سـر کلاس، اما ناصـر بدون توجه به من خیلی راحت گفـت که نمی‌توانم به دانشـگاه بروم. گفـت هزینه تحصیل در این رشـته بالاسـت. گفتم کار می کنـم گفت نه، ترجیح می‌دهـم وقتی به خانه می‌آیـم غذای گرم بخورم و بچه‌هایم از سـر و کولم بالا بروند تا اینکه زنم سـرش تو کتاب و دفتر باشد... به شـدت مخالفت کردم. بهش یادآوری کردم که قبـل از ازدواج این قـول را به من داده و او زد زیرش و منکـر همه چیز شـد... دو ماه بـا او حرف نزدم، اما بالاخره آشـتی‌مان دادند و مـن روال عادی زندگی را از سـر گرفتم و به سـال نکشـید که پسـر اولم به دنیا آمـد... مادرم مدتی به تهران آمد تا در امورات بچه‌داری به من کمک کند و همان موقع بود که ناصر کاری در بیمارستان برایم پیدا کرد. کاری که به هیچ عنوان دوست نداشـتم ولی او اصرار کرد که بی‌هیچ اعتراضی بروم سر کار. مادرم هم که ترجیح می‌داد تهران باشـد و نزدیک برادرم، مسـئولیت بچه‌ام را بـه عهده گرفت. خیلی وقت‌هـا به خانه برادرم می‌رفت و بچه را هم با خودش می‌برد... من سخت کار می کردم. کاری که از آن نفرت داشـتم. آخر مـاه هم همه حقوقم را به ناصـر می‌دادم تا بتوانیم پول جمع کنیم و خانه بخریم.

چهار سـال بعد بچـه دوم به دنیـا آمد. گفتم می‌خواهم خانه بمانم، ولی به شـش ماه نکشید که ناصر به زور مرا دوباره فرسـتاد سر کار... همه این سال‌ها در حسرت ادامه تحصیل مانده بودم. بچه‌ها آنقدر که به مادر من وابسته بودند به من علاقه‌ای نداشـتند. سـر هر موضوعی با ناصر جنگ و دعوا داشـتم و ماه به ماه با هم قهر بودیم. بارها خواستم طلاق بگیرم ولی نگذاشتند...

بیسـت سال از این زندگی سرشار از زور و ظلم می‌گذرد. بچه‌ها بزرگ شده‌اند. من هر روز مشت مشـت قرص اعصاب می‌خورم. آنقدر کار کرده‌ام که همه تنم آرتروز دارد... امروز صبح به جای این که مستقیم بروم سر کار، دم در دادگاه پیاده شدم. مثـل آدم‌های گیج دارم از این و آن می‌پرسـم که برای طلاق چه باید بکنم... دلم نمی‌خواهد به خانه برگردم. کاش یک اتوبوس بود که ته خط نداشت. سوارش می‌شـدم و می‌رفتم و می‌رفتم تا جایی که دیگر هرچه به پشت سرم نگاه می کردم دیگر هیچ چیز آشنایی نمی‌دیدم.

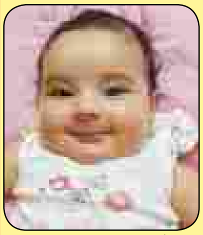
شکوفه های زندگی


هستی و روژان رحیمی



پارسا و پادرا پیشوا

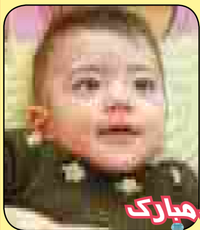

آرسین نعیمی


آندیا رحمانی نژاد


امیررضا شمس آبادی

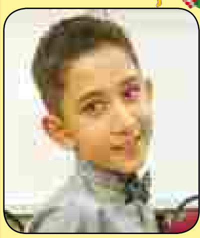

اسماء نیائی‌فر


فاطمه هیما رنجبری


فاطمه هلیا رنجبری

تولدتان مبارک


نیما الیاسی


رادین غلامی


آنیل اسدی


سبوحا کشاورز

فلسفه زندگی انسان این است: فدا کردن آسایش زندگی برای ساختن وسایل آسایش زندگی

● دکتر علی شریعتی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۱۲

تازیانه لیبی در بیابان

خلاصه شماره قبل:
جهانگردان در بیابان الوادی حرکت می‌کردند که ماجرای شیرها برایشان پیش آمد و سرانجام توانستند فرار کنند. از آنجا به پست مرزی تونس رسیدند و در آبشخور شترها آبتنی کردند و با اینکه پس از مدت‌ها بی‌آبی به آنها بسیار خوش گذشت، نزدیک بود در رقص شتری زیر پاهای پهن و سنگین شترها له شوند. از آنجا مسیر را ادامه دادند و گم شدند و مدام سراب دیدند تا اینکه بالاخره راه را پیدا کردند و به سوی لیبی حرکت کردند. بین راه به ویرانه‌های باستانی صبراته رسیدند و محو تماشا شدند...

غرامت بزی که قرار بود بمیرد

نمی‌توانستم آنچه را که قبلاً در کتاب‌ها خوانده بودم باور کنم. چه کسی می‌توانست بپذیرد که آن ویرانه‌ها، روزی یک شهر شلوغ در یک امپراتوری قدرتمند بودند. آن هم شهری متمدن که در طول ۴۰۰ سال، یکی از قانونمندترین شهرهای دنیا بود. شاید به جرات بتوانم بگویم باورم نمی‌شد آن شهر حتی از کشوری که من در آن زندگی می‌کردم و آن همه اسم و رسم داشت هم پرقدرت‌تر بود. ما مشغول تماشای ویرانه‌ها بودیم که فریادی شنیدیم. فریادی که ما را بسیار ترساند. همه سمت صدا رفتیم. پشت دیواری سنگی سوسماری دیدیم که نزدیک بیست فوت بود و پای بزی را به دندان گرفته بود. دختربچه‌ای هم آنجا بود و جیغ‌های ترسناک و گوشخراشی می‌کشید و با چوبدستی کوچکش به سوسمار ضربه می‌زد. او با دیدن ما حرف‌هایی زد که انگار می‌گفت کمک کنید. من چوبدستی دخترک را گرفتم و آن را محکم به دهان سوسمار فشار آوردم و آن را وارد دهانش کردم. دوستان دیگرم هم با لگد به پهلوهایش کوفتند. بز هم مدام بع بع می‌کرد. آخرش سوسمار رضایت داد پای بز را رها کند و از ما دور شود. پای بز زیاد زخمی نشده بود ولی آن دختر هیاهو می‌کرد و چیزهایی می‌گفت. لهجه‌اش سخت بود و مترجم ما خوب نمی‌فهمید او چه می‌گوید اما این را فهمید که می‌گفت بزش از این زخم خواهد مرد بنابراین قبل از اینکه بمیرد سرش را ببرید و گوشتش را حلال کنید. ما دیدیم پیشنهاد بدی نیست مخصوصاً که گرسنه بودیم. بز را سر بریدیم و به سختی پوستش را کندیم و آتشی شعله‌ور کردیم و کبابش کردیم. برای ما که مدت‌ها بود غذای کنسروی می‌خوردیم، کباب بز حسابی چسبید. سیر که شدیم، قرار شد دخترک را هم به روستایش برسانیم.

روستای او زیاد دور نبود. وقتی رسیدیم و پیاده‌اش کردیم، روستاییان دوره‌اش کردند و با هیاهو حرف‌هایی زدند. بعد یک نفر پیش ما آمد و از ما خواست غرامت بز را بدهیم. ما برای آنها توضیح دادیم که چه اتفاقی افتاده بود اما آنها یک کلام می‌گفتند باید غرامت بدهید. کمی که گذشت، از حرف‌های آنها فهمیدیم بزاق آن سوسمار زهری است و وقتی که جانوری را گاز می‌گیرد، آن حیوان پس از دو سه روز می‌میرد و اگر ما آن بز را برای آنها می‌آوردیم، غرامتی نمی‌خواستند اما بزی را که هنوز برای آنها قابل استفاده بوده، کشته و خورده‌ایم. توضیحات ما برای اینکه بقبولانیم دخترک با اصرار از ما خواست بز را سر ببریم، فایده‌ای نداشت و غرامتی سنگین پرداختیم و بقیه گوشت را هم به آنها دادیم و رفتیم. اما تصور اینکه بزاق زهری سوسمار قاطی گوشت بز بوده و آن را خورده‌ایم، ما را به چندش انداخت. بعدها فهمیدم بزاق این سوسمارهای بزرگ زهری نیست ولی باکتری‌هایی کشنده دارند.

پس از چند ساعت رانندگی به لیبی رسیدیم و پیش میزبان خودمان رفتیم. او کوشش بسیاری کرد که به ما خیلی خوش بگذرد. می‌دانید کوشش او چه بود؟ تعریف کردن خاطراتی که برای ما چندان جذاب نبود ولی مجبور بودیم تحمل کنیم زیرا تعمیرات ماشین و یدک‌کش و بقیه تجهیزات آسیب دیده ما تقریباً یک هفته طول کشید. او خونگرم و خوش اخلاق بود اما من که تشنه رفتن و تجربه حوادث جدید و مهیج بودم، ماندن و ساکن شدن در یک جا برایم واقعاً عذاب‌آور بود و دعا می‌کردم هرچه زودتر کارها تمام شود.

بالاخره لحظه موعود و خداحافظی از راه رسید. آخرین شبی که مهمان سوسی بودیم، خیلی‌ها را هم دعوت کرد. بهترین غذاها را تدارک دید و برای ما سنگ تمام گذاشت. بعد از اینکه مهمان‌های غریبه رفتند و ما تنها شدیم، در بهارخوابی که رو به شهر بود نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم. وقتی بحث به مذهب کشید، محمد سوسی برای ما از اسلام گفت و به نظرم، حرف‌هایش دید من را نسبت به این دین کمی تغییر داد. او می‌گفت: "اسلام به همه ابعاد زندگی من معنا بخشیده است. طوری که نمی‌توانم به زندگی بدون اسلام حتی فکر کنم. اسلام به من هر چیزی را که باید بدانم، آموخت و حالا در تمام مراحل زندگی خوب می‌دانم که چکار باید بکنم. اسلام، بزرگ‌ترین دین است. من هرگز نگران چیزی نیستم. و مانند خیلی از غربی‌ها، زندگی‌ام با شک و تردید و بدبینی سپری نمی‌شود. من می‌دانم که خداوند شاهد و ناظر تمام اعمال من است بنابراین سعی می‌کنم خطا نکنم و درست زندگی کنم. شب آخر با صحبت‌های آرامش بخش میزبان به پایان رسید و ما صبح خیلی زود، پیش از طلوع خورشید بار دیگر عازم ادامه سفرمان شدیم.



سوسمارهای بزرگ زهردار که ما را یک کباب بز مهمان کردند



بز نگونبختی که از دهان سوسمار صحرایی نجاتش دادیم

دیوی سوزان به نام قیبلی

در لپتیس مگنا توقف کوتاهی داشتیم. شهری با معماری برجسته که به امپراتوری روم تعلق داشت و در صحرای بزرگ آفریقا و مدیترانه، یک مرکز تجاری مهم محسوب می‌شد.



دختر چوپانی که زرنگ بودنش ما را دچار مشکل کرد



لپتیس مگنا، شهری با معماری برجسته و فراموش شده

این شهر امروزه در لیبی قرار دارد و یکی از هشت شهر فراموش شده دنیاست. دوست داشتم حداقل یک هفته در این شهر زیبا و اسرارآمیز بمانم اما آن طور که مشخص بود و استیونز هم تاکید می‌کرد، اقامت در آن بسیار پرهزینه بود. لپتیس برخلاف صبراته که خانه‌هایش از سنگ آهک ساخته شده بود، با مصالح بسیار گران قیمت و مجلل احداث شده بودند و از ایتالیا، یونان و خاورمیانه به آنجا آورده شده بودند و سنگ‌های باشکوهی که در ساختمان‌های آن به کار رفته بود، هنوز هم درخشش و زیبایی خاصی داشت.

بعد از اینکه لپتیس را ترک کردیم، مایل‌ها چیزی چشمم را نگرفت. ما فقط روستاهای کوچک و بیابان‌های گرفته و خفه می‌دیدیم. جاده‌ای که در آن پیش می‌رفتیم، در دهه ۱۹۳۰ توسط ایتالیایی‌ها ساخته شده بود. هنوز جای زخم‌های جنگ جهانی دوم در گوشه و کنار آن به چشم می‌خورد و مرا به تاریخ می‌برد. می‌شد رد تانک‌ها، انفجار بمب‌ها، زمین‌های پر از مین و توپخانه‌ها را هنوز هم تصور کرد. جاده دست‌اندازهای زیادی داشت که همگی محصول خرابی‌های ناشی از جنگ بودند. عبور از تمامی دست‌اندازها و در چاله نیفتادن، دور از دسترس و غیر قابل اجتناب بود. تنها دلخوشی ما و شاید تنها خوبی این جاده این بود که راست و مستقیم ما را به سوی مقصد می‌برد و گم شدن در آن تقریباً غیر ممکن بود.

بیابان و هوای خفه و گرفته‌اش جان و انرژی ما را گرفته بود. کمی بعد، بدشانسی ما تکمیل شد زیرا پدیده "قیبلی" آغاز شد. قیبلی، باد کشنده صحرای بزرگ آفریقاست که به تازیانه لیبی نیز معروف است. مطالعه‌هایی که داشتیم قبلاً به ما درباره این باد مهلک اخطار داده بودند. محلی‌ها هم سعی کرده بودند ما را از این باد ویرانگر بترسانند. ما فکر می‌کردیم این هم مثل هشدارهایی است که درباره مسیرهای دشوار و پرخطر می‌دهند یا اینکه می‌خواهند بیخودی ما را به وحشت بیندازند اما واقعیتی که با آن روبرو شده بودیم، ورای تصور و فراتر از خیال ما بود.

وزش باد و گرمای آن چنان بود که گویی مقابل آتش انفجار شدیدی ایستاده‌ای. درون ماشین هم اوضاع بهتر نبود. آمپر بالا زده بود و وضعیت نگران کننده بود. هیچ فرقی نمی‌کرد که آهسته برانیم یا سریع. از آن مشعل سوزان راه گریزی نداشتیم. گرمای شدید به تمام وجودمان رسوخ کرده بود. چشم‌هایمان به شدت می‌سوخت. بینی‌مان سوزش عجیبی گرفته بود که نفس کشیدن را برای ما سخت کرده بود و گلویمان می‌سوخت. دمای بدن ما به طرز عجیب و غریبی اوج گرفته بود و وقتی نبض‌مان را گرفتیم، ۱۳۰ بار در دقیقه می‌زد یعنی نزدیک به دو برابر حالت عادی! هر تلاش و تقلایی ما را خسته می‌کرد. دیگر حتی نفس کشیدن یا پلک زدن هم مثل کوه کندن شده بود و ما را از پا می‌انداخت. در آن وضعیت رانندگی کردن شبیه شکنجه بود تا یک کار عادی و همیشگی. ما داشتیم زنده زنده می‌سوختیم و کباب می‌شدیم اما هیچ راه فرار یا نجات نداشتیم.

سوختن ما در آن کوره انسان‌سوزی آنقدر ادامه یافت تا سرانجام باد مهلک قیبلی دو ساعت بعد به میل خود و داوطلبانه قطع شد. همه ما بی‌رمق، نفس‌های آخرمان را می‌کشیدیم که در عین ناباوری، دیدیم باد قطع شده. قیبلی، مرگبارترین و ویرانگرترین ویژگی لیبی است و ۹۸ درصد بیابان‌های آن را تحت تاثیر خود قرار داده. آبرسانی و کودهای شیمیایی می‌توانند شن را شکوفا کنند اما نمی‌توانند از پس قیبلی بربیایند و آن را از پا دربیاورند. وقتی که تازیانه لیبی از جای می‌جنبد، زمین‌های آباد و پررونق در عرض یک روز نابود و از روی زمین محو می‌شوند و صاحبان آنها در کمتر از چند ساعت به فلاکت و تباهی می‌رسند. در این میان، تنها درختان زیتون سرسخت و نخل‌های خرما جان سالم به در می‌برند. و به خاطر همین باد خانمان‌برانداز است که نمی‌شد لیبی را سرزمینی توسعه یافته به حساب آورد. مردمان این منطقه همگی از این باد ناله‌ها داشتند. پیرمردها می‌گفتند تا قیبلی هست، چیزی برای پیشرفت و توسعه باقی نمی‌ماند.

تقریباً نیمی از لیبیایی‌ها بادیه‌نشین بودند و در چادرها زندگی می‌کردند. ما بیشتر این بادیه‌نشین‌ها را زمانی دیدیم که اعماق بیابان را ترک می‌کردیم و آرام آرام به سوی تپه‌های جبل‌الاخضر پیش می‌رفتیم. امیدوار بودیم که منظره پیش رویمان هم کم کم تغییر کند و خوش آب و رنگ شود. سپری کردن مدت زمانی هر چند کوتاه در بیابان واقعاً دشواری‌های خودش را داشت و من هر چه فکر می‌کردم، نمی‌توانستم درک کنم که بادیه‌نشین‌ها چگونه می‌توانند در این بی‌آب و علفی و آب و هوای وحشتناک دوام بیاورند. هر چه به جبل‌الاخضر نزدیک‌تر می‌شدیم، بزهای لاغر و نحیف و گوسفندهای لاغر مردنی و شترهای گرسنه‌ای را می‌دیدیم که دسته دسته علف می‌خوردند. آنها آنقدر گرسنه بودند که حتی از ریشه گیاهان هم نمی‌گذشتند. در واقع، هر چیز قابل جویدن و هضم شدن را می‌بلعیدند. خورشید بدون کوچک‌ترین رحم و مروتی می‌تابید. از سایه هم هیچ خبری نبود. به این طرف و آن طرف چشم گرداندیم ولی درخت یا بوته‌زاری نمی‌دیدیم. حتی صخره‌ای نبود که زیر سایه‌اش کمی از آفتاب سوزان دور شویم. همگی دنبال یک قطره سایه می‌گشتیم اما هیچ سایه‌ای نبود. و من حس کردم پاهایم دارند سست می‌شوند. حس کردم دارم سبک می‌شوم. و به خاک غلتیدم...



درختان زیتون سرسخت که درس زندگی می‌دادند

ادامه دارد

جاه و مقام است که احمق‌ها را به احترام وامی‌دارد و تحقیر عاقلان را برمی‌انگیزد

● استاندال

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

زیر صدای پت پت پنکه سقفی

"زیر صدای پت پت پنکه سقفی" نخستین داستان کوتاهی است که نویسنده ۱۷ ساله و خوش قریحه و بااستعداد "مریم معتکفی" نوشته است. قدرت تخیل و تلاش موفق و خلاق برای بازگویی و بازآفرینی واقعیت نوعی زندگی تاریک و دور از چشم مانده، برای یک شروع نویددهنده، داستان "زیر صدای پت پت پنکه سقفی" را گیرا و خواندنی ساخته است. با مطالعه متمرکز و پیوسته و خواندن و خواندن و نوشتن در شکیبایی"مریم معتکفی" آینده درخشانی در عرصه نویسندگی خواهد داشت.

مریم معتکفی ـ زاهدان

قطره‌های عرق سرد را که می‌لغزد و پایین می‌رود، درست پشت گردن لاغرم حس می‌کنم. هوا دم کرده است ولی اتاق گرم نیست. حداقل نه تا آن موقعی که پنکه کهنه سقفی پت پت کنان در بالای سرم می‌چرخد. نه، دیوانه نشده‌ام. این خواب هم نیست. یک جور کابوس است در بیداری. همین چند دقیقه پیش بود که یک مامور پلیس از من خواست اینجا منتظر بمانم؛ در اتاقی با گچ‌های پوسته پوسته شده و رنگ و رو رفته دیوارها. افکارم همانند موریانه‌های کوچک در هم پیچ می‌خورند و لحظه‌ای آرامش ندارند. در آشفتگی ذهنی دوباره با خودم اتفاق آزاردهنده‌ای را که بیهوده مرا به این جا کشانده مرور می‌کنم. دلیل اینجا بودنم مرگ پیرمردی است که هر ماه تنها یکبار توی صورت آفتاب سوخته و پرچین و چروک او نگاه می‌کردم. به یاد می‌آورم که مثل همیشه، در تاریک روشنای صبح بیدار می‌شوم. نگاهم را خیره به سقف می‌دوزم. بلند می‌شوم و روی تخت قوز می‌کنم. شاید همانند کارگری که از همکارهایم است و هر روز به امید سیر کردن شکم زن و هشت بچه‌اش راهی کارخانه می‌شود. برای صبحانه، یک تکه نان خالی هم برای سیر شدن من کافی است. وقتی جلوی آینه می‌ایستم تا موهای مجعد قهوه‌ای‌ام را مرتب کنم، چشمم به گودی گونه‌ها و خط‌های کوچک روی صورتم می‌افتد. بیست و پنج سال بیشتر سن ندارم ولی پیرتر و شکسته‌تر جلوه می‌کنم. قیافه مردهای چهل ساله را دارم. از بین دو برادر و دو خواهر من تنها بچه‌ای بودم که معلولیت جسمانی نداشتم. مادر و پدرم معتاد بودند و درب و داغان؛ ولی نمی‌شد سر زنششان کرد چون ویران شدن‌شان چندان ربطی به خود آن دو بدبخت نداشت، بلکه ناشی از فقر و تربیت و محیط زندگی‌مان بود. من از وقتی بچه بودم مسئولیت مراقبت و نگهداری از دو خواهر و برادر معلول و مادر پیرم را به عهده گرفتم. پدرم بر اثر مصرف بسیار الکل و مواد مخدر سکته کرد و فنا شد. از او فقط منقل آتش و لباس‌های مندرسش باقی ماندند. آیا لازم است این چیزها را به مامور پلیس بگویم؟ شاید او نخواهد چیزی راجع به گذشته من بداند. البته موضوع تصادف با کامیون که مادر و دو خواهر و برادر مرا از من گرفت ممکن است برای او مهم باشد، به او توضیح خواهم داد که آن تصادف هیچگونه خللی در زندگی من ایجاد نکرد و بر عکس، باری از دوش من برداشته شد. من حتی آن راننده کامیون را که از صحنه حادثه فرار کرد، سرزنش نمی‌کنم.

مثل همیشه لباس پوشیدم و راهی کارم شدم. من توی یک اتاق کوچک و نیمه تاریک در طبقه دوم خانه‌ای کهنه و قدیمی زندگی می‌کنم. پله‌ها ارتفاع زیادی دارند و بدون نرده هستند. من هیچ مشکلی با صاحبخانه پیر که تک و تنها در طبقه همکف زندگی می‌کرد نداشتم. هیچ وقت بابت اجاره خانه عقب افتاده‌ام مرا سرزنش نکرد. بعضی شب‌ها صدای سرفه‌های گوش خراشی که از عمق سینه پیر و مریض او بیرون می‌آمد، آزارم می‌داد، به طوری که بعضی شب‌ها اصلا نمی‌توانستم درست بخوابم. این صداها مانند کشیدن ناخن‌های بلند روی پوست یک بچه شیرخوار پرده گوشم را می‌خراشید. ذکر این جزییات برای مامور پلیس بسیار مهم به نظر می‌رسد. شاید به ضرر من تمام شود. به خاطر دور بودن کارخانه بسته بندی گوشت مرغ، یعنی جایی که در آن دستمزد بخور و نمیری می‌گیرم، مجبورم صبح زود که هنوز سپیده نزده به ایستگاه اتوبوس بروم. حالا احساس می‌کنم که کوچه‌های خیس از باران پاییزی دیشب و پنجره‌های

چند نکته تازه درباره داستان و داستان نویسی

"مصطفی بیان" نویسنده خوش قریحه و جستجوگر که چندین داستان خواندنی و گیرای او در این صفحات چاپ شده، با نوشتن "چند نکته تازه درباره داستان و داستان نویسی" از تجربه‌هایش در کار مطالعه و شوق خواندن و نوشتن "داستان" سخن به میان آورده است.

مصطفی بیان ـ نیشابور

اولین بار "**ادگار آلن پو**" نویسنده آمریکایی در سال ۱۸۴۲ داستان کوتاه را تعریف کرد و اصول انتقادی و فنی خاصی را ارائه داد که تفاوت میان شکل‌های کوتاه و بلند داستان نویسی را مشخص می‌کرد. اما بر خلاف اصلی که پو ارائه داده بود، بسیاری از داستان‌های کوتاهی که در قرن نوزدهم نوشته شد، فاقد ساختمان حساب شده و محکم بود و به آنها قصه، لطیفه و حتی مقاله می‌گفتند.

اولین بار ادگار آلن پو در نقد مجموعه داستان‌های "ناتانیل هاثورن"، داستان کوتاه را چنین تعریف کرد: "نویسنده باید بکوشد تا خواننده را تحت اثر واحدی که اثرات دیگر مادون آن باشد، قرار دهد و چنین اثری را تنها داستانی می‌تواند داشته باشد که خواننده در یک نشست که از دو ساعت تجاوز نکند، تمام آن را بخواند."

باربارا ورنک دورکین در مقاله "داستان‌تان را کوتاه کنید، تراش دهید و پرداخت کنید" گفت: "داستان کوتاه باید بتواند بدون آن اشباع شدگی و شکوهی که یک رمان می‌تواند به وجود بیاورد، با ضربه‌هایی ضعیف حرارت و جادوی درون خواننده را - تمام شادی‌ها و اندوه‌هایش و همه اشتیاق و هم‌ذات پنداری‌اش را - بیدار کند. به همین دلیل است که نوشتن داستان کوتاه رویای انسان‌های هنرمند است."

آلیس آنه مونرو برگزیده نوبل ادبی ۲۰۱۳ را از مستعدترین نویسندگان داستان کوتاه معاصر می‌نامند. او زمانی تلاش کرد رمان بنویسد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. همیشه داستانی را که در قالب رمان می‌خواست روایت کند در وسط‌های راه به هم می‌ریخت و به آن بی‌علاقه می‌شد و دیگر به نظرش به درد نمی‌خورد و پیگیرش هم نمی‌شد. الان هم به نظر خودش داستان‌هایی که می‌نویسد چیزی بین داستان کوتاه و رمان هستند که البته مردم به آنها می‌گویند داستان کوتاه، ولی داستان‌هایش به ندرت کوتاه هستند و در عین حال هم رمان نیستند. نمی‌داند آیا برای داستان‌هایی که حجم شان بین داستان کوتاه و رمان است، کلمه خاصی وجود دارد یا نه. او در مورد سوال "چه شد که داستان کوتاه نوشتید؟" پاسخ داد: "سال‌های متمادی فکر می‌کردم که داستان کوتاه نوشتن فقط نوعی تمرین نویسندگی به حساب می‌آید. آن سال‌ها گمان می‌بردم داستان کوتاه نوشتن بسیار آسان‌تر از رمان نوشتن است تا اینکه یک رمان نوشتم و پس از آن متوجه شدم داستان کوتاه نوشتن کاری بسیار دشوار است و من می‌توانم از عهده هر دوی اینها بر آیم. البته بستگی زیادی به موضوع‌های انتخابی‌ام هم دارد. به نظرم حرف‌هایم را می‌توانم در یک داستان کوتاه هم خلاصه کنم."

یادم می‌آید همیشه درباره "گارسیا مارکز" می‌خواندم که با دیده تردید به منتقدان ادبی نگاه می‌کرد. او به هیچ عنوان نقدها را نمی‌خواند چون این مطالب را خیلی دور و بی‌ربط با اثرش می‌دید. به اعتقاد مارکز، منتقدان همیشه جرقه ناامنی را برای نویسندگان

بسته خانه‌ها دیگر به صدای پای من در صبح‌های زود و دیر وقت شب‌ها عادت کرده‌اند.

حتی یکبار هم در طول این هفت سال پیش نیامده که من، بجز روزهای جمعه، شعاع خورشید ظهر را که تیز بر پنجره‌ها و کف کوچه‌ها می‌خورد دیده باشم. من ولی به بوی این کوچه‌های تنگ عادت کرده‌ام. شاید به خاطر همین است که هنوز در آن اتاق نکبت زده که هفت سال پیش اجاره کرده‌ام و در خانه آن پیرمرد در حال مرگ مانده بودم. خودم را در کارخانه می‌بینم. وقتی وارد کارخانه می‌شوم به جای همیشگی‌ام پشت نقاله متحرک می‌روم. انگشتان بلند و کشیده‌ام به لمس کردن و جدا کردن گوشت مرغ عادت کرده‌اند. تکه گوشت‌های خراب به داخل یک لوله از میان انگشتانم سریده می‌شوند. لوله گوشت‌ها را به سرعت می‌بلعد. گوشت‌ها در پیچ و خم لوله بزرگ پلاستیکی گم می‌شوند. ما تنها یک بازرس کار داریم. مردی است چاق، از بستگان رئیس کارخانه؛ یک کارخانه کوچک خصوصی بسته‌بندی گوشت مرغ. به نظر من بازرس کار به علت چاقی مفرط جلوی پای خود را به خوبی نمی‌بیند. فکر نمی کنم حتی بتواند به خوبی حرف بزند. البته، شاید چاقی مفرط او ناشی از بیماری باشد. با غبغب کلفت آویزان افتاده روی یقه، تاتی تاتی کنان از میان کارکنان بدبخت فلک‌زده مثل من که سر در گریبان فرو برده‌اند و بی‌وقفه کار می کنند، می گذرد. هر کدام از آنها همسر و چند بچه دارند. بعضی‌ها پدرند، بعضی مادر. من هیچ وقت نخواستم پدر باشم. شاید توضیح آن مهم نباشد ولی من این درس بزرگ را از زندگی یاد گرفتم که برای خودم جان بکنم و بی خود و بی جهت چند تا بچه درمانده را وبال گردن خودم نکنم. هر روز بعد از اینکه حدود چهارده ساعت کار بدون شیفت کاری می کنم و با تکه گوشت‌های مرغ کلنجار می‌روم، بی‌رمق و خسته از چهارده ساعت خم ماندن بر روی نقاله متحرک و استنشاق بوی زُهم گوشت مرغ، راهی خانه می‌شوم. دیشب وقتی با اتوبوس به خانه رسیدم و از کوچه‌های تنگ گذشتم نور تند و آزاردهنده ماشین



پلیس به چشمان خسته‌ام خورد. پیرمرد به قتل رسیده بود. بوی بد جسد همسایه کناری را به آنجا کشانده بود. یک چاقوی بلند توی شکم پیرمرد فرو کرده بودند. حالا یادم می آید که دو سه شب اصلا صدای سرفه او را نشنیده بودم. نمی‌دانم چرا نگرانش نشده بودم. اصلا چه کسی قصد جان او را کرده بود؟ خودکشی کرده بود؟ ولی اثر انگشت پیرمرد روی تیغه و دسته چاقو پیدا نشده بود. در واقع اثر انگشت هیچ کس پیدا نشده بود. نمی‌دانم چرا او را کشته‌اند؟ چرا فعلا فقط من متهم به قتل پیرمرد شده‌ام؟ مامور پلیس از من پرسید: مطمئنی که صدای چیزی را نشنیدی؟ حتی صدای شکستن و به هم خوردن اثاثیه‌ها را؟"

با صدای گرفته گفتم:

"نه سرکار، خواب من سنگین است..."

سعی کردم هنگام پاسخ دادن خونسردی خود را حفظ کنم. از شنیدن حرف خودم خنده‌ام گرفت. مامور پلیس نگاه عجیبی به من انداخت. انگار باور نمی کرد. انگار منتظر شنیدن حرف دیگری از من بود. گفتم:

"شاید خودکشی کرده... دیگه امیدی به زندگی نداشت. اون پیرمرد خیلی مریض بود..."

لابد مامور پلیس فکر می کند که شاید من پیرمرد را از زندگی کسالت آورش نجات داده‌ام. اینجا نشسته‌ام و منتظرم تا در باز بشود. از این صدای پت پت پنکه کهنه سقفی خسته شده‌ام.

روی یک صندلی پلاستیکی جلوی یک میز فلزی دراز نشسته‌ام و در حالی که عرق سرد از لابه‌لای موهایم به داخل یقه نیمه بازم می‌لغزد، با خود فکر می کنم: شاید تعجب نکنم اگر قاضی با شنیدن داستان من سر تأسف تکان بدهد، مرا بی احساس و بی اعتنا بخواند و شاید به جرم قتل پیرمرد صاحبخانه به حبس ابد و یا شاید اعدام محکوم کند. هیچ مدرک و دلیلی علیه من وجود ندارد، ولی برایم مهم نیست و به نظرم پایان خوشی برای زندگی و روزگار نکبت زده من است...

صدای پت پت پنکه کهنه سقفی همچنان مرا در تنهایی‌ام آزار می‌دهد.

● اسکندر

روشن می کنند. حتی جدی‌ترین منتقدان هم برخلاف تصور نویسندگان جرقه این فکر را در ذهن‌شان روشن می کنند که نکند اشتباهی مرتکب شده‌اند.

سوال من این است: منتقدان ادبی از داستان‌های نویسنده‌های جوان چه توقعی دارند؟

منتقدها اغلب از نویسنده یا ایده بکر می‌خواهند یا نگاه بکر به ایده‌های گذشته. خواننده‌های کتاب‌ها تغییر می کنند، ولی بازه سنی آنها نه. به عبارت دیگر یک کتاب همیشه برای یک گروه سنی خاص منتشر می‌شود، اما اعضای این گروه سنی خاص مدام تغییر می کنند. این گروه سنی همیشه درگیر موضوع‌های مشابهی است، در نتیجه داستان‌ها هم همیشه به همان موضوع‌های مشابه می‌پردازند. منتقد ادبی می‌خواهد هر سال داستان‌های جدید با ایده‌های بکر خوب بخواند. در حقیقت آنها داستان‌های جدید درباره همان موضوع‌های جدید می‌خواهند و کار نویسنده این است: نوشتن داستانی با نگاهی بکر حتی به ایده‌های قدیمی.

در عین حال منتقد ادبی همیشه می‌خواهد که نویسنده‌های جوان به درونمایه‌ها، زاویه دید، زبان گفت و گو، شیوه شروع داستان و پایان بندی داستان به درستی بپردازند.

منتقدان ادبی معمولا داستان‌هایی را دوست دارند که خواندن‌شان جذاب و مهیج است. توقعی که از نویسنده وجود دارد این است که بهترین داستانی را که می‌توانید، بنویسید. برخلاف تصور "گارسیا مارکز" نسبت به منتقدان ادبی کتاب‌هایش، اگر نویسنده‌های جوان از منتقدان ادبی تبعیت کنند، به آنها کمک می‌شود تا داستان‌های بهتری منتشر کنند. بن‌لوری داستان‌نویس آمریکایی می‌گوید: "منتقدان ادبی کسانی هستند که خود را وقف ادبیات کرده‌اند و این چیزی است که من به آن احترام می‌گذارم."

ارنست همینگوی می‌گوید: "وقتی نوشتن بزرگ‌ترین گناه و بزرگ‌ترین لذت تو شد، تنها مرگ است که می‌تواند آن را از تو بگیرد."

من عاشق نوشتن هستم. عاشق اینم که تنها در یک اتاق، لغت‌ها را یکی یکی مثل مهره‌های شطرنج کنار هم بچینم تا اثری تخیلی از آن خودم را روی کاغذ سفید خلق کنم. البته بعد از اینکه داستان یا نوشته‌ام چاپ شد، تازه حس و حال دیوانگی‌ام آغاز می‌شود.

از یک بانوی جوان نویسنده تهرانی به تازگی شنیدم: "نوشتن برای من مثل یک ظرف آش پُر و لبریز است که باید این ظرف پُر را نگه دارید تا بتوانید بنویسید." و یا در جایی خواندم که ایزابل آلنده گفت: "نوشتن مثل این می‌ماند که درون‌تان یک محفظه داشته باشید. وقتی می‌خواهید بنویسید باید این محفظه را پر نگه دارید تا بتوانید بنویسید. برای پر نگه داشتن این محفظه هم باید گوشه‌ای آرام و ساکت داشته باشید."

حالا اگر یکی از من بپرسد که چرا می‌نویسم؟ اگر مثل همه اهالی قلم بگویم عاشق نوشتن هستم که جواب تکراری شده است! اما در مورد خودم باید بگویم، "نوشتن" را برایم کشف کردند؛ درست عصر سیزده به در سال ۷۶. داستان نوشتنم از ۱۳ سالگی با ماهنامه نوجوانان "سلام بچه‌ها" و "سروش نوجوان" شروع می‌شود. آن موقع دایی حسینم (کوچکترین دایی ام) برای تشویق "خواهرزاده‌اش"، این دو مجله را معرفی کرد. این شد که شروع کردم به نوشتن و خیلی زود متوجه شدم که چیزی کاملا متفاوت از دنیای واقعی اطرافم می‌نویسم. چیزی که سال‌ها در درون من وجود داشت و من آماده نوشتن آنها روی کاغذ نبودم، یا بهانه‌ای برای نوشتن آنها نداشتم. البته فقط همین نیست. بعد از آنکه پاسخ اولین داستان ارسالی‌ام در صفحه "پاسخ به نامه‌های داستانی" چاپ شد، تازه شوق و سرمستی‌ام شروع شد. استاد جمال میرصادقی در کتاب "شناخت داستان" می‌گوید: "اثری می‌تواند ماندگار بماند که از نجابت و علو طبع صاحب اثر برخاسته باشد. غیر ممکن است کسی که با فرومایگی و حقارت زنگی کند، بتواند چیز شگفت‌انگیز و شایسته جاودانگی به وجود آورد."

هربرت گلد در مقاله‌اش برای یک "سمپوزیوم بین‌المللی درباره داستان کوتاه" که در کنیون ریویو منتشر شد، اظهار داشته که "داستانگو باید قصه‌ای برای گفتن داشته باشد، نه آنکه با نثری شیرین خواننده را بفریبد."



قسمت دوم

اعجوبه‌های زمان
بزرگ مردان کوچک

در شماره قبل، به شرح حال تعدادی از نوابغ زمان پرداختیم و قول دادیم که در این شماره شما را با نوابغ کوچولوی دنیای خود آشنا کنیم. آیا در آینده، نابغه‌های جوان جهان را تسخیر می کنند؟

نگارش کتاب دانشگاهی در ۱۶ سالگی

شمار نوابغ در کشور باستانی خودمان اندک نیست، هر چند که این نبوغ بیشتر شامل زمان گذشته می‌شود. به سخنی دیگر، شاید بتوان گفت که با گذشت زمان، از تعداد نابغه‌ها در سرزمین ما کاسته شده است.
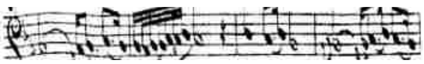
به عنوان یک نابغه درخشان از کشور خودمان، از "**ابوعلی سینا**" یاد می کنیم که کتاب‌های او به زبان‌های غربی ترجمه شده و هم اکنون در برخی دانشگاه‌های معتبر در خارج از کشور تدریس می‌شود.

ابن سینا دوران کودکی خود را در بخارا سپری کرد، او از کودکی، اعجوبه‌ای به شمار می‌رفت. با اشتیاق زیاد، به آموختن علم و ادب و قرآن پرداخت. قبل از ۱۰ سالگی، استادش او را به خواندن کتاب‌هایی از قبیل "العین"، دیوان ابن رومی، تصریف مازنی و کتاب نحو "سیبویه" وادار کرد که مدت یک سال و نیم همگی آنها را خواند و حفظ کرد و همزمان با آن، به جمع آوری و شناخت گیاهان دارویی مشغول شد. زمانی که به سن ۱۰ سالگی رسید، به خواندن علم فقه پرداخت و قرآن را از بر کرد. در "بخارا" همگی از استعداد شگرف این کودک در عجب ماندند! در ۱۶ سالگی کتاب "قانون" را نوشت!!

درمان پادشاه!

در ۲۲ سالگی از استادی گذشت و بحر العلوم شد. به تعقیب علوم طبیعی، مابعدالطبیعه و طب پرداخت و در عنفوان جوانی، نوح بن منصور (پادشاه سامانی) را معالجه کرد! زمانی که در اصفهان به سر می‌برد، از سراسر اروپا، افرادی راهی این شهر می‌شدند تا افتخار شاگردی او را پیدا کنند! این نابغه ایرانی در دوران زندگی خود به شهرهای گوناگون ایران سفر کرد و سرانجام چون در سال ۴۲۸ هجری قمری در همدان درگذشت، آرامگاه او را در آنجا بنا نهادند!

موسیقی شناس!



به طوری که نقل کرده‌اند "شیخ الرئیس"، گذشته از علم پزشکی، از موسیقی هم سررشته داشته است. نوشته‌اند که زمانی این نابغه ایرانی به تنهایی آهنگ سفر به بغداد کرد. چون در آن روزگار، امنیت راهها زیر سوال بود و راهزنان بر سر راه مسافران کمین می کردند، در میانه راه به کاروانی پیوست تا همراه آنان از گزند طرّاران در امان باشد. کاروان به آرامی حرکت می کرد، در حالی که شیخ برای رسیدن به بغداد شتاب داشت!

شب، در کاروانسرایی اطراق کردند. هنگامی که کاروانیان در خواب بودند، "ابوعلی سینا" از جا برخاست و ترتیب زنگ‌های اشتران را عوض کرد، به طوری که روز بعد با ریتم و ضرباهنگ تندتری به صدا درآمدند و اشتران تندتر از معمول، گام برداشتند و او توانست به موقع، خود را به بغداد برساند!! آیا امروزه ابوعلی سینایی در کشور ما یافت می‌شود؟

نابغه نوجوان!

"پاسکال" ریاضی دان نامدار فرانسوی در قرن ۱۷ میلادی که فقط ۳۹ سال در این جهان فانی زیست، بی‌تردید در شمار نوابغ تاریخ بود.

پدرش درباره فرزند خود چنین نوشته است:

پسرم "بلز" در ۱۲ سالگی، با شنیدن آهنگ صدای برخورد کارد با بشقاب چینی، به فکر نگارش کتابی درباره "مبحث صوت" برآمد!

این کودک نابغه، در ۱۶ سالگی با سابقه ذهنی که از آثار "دزارگ" داشت، کتابی درباره مقاطع مخروطی به رشته نگارش درآورد که هنوز یکی از قضایای آن، به نام اوست! او گذشته از ریاضی، یک فیلسوف و فیزیکدان بود و دستی در اختراع داشت.

پدر "پاسکال" در اداره مالیه شهر "روئن" کار می کرد و با اعداد و ارقام سر و کار داشت. "بلز" برای آنکه کار او را آسان‌تر کند، در ۱۸ سالگی اولین ماشین حساب را اختراع کرد! و بالاخره در ۳۱ سالگی، همراه با "فرما" ریاضی دان بزرگ، حساب احتمالات را به وجود آورد. هشت سال بعد، زندگی را بدرود گفت، اما پیش از مرگ، به اختراعات دیگری مبادرت ورزید که از آن جمله باید به "فشارسنج" اشاره کرد!

نوابغ کوچولوی عصر ما!

چند سال پیش، "فیل داناهیو" شومن معروف آمریکایی، چند تن از نوابغ کوچولو را به برنامه‌اش دعوت کرد تا هنرنمایی خود را به معرض نمایش بگذارند. یکی از این نوابغ نیم وجبی، یک پسر چهارساله بود که مانند یک قناد حرفه‌ای بسیار ماهر، شیرینی پزی می‌دانست! همان جا در داخل استودیو، خمیر شیرینی را در اشکال گوناگون تهیه کرد و داخل فر گذاشت. و در فاصله آماده شدن شیرینی ـ بنا به غریزه کودکانه‌اش ـ به بازیگوشی پرداخت! سپس سر موقع، دست از بازی کشید و به سراغ "فر" رفت و شیرینی‌های آماده شده را از آن خارج و به حاضران در استودیو تعارف کرد. بیشتر کسانی که این شیرینی‌ها را چشیدند از کارشناسان بودند و همگی اذعان کردند که دستپخت این پسر چهارساله، با نمونه‌های مشابه در بهترین قنادی‌های شهر، قابل رقابت است!

گردش دور دنیا!



در سال ۱۹۹۶ میلادی، نام یک پسر شجاع استرالیایی به نام "دیوید دیکس" بر سر زبان‌ها افتاد. زیرا او در ۱۸ سالگی توانست کره زمین را در مدت ۲۶۴ روز و ۱۶ ساعت و ۴۹ دقیقه از طریق دریا دور بزند!

کوچکترین کارگردان سینما!

در سال ۱۹۷۲ میلادی، یک فیلم سینمایی ترسناک به نام "لکس، سگ اعجاب انگیز" به روی اکران آمد که توجه و تعجب زیادی را برانگیخت. علت تعجب محافل هنری آن بود که کارگردانی و نگارش سناریوی این فیلم بلند و کاملا حرفه‌ای را شخصی به نام "**سیدنی لینک**" انجام داده بود که فقط ۱۳ سال داشت و در حقیقت باید او را جوان‌ترین کارگردان سینما به شمار آورد!

جوان‌ترین تهیه کننده هالیوود!

"استیون پل" تهیه کننده، نویسنده سناریو و کارگردان فیلم کمدی ـ عشقی "دوباره عاشق شدن" که در هالیوود ساخته شد، بیش از ۲۰ سال نداشت! در این فیلم، بازیگران سرشناسی مانند "الیوت گولد" و

"سوزانا یورک" شرکت داشتند!

موسیقیدان نیم وجبی!

هم اکنون یک نابغه ۶ ساله چینی، در استرالیا به تدریس موسیقی مشغول است. بیشتر شاگردان او را افراد بزرگسال تشکیل می‌دهند. این پسر بااستعداد، علاوه بر آشنایی با سازهای گوناگون، پیانو را ماهرانه می‌نوازد. کارشناسان، برای کوک کردن این ساز، مدتی وقت صرف می‌کنند، در حالی که این پسر ۶ ساله، فقط با یک بار آزمایش، می‌تواند این کار را انجام دهد!

هنگام نواختن پیانو، بسیار جدی و دقیق است، اما در زمان استراحت، مانند کودکان هم سن و سال خود به جست و خیز و بازیگوشی می‌پردازد!

شخصیت کوچولو!

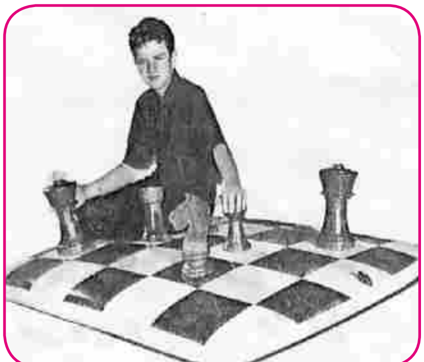
"یهودی منوهین" نوازنده نامدار آمریکایی در رشته موسیقی کلاسیک، یکی از افراد نابغه‌ای بود که از کودکی، ویولن را ماهرانه می‌نواخت و در ۱۱ سالگی، موسیقیدان‌های بزرگ، کار او را بی‌نقص توصیف کردند. در انگلستان، یک هنرستان موسیقی برای کودکان بااستعداد دایر کرد. در آن کشور به او لقب "لرد منوهین" اعطاء شد. او پسر بسیار باهوش و خارق العاده‌ای بود که در ۱۵ سالگی، نامش در کتاب معتبر شخصیت‌های جهانی "who'swho" در ردیف مشاهیر تراز اول جهان به چاپ رسید!

کوچکترین فارغ التحصیل جهان!

یکی دیگر از این نابغه‌های کوچولو، پسر تیزهوشی است به نام "مایکل کرنی" که در ۶ سالگی وارد دانشگاه شد و در ۱۰ سالگی، مدرک تحصیلی خود را در رشته "انسان شناسی" از دانشگاه "آلابامای جنوبی" در آمریکا دریافت کرد!

استاد بزرگ شطرنج!

در آستانه سال ۲۰۰۰ میلادی، یک پسر فرانسوی به نام "اتین باکرو" که نبوغ شطرنج دارد، در حالی که فقط ۱۴ سال از عمرش می‌گذشت، در مسابقات جهانی شطرنج، تمامی رقبای خود را شکست داد و عنوان "گرند مستر" یا "استاد بزرگ" را از آنِ خود کرد! این عنوان در مسابقات شطرنج، فقط به بازیکنانی اعطا می‌شود که در سطوح بالایی از مهارت قرار داشته باشند. "اتین" بازی شطرنج را در چهار سالگی آموخت! و زمانی که حریفی پیش رو نداشت، خودش با خودش بازی می‌کرد!


اتین باکرو «نابغه شطرنج»!

سه سال پیش از آن نیز یک پسر مجاری به نام "پیتر لکو" که چهارده سال و شش ماه از عمرش می‌گذشت، این عنوان را کسب کرده بود.

عبور از اقیانوس!

پسر اعجوبه دیگری به نام "دیوید سندرمن" موفق شد در ۱۷ سالگی ـ ظرف مدت ۴۳ روز به تنهایی از اقیانوس اطلس عبور کند و دلاوری این پسر نوجوان، تحسین همگان را برانگیخت!

کوچک‌ترین تنیس باز دنیا!

کشور "جامائیکا" در آمریکای مرکزی، برای بازی‌های قهرمانی تنیس "وست ایندیز" که در سال ۱۹۵۸ برگزار شد، دوشیزه‌ای را به این مسابقات جهانی اعزام کرد که توجه همگان را برانگیخت. این دختر، فقط ۸ سال داشت! هر چند از نتیجه کار او اطلاعی در دست نیست، اما به عنوان جوان‌ترین تنیس بازی شناخته شد که تاکنون در بازی‌های بین المللی شرکت کرده است!

قاضی نوجوان!

"جان پیتون" پسرک تیزهوش آمریکایی، زمانی که فقط ۱۸ سال از عمرش می‌گذشت، در شهر "پلی نو" در ایالت تگزاس به مقام قاضی حل اختلاف منصوب شد. و این پسر نوجوان، در کمال شایستگی در مسند قضاوت به مشکلات مردم رسیدگی کرد!

جوان‌ترین برنده جایزه نوبل!

پسر جوانی به نام "تیودور ریچاردز" در سال ۱۹۱۴ میلادی، یعنی زمانی که فقط ۲۳ داشت، در رشته شیمی موفق به دریافت جایزه "نوبل" شد. تاکنون سابقه نداشته است که شخصی در این سن و سال، برنده جایزه "نوبل" شود!

مسافر کوچولوی قطب!

و بالاخره یکی دیگر از این اعجوبه‌های زمان، یک پسر انگلیسی به نام "رابرت شومان" است که در سال ۱۹۹۲، زمانی که فقط ۱۰ سال داشت به قطب شمال رفت و یک سال بعد، در ۱۱ سالگی به قطب جنوب سفر کرد! آری، همه اینها عجیب و شگفت انگیز است، اما اتفاق افتاده و گویای آن است که این قبیل توانایی‌ها، در همه جوانان وجود دارد؛ مشروط بر آنکه خود برای رسیدن به موفقیت، تلاش و برنامه ریزی کنند. یقین داشته باشید که هیچ کاری در جهان، ناشدنی نیست!

تازه‌های کتاب

مقتل جامع سیدالشهدا



کتاب مقتل جامع سید الشهدا کتابی است تاریخی، مستند و محکم از واقعه قیام امام حسین(ع) و اسارت یاران آن حضرت که برای تدوین آن از ۵۴۴ منبع بهره‌برداری و در نگارش این اثر از نظر بسیاری از علما و مراجع نیز استفاده شده است. مهمترین ملاکی که در نگارش این کتاب مدنظر نویسندگان آن بوده، منبع شناسی و اعتبارسنجی است. این کتاب سعی می‌کند با زبانی ساده و روان زندگینامه امام حسین(ع) و سی سوال و شبهه مرتبط با عاشورا را طرح کند. تالیف این کتاب توسط گروهی از تاریخ‌پژوهان و زیر نظر استاد مهدی پیشوایی صورت گرفته است و انتشارات موسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی (ره) در ۸۰۰ صفحه آن را با قیمت ۱۳۵۰۰۰ ریال به چاپ رسانده است.

در قسمتی از این کتاب می‌خوانیم: درباره چگونگی شهادت طفل شیرخوار امام حسین(ع) دو قول بیان شده است. یکی در هنگامی که بر در خیمه‌ها و در دامن امام بود و به شهادت رسید و قول دومِ آن که در میدان جنگ بر روی دست امام هدف تیر دشمن قرار گرفت. امام در حالی که تیر را از گلوی فرزندش خارج کرد، فرمود: به خدا سوگند تو گرامی‌تر از ناقه صالح نزد خدا هستی و سپس خون او را جمع کرد و به آسمان پرتاب کرد و قطره‌ای از آن بر زمین نریخت. امام باقر(ع) در این باره فرمود: اگر قطره‌ای از خون بر زمین می‌ریخت، عذاب نازل می‌شد.

نهج الفصاحه

کلمات قصار پیامبر اعظم (ص)



پیامبر رحمت لقبی است که می‌توان برای همه انبیاء الهی در نظر گرفت ولی آخرین پیامبر یعنی محمد مصطفی شایسته‌ترین است برای داشتن این لقب. کتاب نهج الفصاحه، مجموعه‌ای است از نفیس‌ترین سخنان پیامبر اعظم (ص) که با تهیه فهرست موضوعی این امکان را به خواننده می‌دهد که در اسرع وقت موضوع مورد نظر خود را در کلام پیامبر (ص) مطالعه کند. یکی دیگر از ویژگی‌های این کتاب، ترجمه روان و قابل فهم بودن برای عموم گروه‌های سنی است.

این کتاب را انتشارات فراگفت با قیمت ۱۳۵۰۰۰ ریال به چاپ رسانده است. همچنین گردآوری و ترجمه این کتاب را آقای کاظم عابدینی مطلق به انجام رسانده‌اند.

تو را دوست دارم بدون آنکه علتش را بدانم. محبتی که علت داشته باشد، یا احترام است یا ریا

● آلفونس دولامارتین

سهراب صفادار

خط سرعت در دبی

شهر دبی که در سال‌های اخیر با سرمایه گذاری‌های عظیم و پروژه‌های ساختمانی بزرگ درگیر بوده است، در عرض چند سال به یکی از مراکز مهم گردشگری و سرمایه گذاری در جهان تبدیل شده است و به همین مقدار نیز میزبان مسافران از سراسر جهان است. این حجم زیاد مسافرین ترافیک این شهر را با مشکل مواجه کرده است. مقام ارشد پلیس راهنمایی و رانندگی شهر دبی اعلام کرد که امارات در نظر دارد تا یک جاده اختصاصی برای رفت و آمد با سرعت بالا بسازد. این پروژه، ساخت یک بزرگراه برای رانندگانی است که می‌خواهند با سرعت بالا تردد کنند. این مقام اظهار داشت: "ما احتمالا به جاده‌ای نیاز خواهیم داشت که رانندگان با خودروهای پرقدرت که می‌خواهند با سرعت‌های حدود ۲۰۰ کیلومتر در ساعت رانندگی کنند از آن استفاده کنند. همچنین این بزرگراه می‌تواند برای افرادی که هر روزه بین این دو شهر رفت و آمد می‌کنند، بسیار مفید باشد." اگر چه ساخت جاده‌ای که علاقه‌مندان به سرعت را تشویق کند، با اعتراضات بسیاری مواجه شده است که می‌گویند این سرعت باعث تصادف نیز خواهد شد، اما از سوی دیگر با ورود خودروهای لوکس



به این منطقه، رانندگانی که می‌خواهند با سرعت بالاتری برانند خود باعث تصادف می‌شوند. این مسئول در این مورد گفت "از جمله حوادث رایج در این شهر زمانی است که یک خودرو که در حال رانندگی با سرعت ۱۴۰ کیلومتر در ساعت است، ناگهان با یک خودرو روبروی خود که ۶۰ کیلومتر در ساعت سرعت دارد غافلگیر می‌شود." با اینکه این طرح هنوز هم جای شک دارد، قوانین دیگری نیز به ایمن کردن این طرح معطوف شده است، از جمله اینکه تنها رانندگانی که سابقه خوبی دارند و حداقل در ۱۲ ماه قبل تصادف نداشته‌اند، می‌توانند از آن استفاده کنند.

زیباترین جواهر



سنگ "اوپال" توانسته است نام زیباترین سنگ جواهر دنیا را به خود اختصاص دهد. این نوع سنگ می‌تواند تمامی طول موج‌های موجود در نور سفید را به گونه‌ای منعکس کند و در این کار حتی از الماس هم پیشی گرفته است. رنگ‌های این سنگ زیبا از سنگ شفاف تا سفید، خاکستری، قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، قرمز، سرخ، صورتی، سبز زیتونی، قهوه‌ای و نهایتا سیاه متفاوت است. در این میان آنهایی که از ترکیب قرمز و سیاه هستند، بسیار نادرند و بیشتر سنگ‌های اوپال یافت شده ترکیبی از سفید و سبز هستند. برخی گونه‌های عجیب و کمیاب از این سنگ در مقابل نور، رنگ‌های بسیار تماشایی ایجاد می‌کنند. از جمله یک سنگ جدید که اخیرا در اتیوپی یافت شد و دنیای جواهرات را تکان داد. این سنگ که در ارتفاعات ۳ هزار متری کوه‌های آن منطقه یافت شد، درونش شفاف و دارای ترکیباتی سبز رنگ است. به گونه‌ای که همانند مناظر زیر آب دیده می‌شود و گویی نمونه‌ای کوچک از اعماق اقیانوس را در آن جا داده باشید. در حراجی‌های فروش این نوع سنگ‌ها دیده شده است که گران‌تر از هر نوع سنگ جواهر دیگری به فروش می‌رسند.

از سکوت لذت ببرید

ساکنین این منطقه که به "**منطقه سکوت**" معروف است بدون استفاده از تلفن همراه، وای فای و یا حتی رادیو از زندگی آرام خود لذت می‌برند. منطقه سکوت، ناحیه‌ای به مساحت ۳۳۶۰۰ کیلومتر مربع در ویرجینیای غربی است که در آن تنها راه و بهترین راهی که می‌توانید با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنید، چند تلفن عمومی هستند. نزدیک‌ترین جایی که آنتن تلفن همراه موجود است، حدود یک ساعت با ماشین فاصله دارد، استفاده از وای فای غیر قانونی است، رادیو هیچ چیزی جز موقعیت جغرافیایی را اعلام نمی‌کند و بجز صدای موتور یک کامیون که گهگاه برای جابجایی افراد و یا آوردن وسایل و مواد غذایی به اینجا می‌آید همواره سکوت حکمفرماست. در این منطقه که محل سکونت حدود ۲۰۰ نفر است، قانون اجازه استفاده از وسایل الکترونیکی را که امواج الکترومغناطیسی تولید می‌کنند، نمی‌دهد. این کار برای حفاظت از تلسکوپ‌های رادیویی مرکز ستاره شناسی ملی و نیز یک مرکز تحقیقاتی نیروی دریایی است که در نزدیکی این ناحیه هستند و نباید هیچ گونه امواج اضافی به آنها وارد شود. آنها برای اینکه بتوانند امواج منتشر شده از دورترین نقاط فضا را بیابند، باید در سکوت محض و محیطی عاری از هر گونه انرژی مشابه دیگر فعالیت کنند، چرا که حتی امواج یک تلفن همراه به راحتی توسط حسگرهای این تجهیزات تشخیص داده می‌شوند. دقت این دستگاهها به حدی است که می‌توانند انرژی‌هایی را به اندازه انرژی که یک دانه برف در هنگام برخورد به زمین ایجاد می‌کند، اندازه گیری و آن را از اعماق آسمان ردیابی کنند. اما افراد ساکن منطقه نیز نه تنها مشکلی با این موضوع ندارند بلکه از این آرامش بسیار راضی هستند و هیچ کدام هیچ تمایلی به داشتن تلفن در مغازه‌ها یا محل کار خود ندارند و به نظر شان اگر بخواهند از تلفن استفاده کنند، اینجا هم مثل هر جای دیگر دنیا شلوغ و پر از سر و صدا خواهد شد.







۹ هزار سرباز خوابیده

دو طراح بریتانیایی به نام "جیمی واردلی" و "اندی موس" به همراه صدها نفر که داوطلبانه به آنها کمک می کردند، به سواحل نورماندی سفر کرده و تعداد ۹۰۰۰ سایه انسان را که انگار روی ماسه ها افتاده اند، ایجاد کردند. این پروژه که "سقوط کرده" نام دارد، به عنوان ادای احترام به آن سربازانی است که در "روز فرود" در ششم ماه ژوئن سال ۱۹۴۴ در جنگ جهانی دوم کشته شدند. تیم اصلی این کار ۶۰ نفر بودند اما بعد از پخش شدن خبر این پروژه تعداد ۵۰۰ نفر داوطلب نیز از مردم ساکن منطقه برای کمک آمدند. بعد از حدود ۴ ساعت و نیم کار مداوم ساخت این سایه ها به اتمام رسید. وقتی هدف اجرای این پروژه را پرسیدند اینطور اعلام کردند که می خواهند با این کار تصوری عینی و تصویری از تعداد انسان هایی که جان خود را تنها در چند ساعت از دست دادند نشان دهند تا از اشتباهات گذشته درس بگیریم. بعد از پایان کار جمعیت بسیاری برای تماشا آمدند و تا ساعتی از شب که آب دریا بالا آمد و تا آخرین سایه سرباز را با خود شست، آنجا ماندند.



کوچک ترین

شاید برای عنوان کوچکترین جانور موجود بتوانید فقط به انواع حشرات فکر کنید. اما نوعی میمون وجود دارد که توانسته است خود را در میان یکی از کوچکترین حیوانات روی خشکی جای دهد. میمون پیگمی که در جنگل های بارانی غرب آمازون زندگی می کند، با وزن کمتر از ۱۰۰ گرم حتی از بسیاری انواع موش ها نیز کوچکتر است و کوچکترین نوع میمون در جهان است. طول آن به زحمت به ۱۵ سانتی متر می رسد و دست های کوچک ناخن های تیزی دارند که او را قادر می سازد به راحتی از هر نوع سطحی بالا رود. این جثه کوچک انعطافی دیدنی به بدنشان داده است، طوری که می توانند سرشان را ۱۸۰ درجه به عقب بچرخانند، کاری که تنها جغدها می توانند انجام دهند. غذای اصلی این حیوان را انواع حشرات کوچک و میوه ها تشکیل می دهد و قادر به شکار موجودات دیگر نیستند. یکی دیگر از خصلت های عجیب این میمون، حساس بودن بیش از اندازه آن به خانواده اش است. اگر یک بچه پیگمی کوچک از خانواده اش گرفته شود، ممکن است آنقدر افسرده شود که از ناراحتی بمیرد. البته این اتفاق به ندرت پیش می آید زیرا کمتر کسی به محل زندگی این میمون ها سفر می کند و تعداد محدود نمونه های گرفته شده نیز تنها به منظور شناخت رفتار و عادات غذایی و محافظت از این میمون کوچک بوده است.

بیماران مبارز

بیماران مبتلا به پارکینسون این بار برای مقابله با بیماری خود عملا به رینگ بوکس می روند! طبق اظهارات موسسه مراقبت از بیماران پارکینسون در آمریکا، تحقیقات نشان داده است که تمرین و ورزش می تواند میزان دوپامین موجود در مغز را تا حد زیادی افزایش دهد، ماده ای که در بیماران پارکینسون به شدت پایین است. به دنبال این موضوع این مرکز طرحی برای ارائه تمرینات ورزشی و بوکس برای تعدادی از بیماران علاقه مند در نظر گرفته است تا در فضای ورزشی واقعی درگیر شوند و البته تحت نظر مربی حرفه ای تمرین می بینند تا هر کدام مطابق با توانایی های فیزیکی خود ورزش ها را انجام دهند. این مربی درباره این تمرینات می گوید: "وقتی می بینید که یک فرد مسن اینگونه به دست مربی مشت می زند، دیگر نمی توانید فکر کنید که برای مسابقه تمرین می کند، تنها چیزی که می بینید، یک فرد بسیار مشتاق است که با نهایت توان خود برای مبارزه با بیماری اش ضربه می زند، و بیماری را جای حریف تصور می کند". هم اکنون پیشرفت های خوبی از این روش مشاهده شده است و بیماران سیر درمانی بسیار بهتر و سریعتری را طی می کنند. این مرکز دارای پنج شعبه دیگر در سطح جهان است که به مراقبت از این بیماران می پردازند.





پول، کلیدی است که با آن می توان به همه جا وارد شد جز به آسمان
•شکسپیر



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

دردونه حسن کبابی!

وقتی کسی بار سفر از این دنیای خاکی می‌بندد و یکه و تنها، راهی دنیای ناشناخته بعد می‌شود، ما آدم‌ها عادت کرده‌ایم که همه‌اش ذکر مصیبت کنیم و پشت سرش، ناله و فغان و آه و مویه سر دهیم. اما به باور من، کسی که یک عمر، مردم را با خنده آشنا کرده و دلمردگی آدم‌ها را به دل زندگی بدل کرده، برای شادی روانش باید "شاد" گفت و "شاد" نوشت.

انسان‌های نیک سرشت که در هر زمینه‌ای به مردم خدمت کرده‌اند، پس از مرگ، بر ارزش خاک می‌افزایند، و استاد منوچهر نوذری هم یکی از این آدم‌ها بود! کاری ندارم که این هنرمند بزرگ، در اواخر زندگی‌اش مصیبت‌ها و دشواری‌های زیادی را تجربه کرد، اما من همیشه از او، همان چهره‌ای را به یاد دارم که سال‌ها پیش با آن روبرو شدم. او همیشه برای من همان شخصیتی بود که از نخستین روزهای فعالیت رادیویی‌اش در ذهنم باقی مانده است!

این خاطره را به مناسبت دهمین سالگرد درگذشت این هنرمند صاحب نام برایتان تعریف می‌کنم:

در آن روزهایی که هوای تهران پاکیزه و آسمان، آبی بود، دو تن از کمدین‌های محبوب آن زمان، "حمید قنبری" و "علی تابش" به اتفاق جوانی خوش سیما و خنده رو ـ که سن و سالش چند سالی از من ـ جوان‌ترین عضو هیات تحریریه مجله "امید ایران" ـ بیشتر می‌رسید، به دفتر مجله ما آمدند. در آن روزگار، مردم ما هنوز تلویزیون، این جعبه جادویی را تجربه نکرده بودند و عمده‌ترین سرگرمی آنها را رادیو و مجلات و سینما تشکیل می‌داد.

من و سردبیر، آن دو نفر را که آدم‌های مشهوری بودند می‌شناختیم، اما نفر سوم برایمان ناشناخته بود. آقای "قنبری" او را این طور معرفی کرد:

ـ ایشان دردونه حسن کبابی هستند!

این، نام یک تیپ جالب رادیویی بود که تازگی سر و صدای زیادی به پا کرده و بسیار مورد توجه مردم ما قرار گرفته بود. من شخصا از این تیپ ـ که کمی هم شل و نوک زبانی حرف می‌زد ـ خیلی خوشم می‌آمد؛ یک دفعه با خوشحالی گفتم: پس "دردونه حسن کبابی" شما هستید؟ واقعا تبریک!

آن جوان بانشاط که آن روز یک کت و شلوار سرمه‌ای و یک پیراهن سفید یقه باز پوشیده بود و بنا بر عادت، دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرده بود، فورا دست‌هایش را از جیب درآورد و در حالی که با خنده سری فرود می‌آورد با لحنی احترام آمیز گفت:

ـ من مخلص همه دوستان مطبوعاتی هستم!

"علی تابش" به شوخی گفت:

ـ ایشان خودشان هم نمی‌دانند کی هستند، چون آنقدر در نقش‌های متنوع ظاهر شده‌اند و آن قدر با صداهای مختلف مزه پرانی کرده و به جای دیگران حرف زده‌اند که راستش، ما هم نمی‌دانیم اسم واقعی ایشان چیست؟ اما خب، ما او را "منوچهر نوذری" صدا می‌زنیم!

جوان بانشاطی که من آن روز دیدم، با چهره شکسته‌ای که سال‌ها بعد در صفحه تلویزیون در حال اجرای "مسابقه هفته" ظاهر شد، زمین تا آسمان تفاوت داشت! در آن روزها، او سرشار از شور و نشاط و انرژی بود. یک آن نمی‌توانست آرام بگیرد. جوک‌های دست اول زیادی توی آستین داشت که آماده تعریف کردن آنها بود، و از حرف بامزه دوستانش ـ که سن و سالشان بیشتر از او بود ـ به آسانی زیر خنده می‌زد. در این حالت، همان طور که دستانش توی جیب شلوارش بود، مرتب بدن خود را به جلو و عقب تاب می‌داد و ریسه می‌رفت یک پارچه شور و انرژی بود و در عین حال، بسیار بذله گو و حاضر جواب! هر سه نفر آنها آدم‌های شوخ طبع و زنده دلی بودند که مرتب سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند!

زنده یاد "نوذری" در حالی که مجله ما را ورق می‌زد، به طرف سردبیر (حسین سرفراز) رو کرد و پرسید:

ـ راستی چرا بعضی از این مطبوعات، این همه غلط چاپی دارند؟

"تابش" با خنده گفت:

ـ بفرما، غلط نکنم باز هم یک جوک دست اول کوک کرده که دارد پیش درآمدش را می‌آید! پسر، من تو را خوب می‌شناسم. خب، معطل نکن تعریف کن!

زنده یاد "منوچهر نوذری" خنده کنان لطیفه‌ای را تعریف کرد که در آن زمان نشنیده بودیم و کلی خندیدیم. او گفت: می‌گویند یک روز، مدیر یک مجله رفت سراغ سردبیر و گفت:

بازم که این مجله پر از اشتباه چاپیه، امروز بیش از صد نفر تلفن زدن و اعتراض کردن. این تلفن‌ها کلی وقت ما را می‌گیرد!

سردبیر گفت: جناب مدیر، اگه اجازه بدین، از امروز، شماره تلفن مجله را هم اشتباه چاپ کنیم تا دیگر کسی مزاحم نشود!!

ما از این لطیفه زیر خنده زدیم و سردبیر که خودش هم دل خوشی از غلط‌های چاپی مجله نداشت گفت:

ـ اما خوشبختانه مجله ما کم غلط است. فقط ممکن است موقع مصاحبه، اسم شما را به جای "نوذری" اشتباهی "بوذری" چاپ کنند!

"منوچهر نوذری" با خوشحالی کودکانه‌ای گفت:

ـ آخ جون، پس می‌خواهید با من مصاحبه کنید؟

"تابش" هم پارازیت انداخت و گفت:

ـ خُبه، خُبه، بی‌خود دلت رو صابون نزن، قبل از تو خیلی‌ها نوبت گرفته‌اند. تو تازه آمده‌ای، برو آخر صف!

اما سردبیر گفت: اتفاقا فکر بدی نیست. مردم، تیپ "حسن دردونه" را پسندیده‌اند و مایل هستند در مورد "منوچهر نوذری" بیشتر بدانند.

به این ترتیب، اولین مصاحبه با زنده یاد "نوذری" در مجله ما شکل گرفت.

در آن موقع، زنگ تلفن به صدا درآمد. من گوشی را برداشتم. شخصی از آن طرف سیم پرسید:

ـ آقای "نوذری" آنجا هستند؟

گفتم: بله.

گفت: بهش بگین یک ساعت دیگر باید در استودیو حاضر باشد. ضبط دارد.



من عینا حرف‌های آن شخص را برای این جوان پرشور و حال نقل کردم. او یک دفعه با نوک دست زد به صورتش و گفت:

ـ آخ... پاک یادم رفته بود، باید عجله کنم!

موقع خداحافظی، "قنبری" به شوخی گفت:

ـ دردونه، اگر می‌ترسی تنها بری، ما هم همراهت بیاییم!

این هنرمند نوپا هم که از جواب گفتن باز نمی‌ماند، قبل از خروج، رو به ما کرد و گفت:

ـ این دوستان بامزه من، عاقبت مرا از نان خوردن می‌اندازند. بهتر است هر چه زودتر از دستشان فرار کنم!

این هنرمند با ذوق که با ورودش، آن همه شادی و نشاط به دفتر مجله ما سرازیر شده بود، با رفتنش، مجلس از شور و حال افتاد و با تمام وجود، جای خالی او را احساس کردیم. همان گونه که اکنون، جای او در میان جامعه هنری ما خالی است!

زنده یاد "نوذری" از برنامه‌های کلیشه‌ای و تکراری گریزان بود و همیشه دوست داشت نوآوری کند. هر کاری را چه در زمینه دوبلاژ و سینما، و چه در زمینه رادیو و تلویزیون، خوب و بدون نقص انجام داد. برنامه "صبح جمعه با رادیو" با حضور او به یکی از پرشنونده‌ترین برنامه‌های رادیویی بدل شد! یک کتاب جیبی کوچک نیز حاوی لطیفه‌های او به چاپ رسید.

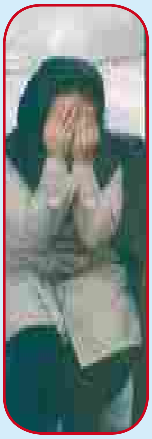
در اولین روز افتتاح تلویزیون در ایران، او جلوی دوربین ظاهر شد و گفت:

"مردم، این جعبه جادویی که جلوی رویتان است، اسمش "تلویزیون" است. به خاطر بسپارید!"

ما هم تو را که نامت "استاد منوچهر نوذری" است همیشه به یاد می‌سپاریم. روانت شاد باد!

کریم ملکی

وسوسه سود میلیونی در دسر ساز شد



وسوسه سود میلیونی باعث شد تا یک زن بتواند نیم میلیارد تومان کلاهبرداری کند.

چندی پیش زنی با مراجعه به کلانتری شهرک راه آهن گفت: زنی ۴۲ ساله به نام "پروین" به بهانه سرمایه گذاری در زمینه طلاسازی از من و بستگانم میلیون‌ها تومان پول گرفته، اما پس از گذشت نزدیک به یک سال ادعای ورشکستگی دارد و می گوید، سود ماهیانه و اصل پولمان را از دست داده است. این در حالی است که او با وعده دریافت سود ماهیانه حاصل از سرمایه گذاری، از من ۱۲ میلیون تومان گرفت و چند ماه سود آن را به صورت منظم به من پرداخت کرد و همین خوش حسابی باعث شد من بستگان و دوستانم را به این زن معرفی کنم و حدود ۲۰ مرد و زن سرمایه‌ای نزدیک به ۵۰۰ میلیون تومان به پروین تحویل دادند و چند ماهی هیچ گونه مشکلی در خصوص پرداخت سود از سوی این خانم وجود نداشت، اما ناگهان وی ادعا کرد که دیگر در کارش سود نمی کند و سودی به ما نخواهد داد. در ثانی اصل پول ما را هم پرداخت نمی کند و ادعا می کند ورشکسته شده است. بدین ترتیب بازپرس شعبه ۱۷ دادسرای ناحیه ۵ تهران دستور بازداشت وی را صادر کرد که سرانجام ماموران پایگاه دوم پلیس آگاهی موفق شدند وی را در شهران دستگیر کنند و در تحقیقات دریافتند که او هیچ گونه سرمایه گذاری در کارخانه طلاسازی نداشته است. پروین در بازجویی‌ها گفت: چون بدهی زیادی داشتم و پرداخت بدهی‌هایم غیر ممکن بود، با این شیوه و شگرد اقدام به کلاهبرداری کردم و مدتی با پول‌های خودشان سود ماهیانه می‌دادم تا اینکه ورشکست شدم.

قایق‌های ارواح با اجساد مردگان

ماموران گارد ساحلی بندر فوکویی در شهر ساکایی ژاپن، با دیدن اجساد ۲۰ نفر درون قایق‌هایی سرگردان در دریا شوکه شدند.

اجساد این ۲۰ نفر در داخل ۱۱ قایق رها شده در آب‌های ساکایی پیدا شده، در حالی که هیچ سرنشین زنده‌ای در این قایق‌ها وجود نداشت. این قربانیان ناشناخته باعث تعجب و نگرانی مقام‌های ژاپنی شده و تحقیقات پلیس برای شناسایی هویت مردگان و علت مرگ آنها ادامه دارد. در پی نزدیک شدن قایق‌ها به سواحل ژاپن یک شبکه تلویزیونی خصوصی در توکیو هفته گذشته تصویری از قایق‌های حامل مردگان ناشناس پخش



کرده که مورد توجه میلیون‌ها ژاپنی قرار گرفت و مشخص شد قایق‌های مردگان از آب‌های شرقی کره شمالی و کره جنوبی به سمت سواحل ژاپن حرکت کرده‌اند. اکثر قایق‌ها کهنه و نیمه متلاشی بوده‌اند و هیچ سیستم موقعیت یاب دریایی در آنها وجود نداشت اجساد هم شبیه دریانوردان و ماهیگیران هستند که برخی از آنها به شدت تجزیه شده‌اند و این موضوع نشان می‌دهد که قایق‌ها مدت‌های زیادی در دریا سرگردان بوده‌اند و تنها پرچم موجود در یکی از قایق‌ها نشان می‌دهد که این قایق‌ها متعلق به کره شمالی هستند که احتمالا از این کشور فرار کرده‌اند.

گدای میلیونر دستگیر شد

چندی پیش یک مرد که با ظاهری ژولیده در خیابان‌های بوشهر به مدت ۱۳ سال گدایی می کرد، دستگیر شد.

ماجرای عجیب اینکه این مرد زمان دستگیری ۳۵ میلیون ریال پول نقد به همراه داشت و در دو حساب بانکی‌اش نیز ۵۵۰ میلیون ریال سپرده گذاری کرده بود. بنابراین با توجه به وضع نامطلوب ظاهری این مرد، با همکاری عوامل شهرداری بوشهر وی در یکی از حمام‌های عمومی شستشو و لباس‌های نو به تن کرد و سپس خود را "اسماعیل" معرفی کرده و گفت: اهل یکی از شهرهای اطراف بوشهر و مجرد هستم و برادری دارم که فقط او از گدایی من باخبر است چون پولهایم را به او می‌دهم تا برایم در بانک نگهداری کند! ماموران شهرداری بعد از استحمام او با پول‌هایش وی را به حراست شهرداری انتقال دادند. تا درباره وضعیت پول‌هایش تصمیم گیری شود. همچنین با نظارت پلیس، از جیب و آستر کت و کاپشن او ۳۵ میلیون ریال شامل چک پول و اسکناس شمارش شد و بعد از صورت جلسه اسکناس‌ها، گدای پولدار به کلانتری تحویل داده شد تا وضعیت وی از طریق مراجع قضایی مشخص شود.



ثانیه‌های جاودانه

عروس و دامادی که می‌دانستند به پایان ماجرای عشق و زندگی مشترک خود نزدیک شده‌اند تسلیم مرگ نشدند و زیباترین شروع را در آخرین لحظات زندگی جشن گرفتند.

این زوج که "شان و لورانی" ۵۳ و ۵۵ ساله هستند، قرار بود تابستان آینده مراسم عروسی برگزار کنند، اما بنا به تشخیص پزشکان عروس خانم به علت بیماری سرطان پیشرفته چند روز بیشتر زنده نخواهد بود و آنان هم با برگزاری جشنی در هتل ناتینگهام از میهمانان غمزده پذیرایی کردند. لورانی ۲ هفته قبل از برگزاری مراسم عروسی به علت درد ناحیه شکم به پزشک مراجعه کرد و متخصصان به سنگ کیسه صفرا مشکوک شدند، اما پس از انجام معاینات و آزمایش‌ها مشخص شد او به سرطان کبد مبتلا شده و تنها یک هفته برای زنده ماندن فرصت دارد. در اینجا بود که زوج نگونبخت در نهایت ناباوری تصمیم گرفتند قبل از جدایی مراسم ازدواجشان را با حضور دوستان و خویشاوندان برگزار کنند و چهار روز پس از برگزاری مراسم عروسی، لورانی گریندر حالی که آهنگ عروسی‌اش را زمزمه می کرد جان باخت و جالب اینکه در مراسم عروسی که همه می‌دانستند این وداع آخر است او بارها به میهمانان گفت که دلش می‌خواهد این ثانیه‌ها را جاودانه کند!



اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت

● توماس مان

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

فتحعلی‌شاه و کلاه‌های اروپایی که سرش گذاشتند

در شماره‌ی پیش خواندید که چون آغامحمدخان قاجار فرزند نداشت، برادر زاده‌اش فتحعلی را جانشین خود کرد. فتحعلی در ۱۱۷۶ قمری تاجگذاری کرد و عیاشی پیشه کرد. در روزگار او بود که بخش بزرگی از قفقاز و برخی از آذربایجان را به دشمن تسلیم کرد. او بود که قسمتی از حجاری‌های بازمانده از ساسانیان را خراب کرد و نقش‌های جدیدی بر سنگ زد. از حرمسراهایش هم مطالبی خواندید. با طاووس خانم هم آشنا شدید که سوگلی شاه بود. درباره نخستین همسر شاه نیز مقدمه‌ای خواندید. حالا ادامه را بخوانید:

پاداش برای زاد و ولد

باباخان با شنیدن خبر وجود دختری زیبا مشتاق شد به جنگ قادرخان عرب برود تا آن پریزاد را به چنگ بیاورد. قادرخان از گردنکشان بسطام بود که حاضر نبود از آغای قاجار فرمان ببرد. باباخان که همان فتحعلی شاه باشد، در این جنگ پیروز شد و قادرخان عرب را اسیر کرد سپس فرمود بدر جهان را که دختر قادرخان بود، به حضورش آوردند و او را عقد کرد. در برخی منابع این ماجرا را این طور نوشته‌اند که آغامحمدخان پس از اسیر کردن قادرخان عرب، برای اینکه پشتیبانی قوم او را جلب کند، به قادرخان منصب داد و دخترش را برای برادرزاده‌اش باباخان خواستگاری کرد. نیز گفته‌اند باباخان یازده ساله بود. شبیه چنین تناقضاتی باز هم در تاریخ قاجار هست. حقیقت هر چه که بوده، بدر جهان نخستین زن عقدی فتحعلی شاه بود و او را تا پایان عمرش محترم داشت. از این زن، پنج دختر و دو پسر زاده شد. پسرهایش که حسنعلی و حسینعلی نام داشتند در اواخر شاهنشاهی فتحعلی شاه شورش کردند. فتحعلی شاه درباره این دو پسر می‌گفت خون قادرخان در رگ این دو پسر جاری است. یعنی آنها یاغی گری را از پدربزرگ خود ارث برده‌اند.

درباره حرمسراهای فتحعلی شاه و تعداد زنانش و عیاشی‌های او بسیار نوشته‌اند و حتی مردم از سر سره فتحعلیشاهی داستان‌هایی برای هم نقل می‌کنند. اگر مشتاقید درباره حرمسراهای او معلومات بیشتری کسب کنید، به **رستم التواریخ** رجوع کنید که کتاب نایابی است و آن را در نایاب فروشی‌های جلو دانشگاه تهران دیده‌ام. کمی از اطلاعاتی را که در آن کتاب نیست، به شما می‌گویم:

افرادی که درباره فتحعلی شاه مطالبی نوشته‌اند، درباره زنان او ارقام متفاوتی به ما داده‌اند که شاید دلیلش این باشد که هر کس در زمان متفاوتی از حرمسرای او خبر داشته. برای مثال تعداد زنان او در آغاز پادشاهی کمتر از اواخرش بوده. سرهنگ دروویل فرانسوی گفته او هشتصد زن داشته. سرهنگ استوارت آنها را صد نفر و بی‌نینگ عدد هشتصد را درست می‌داند. مارخام نیز گفته سیصد نفر بودند. مادام دیولافوا که تصویری هم از رابعه قره‌العینِ شاعر کشیده، در کتابش گفته دومین شاه قاجار هفتصد زن داشته. مورخان ایرانی نیز به هزار و هزار و دویست هم اشاره کرده‌اند. برخی از زنان او فقط یک بار شاه را ملاقات کردند. از تعداد دختران او اطلاعی در دست نیست زیرا رسم بود که به فرزند دختر اهمیت ندهند. شاعری به اسم **مولانا رضا بهاری** که معاصر فتحعلی شاه بود، در شعری گفته است او سیصد پسر داشت. شعرش به ترکی است که گفته: "اوچ یوز اوغلی واردی". لقب یوزاوغلان (صد پسر) مال وقتی بوده که صد پسر داشته. آغامحمد خان قاجار پیوسته او را تشویق می‌کرد که زن بگیرد. خودش هم هر وقت می‌شنید در فلان ناحیه پریزادی هست که رَشک حوریان بهشت است، تیز دستور می‌داد او را بیاورند و برای برادرزاده‌اش عقد می‌کرد. هر وقت یکی از زنان باباخان (فتحعلی شاه) می‌زایید، آغای قاجار به باباخان هدیه‌ای ارزنده می‌داد. برعکس امروز بوده زیرا امروز هر خانمی که بچه‌دار می‌شود، یارانه بچه به مادر می‌رسد ولی در زمان قاجار، پاداش زاییدن را به باباخان می‌دادند.

جنگ با زمان‌شاه برای انگلیسی‌ها

در سال ۱۷۹۹ میلادی (۱۱۷۷) لرد وسلی که فرمانروای انگلستان بود در هند، با تیپو سلطان که حاکم میسور بود، جنگید و او را کشت و میسور به دست انگلیس افتاد. میسور ایالتی بود در جنوب هند که تقریباً تمام معادن طلای هندوستان در آنجاست. راجه‌های هند که از این اوضاع بیزار شده بودند و از زورگویی‌های انگلستان به ستوه آمده بودند، دست به دامان «زمان شاه» شدند که پادشاه افغانستان بود و از او خواستند به خرج راجه‌ها به هند حمله کند و انگلیسی‌ها را بیرون بریزد. زمان‌شاه این پیشنهاد را پذیرفت و به هند لشکر کشید و تا لاهور پیش رفت. انگلیسی‌ها که از افغان‌ها می‌ترسیدند تصمیم گرفتند ایران را تشویق کنند تا با زمان شاه بجنگد اما نمی‌خواستند مستقیما کمک بخواهند تا ایران فکر نکند انگلیس از افغان واهمه دارد. آنها طرحی ریختند و برادران زمان‌شاه را که محمود و فیروز بودند، علیه زمان‌شاه شوراندند و چون جان این دو برادر به خطر افتاد، به آنها پیشنهاد کردند به دربار ایران پناهنده شوند.

فتحعلی شاه، محمود و فیروز را پذیرفت و به آنها احترام گذاشت و امکاناتی برای ایشان فراهم کرد. زمان‌شاه سفیری به ایران فرستاد و به حاج ابراهیم کلانتر که صدراعظم ایران بود، پیام داد "یا برادرانم را به من تحویل بده یا خراسان را به افغانستان می‌چسبانم". شاه ایران از این پیام آشفته و خشمگین شد و به حاج ابراهیم کلانتر فرمود باید سبیل این مردک را دود داد. همان روزها انگلیسی‌ها کسی را به اسم مهدی علی‌خان که عنوان بهادر جنگ داشت، به ایران فرستادند تا او را تشویق کنند هر چه زودتر به زمان‌شاه بتازد و او را ادب کند. مهدی علی‌خان ایرانی بود ولی در هند زندگی می‌کرد و از بزرگان هندوستان بود.

واتسون، مورخ انگلیسی که منشی سفارت انگلیس در تهران بود، در این باره چنین نوشته: "مردی به نام مهدی علی‌خان از بمبئی به دربار ایران آمد تا ایران را تشویق کند با زمان‌شاه بجنگد زیرا انگلیس نگران بود مبادا زمان‌شاه هندوستان را تسخیر کند اما مهدی علی‌خان در ایران وانمود می‌کرد که دولت انگلستان هیچ ترسی از زمان‌شاه افغانی ندارد و هر لحظه اراده کند، زمان‌شاه را شکست خواهد داد".

خودِ مهدی علی‌خان درباره سفرش به ایران چنین نوشته: "من از فجایع افغان‌ها در لاهور سخنانی گفتم. به این نیز اشاره کردم که هزاران نفر از شیعیانی که در لاهور بودند، از ترس کشتار زمان‌شاه به ممالک کمپانی هند شرقی پناهنده شده‌اند. من سعی کردم کاری کنم تا شاه ایران لشکری فراهم کند و آن را به محمود و فیروز بدهد تا با برادر خود زمان‌شاه بجنگند". این مهدی علی‌خان از انگلستان اعتبارنامه‌ای داشت که در آن می‌توانست از طرف دولت انگلیس هر تعهدی بدهد تا شاه ایران راضی شود به زمان‌شاه بتازد. خودش در این باره چنین نوشته: "اگر چشم وزیران ایران به این اعتبارنامه می‌افتاد، مطمئن می‌شدند دولت انگلیس از زمان‌شاه می‌ترسد و دارد سعی می‌کند ایران را جلو بیندازد. من مراقب بودم تا وقتی که لازم نشده، آن اعتبارنامه را نشان ندهم و خوشبختانه حرف‌هایی که برای تشویق شاه زدم، مؤثر بود و در چهره‌اش نشانه‌های رضایت

را دیدم و اعتبارنامه را نشان ندادم. نامه‌ای هم داشتم که دولت انگلیس در آن مرگ آغامحمدخان را تسلیت گفته بود و تاجگذاری فتحعلی شاه را نیز تبریک گفته بود. شاه از دیدن این نامه خرسند شد و قراردادهایی را که می‌خواستم، امضا کرد". یکی از این قراردادها همکاری ایران و انگلیس بود بنابراین ایران و فرانسه نباید با هم دوستی می‌کردند. فتحعلی شاه طبق این قرارداد، فرمان داد: "هرجا فرانسوی‌ها بخواهند به خاک ایران قدم بگذارند، آنها را توقیف و حبس خواهم کرد". فرمان دیگرش هم این بود که سپاهی در اختیار محمود برادر زمان شاه بگذارند تا به افغانستان بتازد.

فتحعلی شاه سپاه آراسته‌ای به محمود داد که حالا دیگر خود را محمودشاه می‌خواند. وقتی که لشکریان ایرانی محمودشاه به افغانستان نزدیک شدند، خبرش به زمان شاه رسید. او پشت دروازه‌های دهلی رسیده بود و تا فتح آن فاصله‌ای نداشت اما تشخیص داد که دهلی را رها کند و برای جنگ با برادرش به افغانستان برگردد. در فاصله‌ای که زمان‌شاه به آوردگاه برسد، محمودشاه قندهار را گرفت و با اعتماد به نفسی بیشتر آماده جنگ با برادرش شد. در این جنگ زمان شاه اسیر شد و شکست را پذیرفت. محمودشاه فرمان داد او را نابینا کردند و به زندان انداختند. این ماجرا که با نقشه زیرکانه انگلیس آغاز و تمام شد، به سود انگلیسی‌ها شد و بی‌آنکه کشته بدهند یا پولی خرج کنند، از شرّ زمان شاه خلاص شدند ضمنا خود را به فتحعلی شاه نزدیک‌تر کردند.

جنگ روسیه با ایران

انگلستان از ترس حمله‌های احتمالی بعدی مواضع خود را در هند تقویت کرد سپس حدود یک سال و نیم بعد "سِرجان مَلکَم" در سال ۱۱۷۹ وارد بوشهر شد از آنجا هم به تهران رفت. این سِرجان ملکم (Malcolm Sir John) ژنرال و دیپلمات و مورخی انگلیسی بود که در زمان فتحعلی شاه سفیر دولت انگلیس هند بود در ایران. او تاریخ شاهان ایران را از آغاز تا زمان فتحعلی شاه نوشته و **میرزا اسماعیل حیرت** آن را از انگلیسی به فارسی ترجمه کرده.

ملکم در تهران خود را به فتحعلی شاه نزدیک کرد و خواست با او قراردادی بنویسد که انگلستان مانند ناپلئون بتواند به ایران قوای نظامی بفرستد تا مراقب اوضاع باشند ولی فتحعلیشاه این قرارداد را نپذیرفت، به جایش در ژانویه ۱۸۰۱ قراردادی امضا کرد که به موجب آن بین ایران و انگلستان پیمان‌های سیاسی و اقتصادی بسته شد و فتحعلی شاه دستور داد ایرانیان باید در سراسر کشور با انگلیسی‌ها همکاری کنند و فرانسوی‌ها حق ندارند به جنوب و بندرهای جنوبی وارد شوند.

در همان روزها پل اول، تزار روسیه ترور شد و پسرش آلکساندر اول بر تخت نشست. این پل اول همان است که پس از مرگ کاترین کبیر، ارتش روسیه را از ایران فراخواند و آغامحمدخان قاجار را از جنگی

خبر حمله روس‌ها کمی دیر به فتحعلی شاه رسید و روس‌ها گرجستان را گرفته بودند و به قراباغ و ایروان نیز تاخته بودند و با کمک ارامنه گنجه را فتح کردند

خونین خلاص کرد. آلکساندر سیاست‌های پدرش را ادامه نداد و در اواخر تابستان ۱۸۰۲ میلادی به گرجستان حمله کرد و گفت: "طبق وصیت جرج سوم، پادشاه گرجستان، باید گرجستان به روسیه ضمیمه شود". در آن زمان فتحعلی شاه مشغول تار و مار کردن بازماندگان نادر بود و سپاهی به خراسان فرستاده بود و بازماندگان نادر را اسیر کردند و در مشهد گردن زدند. ولیعهد دلیرش عباس میرزا هم در جنوب ایران در حال قلع و قمع کردن ترا کمه بود بنابراین خبر حمله روس‌ها کمی دیر به فتحعلی شاه رسید و روس‌ها گرجستان را گرفته و به قراباغ و ایروان نیز



تاخته بودند و با کمک ارامنه گنجه را فتح و تعداد زیادی از مردم گنجه را قتل عام کردند. از طرفی چون فتحعلی شاه به مردم قفقاز سخت می‌گرفت، آنها دوست نداشتند زیر حمایت ایران باشند بنابراین بیگلربیگی ایروان و خان‌های قفقاز به روس‌ها جلب شدند. بیگلربیگی به ترکی یعنی بزرگِ بزرگان که به رئیس شهر و بزرگ طایفه گفته می‌شد.

فتحعلی شاه، ولیعهدش عباس میرزای دلیر را به جنگ روس‌ها فرستاد و نزدیک ایروان با ارتش روس روبرو شد. محمدخان، بیگلربیگی ایروان از طایفه قاجار بود ولی طرفِ روس‌ها را گرفت و دروازه‌های شهر را روی عباس میرزا بست. عباس میرزا چند بار با روس‌ها جنگید و به آنها آسیب‌هایی زد ولی موفق نشد ایروان را بگیرد. فتحعلی شاه اراده فرمود خودش به میدان جنگ برود و زهرچشمی از روس‌ها بگیرد که در داستان‌ها بنویسند! درباریان مدام می‌گفتند همین که خودت به جنگ بروی، درخشش شکوه شاهانه‌ات چشم روس‌ها را کور خواهد کرد و به پایت خواهند افتاد اما خودش خوب می‌دانست که حریف روس‌ها نیست بنابراین به جنگ نرفت و محمدخان را به انگلستان فرستاد و تقاضای کمک کرد. انگلیسی‌ها به نماینده شاه گفتند به شرطی کمک می‌کنند که ایران به انگلیس اجازه بدهد جزیره هرمز و بندرهای بوشهر و خزر در تسلط آنها باشد. شاه به خودش گفت من از انگلیس می‌خواهم کمکم کند تا خاکم را از روس پس بگیرم ولی انگلیس می‌گوید خاکت را بده تا کمکت کنم. نه! این به درد نمی‌خورد و از کمک انگلیسی‌ها نومید شد ولی عباس میرزا همچنان با روس‌ها می‌جنگید و به آنها اجازه پیشروی بیشتر نمی‌داد. اینها را داشته باشید تا سری به عثمانی بزنیم.

دوستی ایران و فرانسه

در استانبول تاجری فرانسوی زندگی می‌کرد به نام اسکالون که درباره ایران اطلاعاتی به مارشال برون، سفیر فرانسه در عثمانی داد. او هم این اطلاعات را به فرانسه فرستاد. ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه که علاقه داشت به هند بتازد، متوجه شد که ایران برای هدفش وسیله مناسبی است بنابراین نامه‌ای برای فتحعلی شاه نوشت و آن را با گروهی از صاحب منصبان فرانسه به تهران فرستاد. شاه قاجار از پیروزی‌های ناپلئون چیزهایی شنیده بود. کشیشی به نام داود نیز در گوش فتحعلی شاه نجواهایی کرد و مشوق او شد که با فرانسه دوست شود. شاه قاجار هم امیدوار شده بود که فرانسوی‌ها کمکش کنند تا ایران بتواند قفقاز را از روس‌ها پس بگیرد. از آن طرف هم دو تاجر فرانسوی به نام‌های باسکول و روسو که در بغداد بودند، مدام برای فرانسه گزارش‌هایی از ایران می‌فرستادند و ناپلئون را تشویق می‌کردند با ایران وارد رابطه شود.

نتیجه این مسائل آن شد که محمدرضاخان قزوینی که سفیر ایران بود با هدایایی به قیمت پانصد هزار تومان به فرانسه رفت. در ماه می ۱۸۰۷ عهدنامه فین کنشتاین بین ایران و فرانسه بسته شد (۱۳ اردیبهشت ۱۱۸۶ و ۲۵ صفر ۱۲۲۲). فین کنشتاین شهری است در لهستان. هفته آینده خواهید دید که فرانسه هم سر فتحعلی شاه کلاه گذاشت.

ادامه دارد

پاسخ

برخی از دوستان می‌فرمایند منابع را ذکر کنید. قالب پاورقی اقتضا نمی‌کند منابع را بنویسند اما هر جا که لازم بوده در متن اشاره‌ای به منبع کرده‌ام. برای مثال هفته پیش از لرد کرزون و رستم التواریخ و گاسپار دروویل نام بردم. توضیحی هم بدهم که به منابع ربط دارد. یکی از کتاب‌هایی که درباره آغامحمدخان قاجار نوشته شده و بین مردم معروف است، خواجه‌ی تاجدار است به قلم ژان گوره و با ترجمه ذبیح‌الله منصوری. این کتاب که بسیار جذاب است، صد در صد قابل استناد نیست که اشکالی هم ندارد زیرا ژان گوره تاریخ ننوشته. او رمان تاریخی نوشته و اجازه دارد چیزهایی اضافه یا کم کند. همیشه بین کسانی که قصه‌های تاریخی می‌نویسند و مورخان اختلاف هست و خواهد بود.

گاهی اگر مردِ سبک‌مغزی را دیدید که منصبی دارد تعجب نکنید، چرا که باد همیشه اشیاء سبک را به هوا می‌برد

● بزیان

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

شـب بود. دادا جهان کنار سـماور نشسته بود و مجله "زن روز" می‌خواند. برادرانم شطرنج می‌زدند. خواهرم سیمین کنار دادا خوابش برده بود. کاکو روی سـجاده‌ای پشـمی و خیلی قدیمی، "ابوالعلا معرّی" می‌خواند. یکمرتبه صـدای در زدن پیاپی آمد. کاکو رفت تا در را باز کند. هر سـه جلو پنجره رفتیم. زنی با چادر به درون پرید و خودش در را بسـت و به دیوار تکیـه داد. مرتضی گفت: "یه زن اومد تو!". داداجهان مجله را کنار گذاشـت و سـنگین بلند شد و نگاه کرد. نه آن زن حرفی می‌زد و حرکتی می کرد نه کاکو. دادا گفت: "یکیتون برین ببینین چه خبره". کسـی نرفت زیرا دوباره در زدند. کاکو به زن اشـاره‌ای کرد. او به کنار (توالتـی) که تهِ حیاط بود، رفت و چراغ روشـن نکرد و در را روی خودش بسـت. کاکو پاورچین چند گام از در دور شـد. چراغ حیاط را روشـن کرد سپس لِخ‌لِخ صدای دمپایی‌اش را در آورد و بلند پرسید: "کیه این نَصفه شـبی" و در را بـاز کرد. چیزهایی گفت که نشنیدیم. بعد در را محکم کوفت و کلونش را انداخت و بلنـد گفت: "بی‌خردهای وقت‌نشـناس!" چراغ را خاموش کرد و وانمود کرد داخل خانه شده. کمی روی پله‌های حیاط ایستاد بعد سمت کنار تولت رفت و زن را بـه خانـه آورد. داداجهان با دو میله اخمش گرهی در ابرو بافت. کاکو گفت: "مهمان داریم! پشـدری‌ها رو بکشین، چراغ رو کم‌نور کنین، صداتون هم بیرون نره!" داداجهـان گفت: "این چه مهمانیه که وقتی که میـاد، میزبانش باید مثل دزدها رفتار کنه؟" مرتضی گفـت: "والله..!" کاکـو به او پس گردنـی زد و گفت: "جـون ایـن زن در خطره... اگه بهش پناه نداده بودم، کشـته بودنش". دادا گفت: "حالا که خطر رفع شده، برگرده خونه‌شـون!" کاکو چـراغ را خاموش کرد و چراغ مطالعه روشـن کرد و گفت: "خطر رفع نشده". دادا گفت: "خودمون کم از سـاواک دردسـر داریم، اینم شد قوز بالاقوز" و مجله‌اش را برداشت و به اتاقی دیگر رفت. کاکو به زن گفت بنشـیند. به محمد گفت برایـش چای و شـام و آب بیـاورد. و خودش دنبال داداجهان رفت.

مهمان ما زنی بود با پوسـتی مسـی رنگ و جوان. نه شـام خورد نه چـای. لیـوان آب را قورت قورت سـر کشـید. انگار از بیابان کربلا آمده بود. ما ساکت بودیم و دزدکی نگاهش می کردیم. چکه‌چکه اشـک می‌ریخت و سـرش به گل‌های قالی بود. چندی بعد داداجهان آمد. کاکو نیامد. زن بلند شد و اشکش را با چادرش پاک کرد و گفت: "افتادین زحمت. خاکسارِ پات بشم که بیرونم نکردی. کنیزت میشم. بذار یکی دو روز اینجا باشم تا شوهرم بیاد دنبالم. اگه حالا پامو بذارم بیرون، برادرهام سرم رو می‌بُرّن"... داداجهان کنار سـماور که مقرِّ فرماندهی او بود، نشسـت و زنِ روزش را ورق زد و گفـت: "دیگـه دوره زورگویی به زن گذشته! تو مگه چه گیسی از خودت بریدی که به خونه بیگانه پناه آوردی؟ بشـین! چرا شام نخوردی؟ دوبـاره هیچ نگفت. دادا دوباره صدایش را سـر داد: "گفتم بشـین! اسـمت چیه؟ اهل کجایی؟ داستانت چیه؟" زن نشست و گفت:

"کنیزت، سـامیه هستم. ما ایلیاتی هستیم. از اول کوچِ پاییزه تا حالا فراری هسـتم. خونه عمه شـوهرم بودمَ که چند ساله همین جا تو کرمونشاه اُتراق کرده. دیگه شـهری شـده اینه که حال منو فهمید و بیرونم نکرد ولی امشب برادرام پیدام کردن. منم فرار کردم. خدا خیر بده شـوهرت رو که کمکم کرد". دادا گفت: "همین اخلاقشه که ما رو به زحمت انداخته. نون رو از دهن ما قاپ میزنه و میده به غریبه گرسنه... نگفتی چه خطایی کردی؟" و بلند رو به اتاقی که کاکو در آن بود، گفت: "چای بیارم؟" و به سـامیه گفت: "مرد نجیبیه! چون تو اینجایی، تا صبح بیرون نمیاد... من بهش نگفتم بیرون نیادها! حالا تو که هیچی اما اگه حوری بهشـتی هـم جای تو اومده بود، بهـش نمی گفتم بیاد یا نیاد... نگفتی گناهت چی بوده؟" سامیه گفت:

"قصه‌ش درازه... اول‌های تابستون، پدر مادر من و ستار قول و قرار گذاشتن و ما رو عقد کردن. از اولش معلوم بود که سـتار دلش راضی نیسـت ولی جرأت نکرد چیزی بگه. دو تا برادر سـبیل چخماقی و رستم صولـت داره ولی خودش کوتاه و لاغر و مهربونه. اونا مثل دیو، این مثل فرشـته! مـن از ادب و مهربونیش خوشـم میومـد. بعد از عقد یه خیمـه از موی بُز به ما دادن و رفتیم زیر یه چادر. رفتار سـتار مثل شـوهرها نبود و بهم نزدیک نمی‌شـد. فرداش مادرم و مادرش سـراغم اومدن که چی شد؟ گفتم مریض بودم. چند روز مریضی رو بهونه کردم. بعد که سر و صدای قوم دراومد، یه شـب به ستار گفتم چرا مثل همه نیستی؟ گفت چون مثل همه نیستم. پرسیدم یعنی چی؟ گفت می‌ترسم بهت بگم ناراحت شی. گفتم اگه نگی بیشتر ناراحت میشـم. گفت: "صبر کن چند روز دیگه بهت میگـم. حالا به زبونم نمیاد". روز بعدش یواشـکی یه گنجیشک گرفت و شب سرشو برید و صبح دهن همه بسـته شد و مبارکباد گفتن و قاووت و قیمقاق برامون آوردن و تاریخ زدن و منتظر نُه ماه و نُه روز بعد شدن تا نوه‌شون بیاد..." سامیه قصه‌اش را می گفت. من خودم را بـه خواب زده بودم و داداجهـان مرا مثل محمد و مرتضی به اتاق خوابشـان نفرستاده بود. دستم خواب رفته بود. غلت زدم و مثل کسانی که در خواب حرف می‌زنند، گفتم "فقط خدا..." از لای دری که کاکو در آن بود، دود سیگار می آمد. از دور صدای کفتار می آمد. سماور از جوش افتاده بود. سامیه قصه می گفت:

"یـه ماه بعد سـتار گفت من یـه راز دارم. من به طـور خدادادی اخلاق‌های زنونـه دارم. قیافه‌م مثل

ای روزگار خونخوار آبِ ماست بنوش

این آه دو ایلیاتی است که فلک کاری کرد که نپرس و بخوان

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!



مردهاس ولی روحم مثل زن‌هاس". گفتم پناه بر خدا! این یعنی چی؟ گفت: "منم مثل تو دوس دارم لباس زنونه بپوشم و بزک دوزک کنم..." "خیلی ناراحت شدم و به بخت بدم نفرین کردم و گفتم: تو که مرد نیستی، چرا زن گرفتی؟ گفت مجبور بودم. تا قبل از تو چند تا دختر نشون کردن و گفتم نه! این بار بابام و برادرام گفتن تو داری آبروی مارو می‌بری. جواب مردم رو چی بدیم؟ اگه یه بار دیگه خواستیم دختری رو برات نشون کنیم و بگی نه، جوابت تبره و گردنت رو می‌زنیم. منم از ترسم قبول کردم. به ستار گفتم آخه کافر! حالا من چه گِلی بگیرم سرم؟ گفت خودمم خسته شدم. میریم شهر طلاقت میدم بعدشم به همه میگم من چطوری هستم. گفتم من طلاق نمی‌خوام. خیلی بی آبرویی میشه.

نزدیک پاییز بود و من باردار نشدم. مادرم و مادرشوهری می‌پرسیدن مشکلی داری؟ نکنه نازا باشی؟ وشب و روز سر کوفت می‌زدن و من گریه می‌کردم. یه شب به ستار شکوه کردم که به خاطر خودت من رو بدبخت کردی. ستار هم پا به پای من گریه کرد. حقیقتش اینه که ستار و دوست داشتم و دارم آخه آدم خیلی خوبیه. ستار هم من رو دوست داره و از اینکه مجبور شده منو به پای خودش بسوزونه، خیلی غصه می‌خورد. روز بعد مادرِ خودشو و مادر منو صدا کرد و بهشون گفت چه وضعی داره و توضیح داد که بچه‌دار نشدنمون تقصیر خودشه. مادرهامون مثل کسانی که چیز ترسناکی دیده باشن، چند بار وِرد خوندن و عقب عقب از خیمه ما رفتن. نیم ساعت نکشید که دیدم برادراش دارن با تبر میان. زود ستار و خبر کردم و دوتایی با اسب در رفتیم. دو روز و دو شب تاختیم و خیالمون راحت شد که ما رو گم کردن. بعد اومدیم کرمونشاه و رفتیم خونه عمه‌ش. قرار شد من بمونم اونجا و ستار بره هند پیش یه مرتاضی که می‌گفتن این جور آدما رو شفا میده. با فلاکت رفت هند و دست از پا دراز تر برگشت. از بندر تلگراف زد که داره برمی‌گرده. فردا شبش که امشب باشه، برادرام منو پیدا کردن... حالام که کنیز تم!"... داداجهان پرسید:

"گناه تو چیه که برادرهات دنبالت هستن؟" سامیه گفت: "میگن تو باعث سرشکستی فامیل شدی و تا خونت رو نریزیم، باید ابرو پایین بکشیم و سرمون پایین باشه... ما ایلیاتی هستیم و این چیزا برامون سنگینه. من خودم می‌دونم هیچ گناهی ندارم ولی قسم به خاک امواتم که هر چی که گفتم راسته".

شبی پر دلهره بود. کاکو "چوخا" پوشید و گرزش را کنارش گذاشت و در ایوان پلک بست. کله سحر رفت یک دیگ کله پاچه خرید و سفره انداخت. سامیه زیاد نخورد. کاکو چند بار تعارف کرد و در کاسه‌اش مغز و زبان گذاشت. او مدام قسم می‌خورد که راه حلقش بسته است. داداجهان هم زیاد نخورد. ابرویش پر از گره بود و با لحنی دوستانه به کاکو می‌گفت: "ولش کن! خجالت می‌کشه". وچون کاکو باز هم تعارف کرد، سنگین بلند شد و گفت: "بوی کله پاچه حالم رو بد کرد" و به اتاقی رفت. ما و کاکو همه را تا آخر لیسیدیم. سامیه سفره را جمع کرد، برای ماچای ریخت و ظرف‌ها را برد بشوید. کاکو سیگاری کشید و چایش را خورد و پیش داداجهان رفت. شنیدم که کاکو قول داد امروز برایش همان ساعت اُمگای تمام طلا را بخرد. قیمتش هزار و دویست و سی و هفت تومان بود. داداجهان آن ساعت را تا روز مرگش داشت. بندش برایش تنگ شده بود و آن را در صندوقش دفن کرده بود. عقربه‌هایش را روی همان ساعتی گذاشته بود که کاکو پلک‌هایش را برای ابد بست... باری! کاکو لباس پوشید و با ماشین شرکت نفت که دنبالش آمده بود، رفت. کمی بعد ما هم به مدرسه رفتیم.

ظهر بوی خوش طاس کبابی می‌داد که با گَرد غوره ترش شده بود. لایه لایه پیاز حلقه‌ای و گوشت و سیب زمینی داشت. لایه آخر بِه اصفهان بود. سبزی و نان سنگکش را هم محمد خرید. ظهر کاکو نیامد. داداجهان مدام از سامیه تعریف می‌کرد و می‌گفت کلی کمک کرده. به خانه عمه ستار هم زنگ زده بود و گفته بود وقتی که ستار رسید، آدرس خانه ما را به او بدهد. قرار بود ستار شب برسد. دادا به سامیه می‌گفت اگر بخواهد، به کلانتری خبر می‌دهد تا برادران خودش و ستار را دستگیر کنند. سامیه سر می‌جنباند و می‌گفت: "نه داداجهان! نمیشه... ما ایلیاتی هستیم. خودمون قانون و گزمه و محکمه داریم". داداجهان برایش زن روز می‌خواند و تشویقش می‌کرد نگذارد مردها حق و حقوقش را تعیین کنند و خودش را مثال می‌آورد که کاکو بی اجازه او آب هم نمی‌خورد. و گفت: "امروزم خودم بهش گفتم واسه ناهار نیاد و گرنه هر جا که باشه، واسه دست پختم پر می‌کشه و میاد سرِ سفره". مرتضی گفت: "امروز سه شنبه‌س و مثل هر هفته جلسه داره". داداجهان گل مشتی به کتف او کوفت و گفت: "خدا تو رو شناخت که صورتت رو عین جهنم سیاه کرد!" مرتضی قهر کرد و رفت و تا شب که سامیه سفره انداخت، پیدایش نشد. سر سفره، دادا صدایش کرد: "درسته که سیاهی اما مثل شو کولات شیرینی... بیا شام بخور". مرتضی دیر آمد. قیافه‌اش خیلی عوض شده بود. ابروهایی پیوسته داشت که از دو طرف تا نزدیک گوشش خط انداخته بود ولی حالا وسطِ ابروها و دو طرف آن را تراشیده بود. صورتش را هم با پودر سفید کرده بود. کاکو دندان جوید و پرسید: ابرو برداشتی؟ ماست به صورتت مالیدی؟" مرتضی راست در چشم او نگاه کرد و گفت: "ابرو؟ نه!" کاکو کفگیر را برداشت و از جا جهید. مرتضی از پنجره به حیاط پرید. کاکو هم پرید و فریادش در آمد. ما سر از پنجره خم کردیم. کاکو کف حیاط بود و پیچ و تاب می‌خورد. رفتیم دیدیم پایش از مچ پیچ خورده. محمد گفت باید آن را با باند کِشی و آتل ببندیم... من دارم. میرم میارم". داداجهان گفت: **زرده تخمرغ می‌خواد**". و به ساعت اُمگایش نگاه کرد و گفت: "خدا کنه مشهدی طهماسب تعطیل نکرده باشه". سامیه که چادر سرش بود، سمت در دوید و گفت "میرم می‌خرم".

داداجهان زرده را به مچ پای کاکو مالید و محمد چند دانه چوب بستنی گذاشت و باند را محکم بست. کاکو دندان می‌فشرد و هیچ نمی‌گفت. هر چه را که لازم بود، نگاهش و سبیل جویدنش می‌گفت. من برای خود شیرینی رفتم و برایش آب ماست آوردم. یک قُلپ خورد و بقیه را در باغچه ریخت. مرتضی پشت درخت سیب کول گرفته بود و چشم‌هایش سوسو می‌زد. گرز کاکو را آوردیم. آن را عصا کرد و از پله‌ها بالا رفت. دو پله رفته بود که در زدند. مرتضی پرید در را باز کرد. سیاهی مردی نمایان شد و گفت: "من ستارم".

کاکو به پشتی تکیه داده و پای ورم کرده‌اش را دراز کرده بود. ستار آدم نحیفی بود که قیافه و نگاهی دخترانه داشت. می‌گفت سفرش به هند زیاد هم بیهوده نبوده زیرا فهمیده بهترین کار این است که با سامیه به هند بروند و ساکن شوند. کاکو در حرف آنها قاطی نمی‌شد. عبوس شده بود. فقط گفت محمد پایش را سفت بسته و دارد از درد می‌ترکد. ستار پانسمان را نگاه کرد و مشغول باز کردنش شد و گفت از این کارها سر در می‌آورد. آن را با مهارت پانسمان کرد و به حیاط رفت دستش را بشوید. هنوز به حیاط نرسیده بود که در زدند. مرتضی از پشت درخت جهید و در را باز کرد. یکهو چهار مرد به حیاط آمدند و در را بستند. ستار داد کشید: "سامیه فرار کن اومدن!" دو نفر از آنها گریبان ستار را گرفتند. دو نفر دیگر بالا آمدند و سامیه را گیس کشان به حیاط بردند. کاکو گرزش را عصا کرد و فریاد گویان بیرون رفت. دادا التماس می‌کرد که نرو! سیمین بیدار شده بود و گریه می‌کرد. ما از پنجره نگاه می‌کردیم. ستار و سامیه را کنار پاشویه حوض زمین زدند. فقط صدای فریاد بود و جیغ. محمد سمت تلفن پرید و از مرکز مخابرات شماره کلانتری را خواست. دو تیغه خنجر برق زدند و برخی از سیاهی شب را دریدند. کاکو گرز را به کتف یکی از آنها کوفت. او زمین افتاد. یکی شان لگد انداخت. کاکو هم افتاد. خنجر بر گردنش گذاشتند و گفتند: "تو کار ما دخالت نکن! ما با تو کار نداریم". کاکو گفت: "اینجا خونه منه. حق ندارین بیاین تو". محمد بانگ زد: "به کلانتری خبر دادم. الان میان". یکی از آنها سامیه را گرفته بود. یکی‌شان هم ستار را. سومی که برادر ستار بود، خنجر بر حلق ستار گذاشت و سر برید و رهایش کرد. ستار در خود می‌تپید. قاتل، خنجر را به برادر سامیه داد. او سمت سامیه رفت و سرش برید و رهایش کرد. نفر چهارم خنجر از گلوی کاکو برداشت و به رفیق‌هایش گفت: "بریم". جسدها چند دم دیگر تپیدند و سست شدند. کاکو گرز بر زمین میِ کوفت و اشک می‌خورد. داداجهان از حال رفته بود. رنگ به رخسار نداشت. محمد، سیمین را بغل زده بود و با چشم‌هایی که بیرون زده بودند، با شب نگاه می‌کرد. من هم می‌لرزیدم و سعی می‌کردم از هوش نروم. دهانم پر از آبِ تُرش شده بود. به حیاط دویدم و کنار حوض عُق زدم. نگاه سامیه باز بود. به من خیره شده بود. دو قدم از حوض دور شدم و از هوش رفتم.

گورستان‌ها پر است از افرادی که فکر می‌کردند چرخ دنیا بدون آنها نمی‌چرخد

• وینستون چرچیل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

احمد مرسل(ص)

تا نگر دیده ست خورشید قیامت آشکار
مشت آبی زن به روی خود ز چشم اشکبار
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است
در زمین چهرهٔ خود، دانهٔ اشکی بکار
مزرع امید را زین بیشتر نپسند خشک
بر رگ جان نشتری زن، قطرهٔ چندی ببار
از صراط مستقیم شرع، پا بیرون منه
تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار
دست زن در دامن شرع رسول هاشمی
زان که بی این بادبان، کشتی نیاید بر کنار
باعث ایجاد عالم، احمد مرسل که هست
آفرینش را به ذات بی‌مثالش افتخار
محو گردیدند از نور تو یکسر انبیا
ریز د انجم چون شود خورشید تابان آشکار
از جهان قانع به نان خشک گشتی وز کرم
نعمت روی زمین بر امّتان کردی نثار
ماه را کردی به انگشت هلال آسا، دو نیم
ملک معجز را مسخر ساختی، زین ذوالفقار
یا شفیع المذنبین! صائب ز مداحان توست
از سر لطف و کرم تقصیر او را در گذار

صائب تبریزی

نمونه شعر نو

خورشید

من نمی گویم
در این عالم
گرم پو، تابنده، هستی بخش
چون خورشید باش
تا توانی
پاک، روشن
مثل باران
مثل مروارید باش

فریدون مشیری

هر شب

هر شب
با وساطت یک قرص سفید
چمدان چشمهایم را می‌بندم و
به سمت خواب‌های تو راه می‌افتم
به سمت دست‌هایت
که خواب رفته‌اند
و چشمهایت
که خواب مانده‌اند از دیدنم
به رویای تو که پا می گذارم
زیر پایم
خالی می‌شود
می‌دانم صبح نشده
بلند می‌شوم
با چمدانی پر از گریه
به خانهٔ تنهایی‌ام باز می گردم

مینا آقازاده

با تو

گر چه دنیامان پر از دردسر است
حال و روزم با تو خیلی بهتر است
بر شب شعر خیالاتم بتاب
چلچراغ چشمهایت محشر است
با تو ساعت زودتر طی می‌شود
دوری از تو واقعا رنج آور است
زورق دل در خیالت غرق شد
موج‌های یاد تو ویرانگر است
سیل با من بیشتر رخ می‌دهد
دود آهم، ابر باران آور است
گاه گاهی نیستی و غافلی
همچنان، اما خیالت در سر است
مرده شوی ماه و سال و روزگار
بی تو مرگ از زندگانی بهتر است
ساز شعرم باز تاثیری نداشت
گوش قلب سنگ تو، گویا کر است

حمدا... لطفی ـ ایلام

بجز عشق...

در رهگذر عشق، دمی نیست، بجز عشق
راهی که در آن پیچ و خمی نیست، بجز عشق
با آب و گِل عشق، سرشتند، دلم را
در مَعبد قلبم، صنمی نیست، بجز عشق
تا چشم گشودم، دلم از آتش غم سوخت
در آینه‌ی عشق، غمی نیست، بجز عشق
ما گمشده‌ای در دل طوفان بلائیم
در دامن دریا، بلمی نیست بجز عشق
جان را به حریم دَل دیوانه سپردیم
در دیده‌ی عاشق، حَرَمی نیست، بجز عشق

جلیل کیانیان ـ میاندوآب

سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
●مولوی

نام تو

بر آسمانه که حس پرنده خالی بود
صدا صدای غریب شکسته بالی بود
بهار در نفس شعرها نمی‌پیچید
که شاخه‌های غزل از شکوفه خالی بود
غروب آبی چشمت که رنگ باران داشت
شهود وسعت دریا پر از زلالی بود
درو نکرد زمین خوشه‌های خشمش را
که باغ عشق پر از داغ خشکسالی بود
نگاه مست تو که راز شعر خیام است
شراب خاطره در ساغری سفالی بود
حضور مبهم یاد تو روی بوم خیال
به رنگ خاطره بر نقش ریز قالی بود
تمام زندگی‌ام بر مدار چشمانت
بسان عقربه بی‌وقفه در توالی بود
شبانه‌ها که چراغ نگاه ماهت نیست
فروغ نام تو فانوس این حوالی بود
به شاخه‌های سپیدار، صبح جنگل نور
سبد سبد گل خورشید پرتقالی بود
پرویز عباسی داکانی

گم

خودم را صدا می‌زنم، گم شدم
تو گویی که مجنون دوم شدم
مگر اینکه پیدا شوم با دخیل
ببین، عازم مشهد و قم شدم
پیاله پیاله پرم از شراب
نشانی بخواهی ز من، خُم شدم
به ساحل بکوبم سرم را چو موج
پس از دوری‌ات پر تلاطم شدم
هوای کبوتر شدن داشتم
از اوّل هوایی گندم شدم
بیا پیش من تا که پیدا شوم
"که بازیچهٔ دست مردم شدم"
مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل

بعد از عمری

بعد از عمری که دلم کنج دلش خانه گرفت
هوس پر زدن از باغ به ویرانه گرفت
دل دیوانهٔ ما را به جفا پر خون کرد
لانه پاشید و مرا عاقبت از دانه گرفت
گاه گاهی ز لبش هر دو لبم تر می گشت
به ستم کام مرا از لب پیمانه گرفت
خانه‌ام گرم ز آتشکدهٔ چشمش بود
چشم و دل برد و صفا از دل کاشانه گرفت
من ندانم که چه کردم که چنین چرخ فلک
از من این شمع دل و این گل دردانه گرفت
محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

تقدیم به دخترم کیمیا

با نگاه تو

با نگاه تو جهان روشن و زیبا شده است
صبح این خانه پر از شوق تماشا شده است
خلقت چشم تو آیات خداوندی بود
این چنین است که چشم تو فریبا شده است
تو نبودی و جهان سخت‌ترین حادثه بود
تو رسیدی و جهان یکسره رویا شده است
تو نبودی و جهان بود و عطشناکی و داغ
تو رسیدی و جهان آب گوارا شده است
آسمان پاکی دنیای تو را می‌جوید
آسمان محو تماشا و تمنا شده است
دخترم! آینهٔ روشن دیدار خدا!
جلوهٔ عشق ازل در تو شکوفا شده است
کیمیایی تو در این هستی پر رنگ و ریا
با تو دنیا شب بی‌شائبه معنا شده است
زهرا محدثی خراسانی

نقش سوت

اگر به لب زده‌ام نقش سوت می‌ترسم
شبیه کودکی‌ام از سکوت می‌ترسم
ز غم تکیده چنانم که در گذرگه عمر
چو شمع لاغری از فکر فوت می‌ترسم
از این دو دست که دائم بر آسمان دارم
چه در سلام و چه وقت قنوت می‌ترسم
چه حکمت است ندانم که روی مهد زمین
از این تکان به ظاهر ثبوت می‌ترسم
اسیر جعبهٔ جادوی دست ناخلفم
چو مار سحر شده از فلوت می‌ترسم
به هر کجا که روم، آسمان همین رنگ است
ز کوه و جنگل و دریا و لوت می‌ترسم
قرارگاه قدیم من آسمان‌ها بود
به جان دوست که از این سقوط می‌ترسم
حسین مهرآذین "دلجو" ـ کرج

جوانه های ادبی

❋ خانم ستاره وکیلی ـ تهران

سینا با کلماتی چون مینا، پیدا و شیما قافیه می‌شود.

❋ خانم مهراوه عظیمی ـ شهریار

یدا... رویایی در قید حیات است و ساکن خارج از کشور است.

بله، شعر شنبه‌سوراخ، یکشنبه‌سوراخ، دوشنبه سوراخ سوراخ... سروده اوست و در زمان خودش موجب اعتراض خیلی‌ها شد. واقعیت این است که بعد از اینکه نیما یوشیج شروع به ابداع و نوآوری کرد، خیلی از شاگردان و پیروانش تصمیم گرفتند دست به نوآوری دیگری بزنند و نیمای دیگری شوند، اما راه را اشتباهی رفتند که یدا... رویایی یکی از آنان بود. در واقع کسانی چون سهراب سپهری که بدون حاشیه خواندند و آموختند و تمرین کردند و قلم خود را صیقل دادند، بیشتر موفق شدند تا امثال رویایی. پیشرفت پله به پله سپهری را می‌توان از اولین مجموعه شعر تا هشتمین آن به خوبی دید که اوج آن در مجموعه‌های صدای پای آب، مسافر و حجم سبز است.

❋ آقای مسعود موذن زاده ـ کرمان

بیتی از فردوسی را تقطیع می کنیم:

توانا بود هر که دانا بوَد
ز دانش دل پیر برنا بوَد

وزن این بیت "فعولن فعولن فعولن فعل" است.

توانا = فعولن
بوَد هر = فعولن
که دانا = فعولن
بوَد = فعل
ز دانش = فعولن
دل پی = فعولن
ر برنا = فعولن
بود = فعل

❋ آقای شهرام صادقپور ـ شهرری

قسمتی از سروده‌تان را به امید دیدن آثار بهترتان زمزمه می کنیم:

ماه را خاموش می کنم
تا چشم‌های تو
بهتر بتابد

اگر پروانه بود

بی شک اگر پروانه بود
این دل رسوای عاشق پیشهٔ من
جای شمع‌ها
گرد چشمان تو
می‌چرخید
و عشق را
رسواتر می کرد
طفلکی حالا که زندانی ست
در میان سینه
لااقل
زندانبانی مهربان باش و
گاه گاهی به دیدارش بیا
شمیلا شهرابی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش!

علی تنها

*همیشه با خود زمزمه کن؛
زندگی شاید سخت باشد، اما من از او سخت ترم، پس به خود تکیه و به خدا توکل می کنم

محمدرضا

*لبخند بزنی، خیلی راحت تره تا بخوای به همه توضیح بدی چرا حالت خوب نیست

محمود صادقی

*حاصل عشق مترسک به کلاغ، مرگ یک مزرعه است
با هیچکس نبودن، بهتر از حضور اشتباه در کنار کسی بودن است

محمد دانیال مدیر

*یاد تو هیچ گاه از بین نمی‌رود، بلکه از سطری به سطری دیگر منتقل می‌شود، این است قانون پایستگی چشمانت

الهام پارسا

*قلب‌هایتان را از حقارت و کینه تهی کنید، با عظمت عشق آشتی کنید، زیرا که عشق چون عقاب است، بالا می‌رود و دور

ملاصدرا

*انسان را در زیستن بشناس، نه در گفتن در گفتار همه آراسته‌اند

موسوی ـ شوشتر

*در بازی زندگی یاد می گیری، اعتماد به حرف‌های قشنگ بدون پشتوانه، مثل آویختن به طنابی پوسیده است، یاد می گیری، آنقدر از خودت برای روز مبادا پس انداز کنی، تا بتوانی یک روز تمام خودت را بغل کنی و بروی در جایی که شنیده و فهمیده نشوی بمانی، یاد می گیری، دیوار خوب است، سایه درخت مطلوب است، اما هیچ تکیه گاهی ابدی نیست

محمدسلمان سیفی

*چشم فرو بسته اگر وا کنی
در تو بود هر چه تمنا کنی
عافیت از غیر، نصیب تو نیست
غیر تو ای خسته، طبیب تو نیست
از تو بود راحت بیمار تو
نیست به غیر از تو پرستار تو
همدم خود شو که حبیب خودی
چاره خود کن که طبیب خودی

محمد حسین

*گاهی شیرها روزها گرسنه می‌مانند، چون نه مثل کفتارها لاشخورند و نه مثل روباه‌ها دزد

حسین قربانی ـ خرم آباد

*چشم زیبایی‌ها را می‌بیند و محبت‌ها را فراموش می کند، ولی دل هرگز

جعفر

*دیدی که سخت نیست تنها بدون من / دیدی که صبح می‌شود، شب‌ها بدون من / این نبض زندگی بی‌وقفه می‌زند / فرقی نمی کند، با من... بدون من / دیروز گرچه سخت، امروز هم گذشت / طوری نمی‌شود، فردا بدون من

دختر باران

*بس که در تدبیر فردا مانده‌ایم
با همیم، اما چه تنها مانده ایم
در کلاس جمع و تفریق زمان
عاشق جمعیم و منها مانده‌ایم

مهدیه

*سکوت متن ساده ایست که بیشتر وقت‌ها به اشتباه ترجمه می‌شود

کیمیا کاظمی

نابهایی از نوع دیگر

ماه ـ اشنو: نمیشه با احساس و میل مادی پیوندها را به هم وصل کرد، این منطق و شعور است که زندگی تو را می‌سازد

ناهید دالایی ـ تهران: چقدر دلم می‌خواهد نامه بنویسم، هم تمبر و پاکت هست، هم یک عالمه حرف، کاش کسی جایی منتظرم بود

معصومه تقی زاده ـ آبدان: مهدی جانم، کاش در نافلات نام مرا هم ببری، که دعای تو کجا عبد گنهکار کجا

محمدعلی دینداری ـ رستمکلا: آنقدر دوستت دارم که گاهی از خدا هم خجالت می کشم

فاطمه کیخسرو ـ قلهک: زنده بودن به خیلی امور ربط دارد، با معرفت شروع می‌شود، با مردن هم تمام می‌شود

محمدرضا ـ تهران: سه چیز را با احتیاط بردار: قدم، قلم، قسم، سه چیز را پاکیزه نگهدار: جسم، فکر و لباس...

مهدیه ـ قوچان: چند ساله دارم آهنگ‌های مختلف رو امتحان می کنم، ولی هنوز هیچ آهنگی مثل لالایی تو آرامم نمی کند

جعفریان: بغض بزرگترین نوع اعتراض در برابر آدم‌هاست، اما اگر بشکند دیگر اعتراض نیست التماس است

سیده فاطمه ـ بابل: داشتن مغز دلیل بر انسان بودن نیست، پسته و بادام هم مغز دارند

الهه بیگدلی ـ بیجار: گیرم که باخته ام، اما کسی جرات ندارد، به من دست بزند، یا از صحنه بازی بیرونم اندازد، چون من شاه شطرنجم!

محمد عادل: دلم نه عشق می‌خواهد نه احساسات قشنگ، دلم یک دوست می‌خواهد، که بشود با او حرف زد و پشیمان نشد

شایان: در سرزمینی زندگی می کنم که مردمانش به دو عاشق با نفرت نگاه می کنند، اما برای صحنه اعدام انسان کف می‌زنند

مصطفی کاظمی: خدا یک روز داشت نقاشی می کرد / تموم آسمونو کاشی می کرد / همه جای شبو مهتاب کردش / دل هفت آسمونو، آب کردش / برات راه عبور آبی کشیدش / مسیر عشقتو مهتابی دیدش / نوشت دوس داشتن تو ساده باشه / کنارت عکس عشق افتاده باشه

پل شکسته: تا به حال تو به اندازه من پای کسی، هرز شدی؟!

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

نازنینی گفته: "به جای این مطالب الکی، مطالبی چاپ کنید که گره از کار مردم باز کنه" عزیز شاید به همین خاطره که گره تو کار مردمه و مطالب زیبای دلانگیز رو الکی می‌بینن، مثل روابطشون!

زهرا جان از بندرانزلی: ممنون که به این زیبایی و لطافت مشکل به این بزرگی رو گوشزد کردی!

مصطفی بیگوند ـ سنقر کلیایی عزیز مینا گلبرگ حالش خوبه و ما بیشتر از همیشه شکر گزار خداوند مهربون هستیم که زمان به عقب برنمی گرده!

ناهید جان باور کن با تمام وجودم دعا کردم و خیلی خوشحالم که می‌شنوم حالت حالا خیلی بهتره!

فاطمه عزیز، بانوی باران، دلتنگت هستم، نمی‌دونی وقتی اسمت رو دیدم چطور دستم لرزید تا دو کلام باهات حرف بزنم، نمی‌دونی!

مشکی پوش جوان: مهربون زیبا، هیچ جواب قانع کننده‌ای ندارم جز اینکه بگم من سنگم و از گفتن اسمم هیچ ابایی ندارم و اگر می‌بینی اسمی ندارم، خوب چون سنگم و البته به شدت دلتنگم!

✓بابت اشتباه هفته گذشته و چاپ یک مطلب تکراری با دو نام از تمام نازنین‌ها پوزش می‌خوام. باور کنید اونقدر تکراری‌ها زیاده که بالاخره به خطا می‌افتم.

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د،م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۲

۱- افشین نصر فردجهرمی- شیراز
۲- محسن جهانی- تهران
۳- سیدمهدی سیدرضایی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■							۱
			■			■					■				۲
		■					■					■			۳
	■							■					■		۴
					■				■						۵
				■			■			■					۶
■			■			■							■		۷
		■										■			۸
	■							■			■			■	۹
				■			■			■					۱۰
					■				■						۱۱
	■					■							■		۱۲
		■					■					■			۱۳
			■					■			■				۱۴
						■									۱۵

افقی:

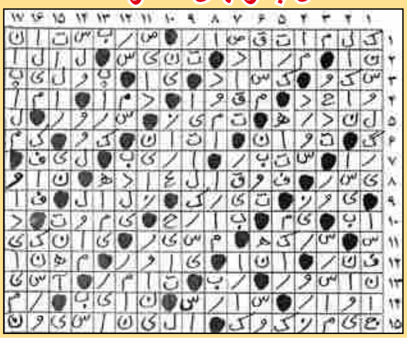
۱- عارضه یا بیماری عام- گیاهی دارویی معروف به علف هزار برگ
۲- مدرک- مرکز بنگلادش- فرمان خودرو- بازداشتن، ممانعت
۳- حرف ندا- دنبال رو- مجلس نمایندگان روسیه- یادداشت
۴- کشور گل- دوره سوم از دوران دوم زمین شناسی
۵- نوعی تلفن- پایتخت سوییس- نام دیگر کربلا
۶- واحدی در وزن- تلخ- غذای آبکی- نوعی شیرینی تر
۷- غذایی با برنج و باقلا زرد- اشاره به دور- شکل
۸- کافی- میوه‌ای استوایی- شانه
۹- شالوده، اساس- ضمیر داخل- رودخانه‌ای مشهور نزدیک شهر تهران
۱۰- زکام، آنفلونزا- من و شما- عدد خراب کردنی- کتاب معروف زیگموند فروید
۱۱- کنترل از راه دور- فرش مالیدنی- شهر شهریار
۱۲- پریشان حالی- برادر مادر
۱۳- جانوری آبزی- هولناک، ترساننده- جوهر درخت مازو- علامت جمع
۱۴- کشوری عربی- تکرار حرف- آتش افروز آشپزخانه- سرشت، ذات
۱۵- دورانی از خدمت که برای آشنایی با کار و بدون مزد خدمت می کنند- گلی زیبا

عمودی:

۱- بی‌ادبی کردن- هنر ترسیمی ارتباط تصویری
۲- پول خرد انگلیس- درخت انگور- لباس سنتی زنان هند- بیهوشی
۳- دست شیمیایی- از توابع شهر اصفهان- صورت- جنس مذکر
۴- یکی از چهار فاز اصلی ماده- کاور مقوایی پرونده
۵- شهر پیامبر (ص)- اداره ارسال و مراسلات- یکدیگر را فهمیدن
۶- واحدی در طول- به آخر رسانیده شده- پرنده‌ای شبیه کبک با گوشتی لذیذ تر
۷- تکرارش غذایی است- نوعی کلت کمری- طفیلی
۸- حرف همراهی- آب شرعی- مرکز استان البرز- ام الخبائث- نرخ بازاری
۹- پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت- تباه- ماهی کنسروی
۱۰- جوانمردی- از امارات خلیج فارس- خدمتکار
۱۱- صنعتی ترین کشور اروپا- روشنایی- کامیون حمل مایعات
۱۲- دربند- وسیله‌ای پره دار برای تولید برق
۱۳- رودی در اروپا- تا این زمان- فراق- اصفهان قدیم
۱۴- فلز پرمصرف- اما- حرف دهان کجی- سرزمین گاندی
۱۵- نام کلی همه املاح اسید نیتریک- بیلان



حل جدولهای شماره ۳۶۷۲



از تواضع بزرگوار شوی و از تکبر ذلیل و خوار شوی
● سنایی

جدول شرح در متن

حرف (ا،ب) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دورنمای سراسری – پایتخت شیلی – پرده در – توان – تصدیق روسی – دریا – عضو شنوایی – موسسه معروف نظرسنجی – همسایگی – رویت – جنس مونث – ترن هوایی شهربازی‌ها

از اعضاء کابینه – مرکز چین

غلاف شمشیر – جوش چرکی – زندانی در برلین بوده – فزونی

نقش هنری – برشی در خیاطی – آب شرعی – کوهی در اروپا – خاندان – شهر گل و بلبل

رخ – نت منفی – کتاب شعر – ستارگان – پاره آتش – چوب‌های چهار تراش

ویتامین انعقادی – مملکت – جسر – علامت جمع – حرف ندا – تکرار حرف – ضمیر وزنی

گفتار – طبل – شهری در ایتالیا – آدرس

ارفاق – آنچه مورد شک باشد

سبیل – حیله – کشور موسیقی – بوییدن – از آن طرف سودای ناله است – طمع زیاد – کلمه‌ای دال بر شگفتی – صحرای مشهور کشور مصر

شیوه‌ای در نقاشی – بینایی – کله – حرارت

درون چیزی – طلای خالص – ظرف ترشی – پوز – چای فرنگی – مروارید – نام یکی از خواهران برونته

صریح – مرکز کانادا – شما به انگلیسی – جدید – علیم

قلب قرآن – نمونه خروار – قافله – خالق منشاء انواع

نهر بزرگ – پوستین

جوانمردی – ماه خارج – وسیله‌ای در مطبخ – ساده لوح

همه – حلقوم

بوی رطوبت – وحشی – کشتی جنگی – گشاده

حاکم

خجسته

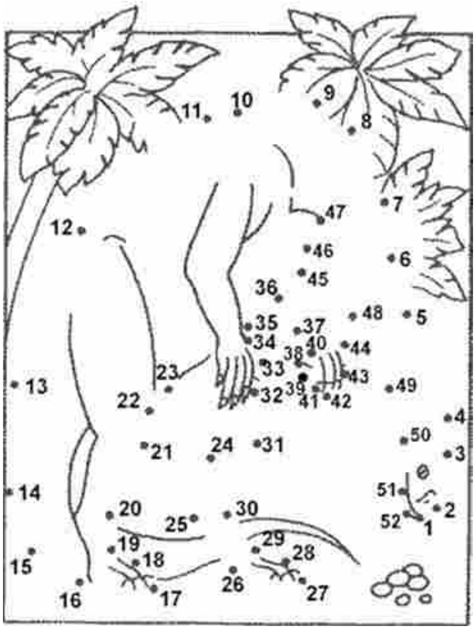
جدول سودوکو ۳۶۸۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۲					۷	۹		
۵			۹	۴				۱
	۷						۶	۸
۶			۱				۴	۳
				۲		۹		
	۲	۸						
		۹	۵	۱			۳	۲
	۵		۸		۲			
۸	۱			۳			۷	۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



شکلهای پنهان در تصویر گروه موزیک حیوانات

این گروه موزیک از حیوانات مشغول تمرین هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای یافتن آنها کافی است با توجه به شکلهای داده شده و اسامی آنها در تصویر اصلی به دنبال شان بگردید. همچنین جواب صحیح نیز در قسمت پاسخها موجود است تا چنانچه موفق نشدید محل پنهانی شکلها را بیابید.

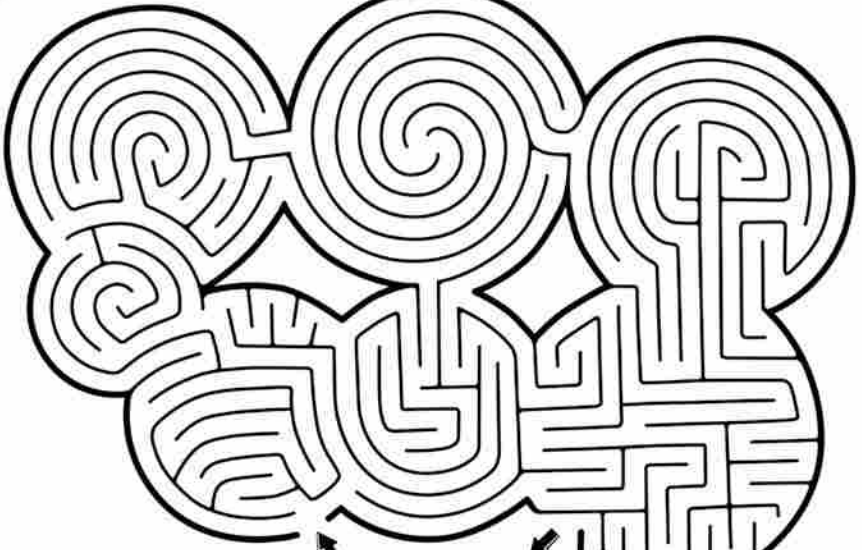
پاسخها در صفحه ۶۲





هفت اختلاف در تصویر میکی موس

میکی موس زیر باران با چتر قدم می زند اما در دو تصویری که از این صحنه به ظاهر یکسان تهیه شده هفت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



مارپیچ هفت دایره

می خواهیم وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از هفت دایره واقع در آن بگذرید و سپس خارج بشوید. موفق باشید.

هر چه بالاتر روی، از نظر کسانی که پرواز نمی دانند کوچکتر به نظر خواهی رسید

● آندره ژید



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-دنبال کتاب خاصی می گردین خانم؟

این را کسی که پشت دخل ایستاده بود، مودبانه پرسید. خوب یادم هست که پنجشنبه بود. پنجشنبه عصر، ساعت چهار. حوصله‌ام سر رفته بود. تصمیم گرفتم از خانه بیرون بیایم و هوایی بخورم. دومین خیابان را که پشت سر گذاشتم، داخل کتابفروشی شدم و در قفسه‌های کتاب دنبال یک رمان تازه گشتم. در جواب جوانکی که پشت دخل ایستاده بود گفتم: "نه، می خوام ببینم رمان تازه‌ای چاپ شده یا نه؟" لبخندی زد و با دست به قفسه‌های سمت چپ اشاره کرد و گفت: "اونجا رو ببینین. حتما کتاب دلخواهتون رو پیدا می کنین." در یک لحظه چشمهایمان به هم افتاد. سبزه بود و موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود. سبیل کم پشتی داشت ولحنش خیلی دوستانه بود. تشکر کردم و به طرف قفسه‌ای که نشانم داده بود، رفتم. خودش هم آمد. کمی معذب شدم. نمی دانم متوجه این حالت شد یا نه، به هر حال در نیمه راه برگشت و دوباره پشت دخل رفت. بدون اینکه حرفی زده باشم، گفت: "اینجا مغازه پدرمه. یک ساله که درسم رو تموم کردم. از کار دولتی خوشم نمیاد. پدرم پیشنهاد کرد بعدازظهرها کتابفروشی رو اداره کنم و من هم از خدا خواسته قبول کردم. آدم اگه با کتاب سر و کار داشته باشه، بهتر از اینه که بیکار توی خیابونا بگرده..." یکریز حرف می‌زد و من هم گاهی از سر ادب نیم نگاهی به او می‌انداختم ولبخند کمرنگی می‌زدم. همین طور که نام کتاب‌های جدید را می خواندم، پرسید: "جالبه، نه؟" با دستپاچگی گفتم: "چی؟" پوزخندی زد و گفت: "اینکه یه مهندس توی کتابفروشی کار کنه." سرم را به سمت قفسه کتاب‌ها برگرداندم و گفتم: "بله، جالبه. خب، کتابفروشی شغل خوبیه. حداقلش اینه که با آدمای کتابخون سرو کار دارین." ذوق زده گفت: "خوشحالم که بامن هم عقیده هستین. می دونی بعضیا فکر می کنن این جور کارا شغل نیست. راستی، شما خیلی کتاب می خرید؟" خندیدم و گفتم: "نه، ولی ماهی سه چهار تا رو حتما می خرم." لبخندی زد و گفت: پس امیدوارم دوباره شما رو ببینم. توی این دوره و زمونه دختری که اهل کتاب و مطالعه باشه، غنیمته." احساس کردم می خواهد باب‌های دیگری را برای صحبت باز کند. بنابراین یکی از رمان‌ها را انتخاب کردم و بعد از پرداختن قیمت آن از مغازه بیرون آمدم. بعد از شام که می خواستم رمان را بخوانم، تمام فکر و ذکرم او بود. حرف‌هایش، نگاهش و لبخندش. کتاب را بستم و به او فکر کردم. سه روز بعد به بهانه خریدن کتاب به مغازه‌اش رفتم. کراوات سبزی زده بود و مشغول خواندن روزنامه بود. خنده‌ام گرفت. قیافه‌اش مثل بچه محصل‌ها شده بود. به نظرم رسید که چهار پنج سال از من بزرگتر است، یعنی حدود بیست و نه سال دارد. داخل مغازه شدم. مرا که دید از جایش بلند شد و گفت: "اتفاقا به فکرتون بودم. رمانی که خریدین خوب بود؟" لبخندی زدم و گفتم: "بله..." و بعد به طرف قفسه‌ای که رمان‌ها در آن چیده شده بود، رفتم. چند دقیقه‌ای خودم را با آنها مشغول کردم. این بار بر خلاف دفعه قبل ساکت بود. دوست داشتم حرف بزند. دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش. کتابی را که انتخاب کرده بودم، روی پیشخوان گذاشتم تا قیمتش را بگوید. کاغذی لای کتاب گذاشت و گفت: "کتاب رو یادگاری نگه دارین و نامه‌م رو بخونین. خیلی دوست دارم نظرتون رو بدونم..." دست و پایم را گم کردم. اول می‌خواستم کتاب را پس بدهم، اما یک نیروی شگفت‌انگیز مانع این کار شد. یک حس درونی قوی. کتاب را برداشتم و از مغازه بیرون آمدم. حتی یادم رفت تشکر کنم. توی خیابان نامه را باز کردم. از خودش نوشته بود و اینکه مدت‌هاست دنبال یک دختر خوب می گردد. کسی که او را درک کند و اهل فرهنگ و مطالعه باشد و حالا مرا پیدا کرده و دوست دارد با من ازدواج کند. در انتها از من خواسته بود نظرم را بگویم. با خواندن نامه گرمای عجیبی در تنم دوید. دلم می‌خواست همان موقع به مغازه برمی گشتم و به او می گفتم حاضرم زنش بشوم، اما این طوری حتما خیلی بد می‌شد. باید وقارم را حفظ می کردم. کلافه و سردرگم به خانه رفتم. تصمیم گرفتم بدون اینکه با کسی مشورت کنم، عصر روز بعد نزدش بروم و جواب مثبتم را اعلام کنم. به نظر من، او با جوان‌های دیگر خیلی فرق داشت و سطح فکرش از همسن و سالان خودش بالاتر بود. روز بعد که دیدمش همه این حرف‌ها را به او که حالا می‌دانستم نامش "جهانگیر" است، گفتم و اضافه کردم که: "جواب من مثبته. با خانواده‌ات صحبت کن و قرار خواستگاری رو بذار." جهانگیر آدرس گرفت و آمد. خانواده‌اش خیلی مهربان بودند و تمام شرایط ما را پذیرفتند. خوشحال بودم که می‌خواهم با جهانگیر ازدواج کنم. او می گفت: "ما می‌تونیم مکمل هم باشیم و با هم به تکامل برسیم"!

***

قرار عقد برای دو ماه دیگر گذاشته شد. در فاصله‌ای که تا عقد باقی مانده بود، مادرم به جمع وجور کردن جهیزیه پرداخت. من و جهانگیر همدیگر را بیشتر می‌دیدیم و درباره آینده و زندگی مشترکمان حرف می‌زدیم. دو روز مانده بود به عقد. دل توی دلم نبود. دو روز دیگر باید از خانه پدری خداحافظی می کردم و به خانه شوهر می‌رفتم. هم خوشحال بودم و هم غمگین. سه شنبه بود و مادر سخت مشغول تر و تمیز کردن خانه، چون قرار بود مراسم عقد و عروسی را خیلی خودمانی در خانه برگزار کنیم. داشتم به مادرم کمک می کردم که تلفن زنگ زد. جهانگیر بود. حالم را پرسید و از من خواست اگر کم و کسری دارم، خبرش کنم. گوشی را که گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره به آسمان خیره شدم. خودم را سعادتمند و خوشبخت می‌دانستم. ناگهان به فکرم رسید که به مغازه جهانگیر بروم و غافلگیرش کنم. دو روز بود که همدیگر را ندیده بودیم و دلم خیلی برایش تنگ شده بود. سر راه دسته گلی خریدم و لبخندزنان به سوی مغازه رفتم. می خواستم داخل شوم که جلوی در خشکم زد. جهانگیر مشغول صحبت کردن با یک دختر جوان بود. خودم را کنار کشیدم طوری که مرا نبینند، اما من حرف‌هایش را بشنوم. خیلی صمیمانه با هم حرف می‌زدند. دختر جوان می گفت: "خوشحالم که دوباره می‌بینمت. راستش فکر می کردم دیگه به تهران برنمی گردم." جهانگیر با شوق گفت: "چی شد که برگشتی؟

حتما ماموریت پدرت تموم شد..." دختر جوان در جوابش گفت: "نه بابا، آب و هوای اونجا به هیچ کدوممون نمی ساخت. همه مون مریض شدیم. در واقع پدرم مجبور شد ماموریتش رو لغو کنه و همگی به تهران برگردیم." و سپس قبل از اینکه جهانگیر بخواهد چیزی بگوید پرسید: "به یادم بودی؟" جهانگیر لبخندی زد و گفت: "خیلی... اما... یه خبر بد برات دارم. من دارم ازدواج می کنم." دختر جوان وا رفت. سکوتی طولانی بینشان حکمفرما شد و آنکه سرانجام سکوت را شکست، جهانگیر بود: "غصه نخور. ازدواج من سر جاش، دوستیمون هم سر جاش." دختر با ناراحتی گفت: "نه، بهتره همدیگه رو فراموش کنیم..." نشنیدم جهانگیر چه جوابی به او داد. دنیا دور سرم می چرخید. فورا خودم را به خانه رساندم و به جهانگیر تلفن زدم. با مهربانی که حالا برایم چندش آور بود، گفت: "به به، امروز خیلی از من یاد می کنی. چه خبر؟" با عصبانیت گفتم: "خبرا پیش توست. پیش تو و اون دختر خانمی که توی مغازه ت بود!" جا خورد. انگار صدای ضربان قلبش را از پشت گوشی می شنیدم. من منی کرد و گفت: "ببین، من باید یک سری مسائل رو برات توضیح بدم." بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: "حالا؟ دو روز مونده به عقد؟ من فکر می کردم تو صداقت داری، اما..." جهانگیر با صدایی لرزان گفت: "تو رو خدا آبروریزی نکن. اجازه بده همه چیز رو برات توضیح بدم. یک ساعت دیگه میام خونه تون." او آمد. کاملا خودش را باخته بود. خیلی حرف زد و سعی کرد اعتمادم را جلب کند. کمی نرم شدم. می گفت هیچ چیز بین او و آن دختر جوان وجود نداشته و دیگر به او فکر نخواهد کرد. آن روز قسم خورد که به من وفادار بماند و من هم بخشیدمش.

***

نمی دانم چرا سر سفره عقد بی اختیار اشک می ریختم. دلم برای خودم می سوخت. جهانگیر دلداری ام می داد و می گفت: "بچه نشو! من جز تو به هیچ دختر دیگه ای علاقه ندارم. اگه به اون دختر علاقه داشتم که خب حتما می رفتم خواستگاریش!" سعی کردم خوشبینانه قدم به زندگی مشترک بگذارم و گذشته را فراموش کنم. در ماههای اول زندگی خیلی مراقب رفتار و حرف های جهانگیر بودم، اما چیز مشکوکی ندیدم. کم کم به این نتیجه رسیدم که در مورد جهانگیر اشتباه کرده ام و او به من و زندگی مشترکمان خیانت نخواهد کرد، اما... درست موقعی که می خواستم با اطمینان صد در صد برسم، به طور اتفاقی به واقعیت تلخی پی بردم. آن روز جهانگیر موقع رفتن به محل کارش گفت:

"من امشب یه کم دیر میام. قراره برامون لوازم التحریر بیاد. باید اونا رو جابجا کنیم." با گفتن جمله "زودتر بیا عزیزم، حوصله ام سر میره" او را بدرقه کردم. همین که رفت، نمی دانم چرا وسوسه ای به جانم افتاد و تصمیم گرفتم تمام وسایلش را بگردم. می دانستم این کار از لحاظ اخلاقی درست نیست،

سه روز بعد به بهانه خریدن کتاب به مغازه اش رفتم. کراوات سبزی زده بود و مشغول خواندن روزنامه بود. خنده ام گرفت. قیافه اش مثل بچه محصل ها شده بود

اما حس کنجکاوی و همان وسوسه ای که گفتم آرامم نمی گذاشت. شروع کردم به زیر و رو کردن کاغذها و مدارک مختلف و کتاب های او که ناگهان چشمم به نامه ای افتاد که در زیر جلد یک کتاب مخفی شده بود. نامه ای عاشقانه بود و تاریخ ده روز قبل را داشت. این نامه را جهانگیر خطاب به دختری به نام **"پانته آ"** نوشته بود و به او قول داده بود که به زودی از شر من خلاص می شود و با او ازدواج می کند. شقیقه هایم تیر می کشید. احساس تنفر شدیدی نسبت به جهانگیر پیدا کردم. مانده بودم که چه عکس العملی نشان بدهم. حتما امشب با آن دختر قرار داشت. حس حسادت از یک طرف و تنفر و کینه از طرف دیگر مرا دگرگون کرده بود. دیگر دوست نداشتم در آن خانه بمانم. مانتویم را پوشیدم و کیف دستی ام را برداشتم تا برای همیشه از خانه جهانگیر بروم، اما این کافی نبود. باید از دست این زندگی خلاص می شدم. باید به زندگی ام که سراسر رنج و غم بود، پایان می دادم تا بلکه جهانگیر بداند که نباید با احساسات یک زن بازی کند. کمی بنزین تهیه کردم و خودم را جلوی در خانه به آتش کشیدم.

***

من نمردم و دو ماه در بیمارستان بستری بودم. چهل درصد دچار سوختگی شده بودم و جهانگیر به جای اینکه از من عذرخواهی کند، مرا به دیوانگی متهم کرد و گفت: "تو دیوونه ای، نسبت به همه بدبینی، تو به من شک داری." وقتی دست خطش را نشانش دادم، سکوت کرد و بعد گفت: "خب آره... من و پانته آ همدیگه رو دوست داریم. من می خوام باهاش ازدواج کنم. گناه نکردم که." با نفرت نگاهش کردم و گفتم: "پس قبلش حتما منو طلاق بده." با وقاحت گفت: "حتما این کار رو می کنم. تو دیگه سالم نیستی. صورتت رو توی آینه ببین!" با غیظ نگاهش کردم و گفتم: "همه اینا به خاطر توبود." پوزخندی زد و گفت: "به خاطر من؟ تو لیاقت منو نداری. من هنوز صادقانه دوستت دارم." فریاد کشیدم: "پس چرا پای یه زن دیگه رو به زندگیمون باز کردی؟" جهانگیر سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: "پانته آ همون دختریه که توی مغازه دیدی. من و اون از دو سال قبل همدیگه رو دوست داریم. من می خواستم باهاش ازدواج کنم، اما خانواده اش رفتن شهرستان و یه مدت بعد با تو قرار ازدواج گذاشتم..."

آری، اینگونه بود که جهانگیر به همین سادگی همه چیز را شرح داد و به قول خودش برای اینکه بیشتر رنج نکشم و غصه نخورم، طلاقم داد و من با یک دنیا پشیمانی و غصه به خانه پدرم بازگشتم، در حالیکه از لحاظ روحی و جسمی سالم نبودم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تحقیق، افراد بزرگسالی که مرتباً در اوقات فراغتشان فعالیت های محرک مغز انجام می دادند، در طول ۲۱ سال آینده احتمال ابتلایشان به زوال عقل بسیار کمتر از بقیه افرادی بود که در اوقات فراغت، فعالیت های ذهنی انجام نمی دادند. مطالعه، انجام بازی های فکری، نواختن موسیقی، و حل کردن جدول... آن هم چندبار در هفته موجب رشد سلول های تازه مغز و ارتباط بین آنها می شود. نتایج تحقیق همچنین نشان می دهد حتی افرادی که حامل ژن آلزایمر هستند، می توانند با انجام فعالیت های مغزی و ذهنی در زندگی، روند پیشرفت بیماری را کند کنند و به تعویق بیندازند.

یک مثال: راننده های تاکسی لندن برای قبول شدن در آزمون های گرفتن جواز رانندگی تاکسی، باید محل ها و اسامی ۲۵ هزار خیابان و ۲۰ هزار نقطه مهم شهر و ۳۲۰ مسیر احتمالی را از بر باشند. دو تحقیق مهم نشان داد که ناحیه هیپوکامپوس مغز رانندگان تاکسی لندن در مقایسه با این بخش در مغز کسانی که راننده تاکسی نیستند، بزرگ تر است. بخش هیپوکامپوس مغز راننده های تاکسی لندن حتی از راننده های اتوبوس این شهر بزرگ تر است زیرا اتوبوسی ها فقط باید بخشی از این اطلاعات را از بر کنند. هیپوکامپوس، قسمتی از دستگاه کناره ای یا لیمبیک مغز است که مسئول یادگیری و حافظه است. این ناحیه از مغز، جزو اولین نواحی است که در اثر ابتلا به آلزایمر آسیب می بینند.

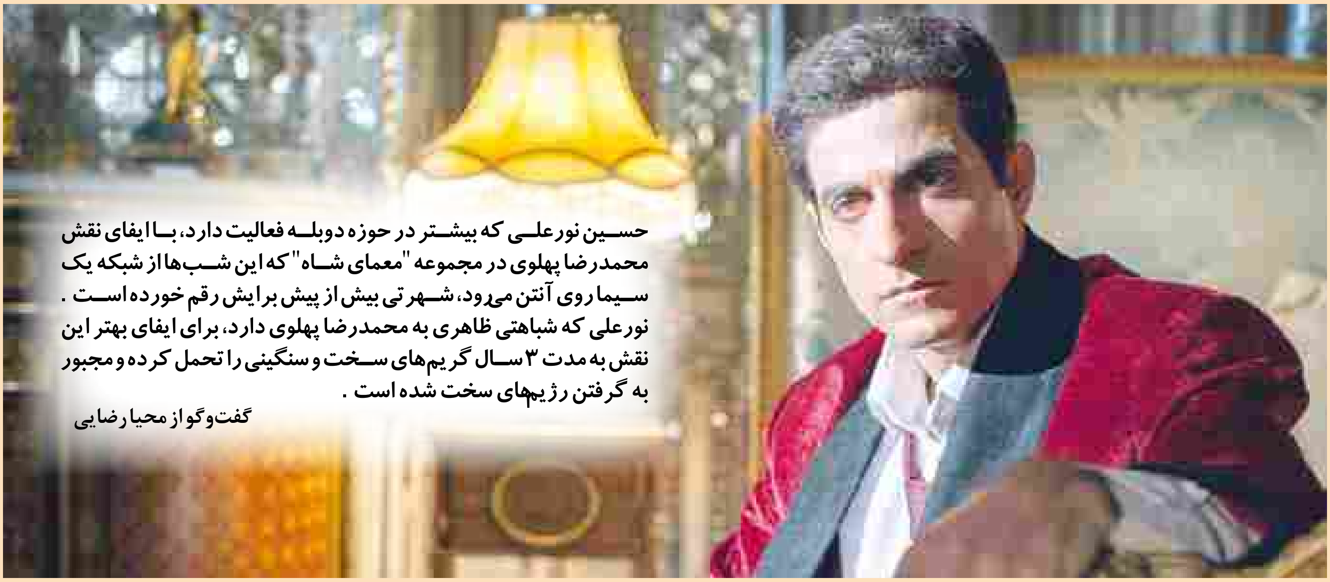
امتحان کنید: بخوانید و یاد بگیرید! خواندن یا مطالعه می تواند مغز ما را از اطلاعات پر کند. و این کار به منزله سوخت رسانی به مغز است و برخی از دانشمندان حوزه مغز و عصب شناسان به آن "ذخیره ادراکی" یا سپری در برابر زوال عقل می گویند. این تئوری می گوید، زمانی که آسیب ادراکی خفیف آغاز می شود، ذخیره ادراکی به ما این امکان را می دهد که حافظه بیشتری را به کار بگیریم. دانشمندان توصیه می کنند برای اینکه ذخیره ادراکی خوبی داشته باشیم، بهتر است تا می توانیم مطالعه کنیم. از کتاب داستان تخیلی و غیر تخیلی گرفته تا روزنامه و مجله اقتصادی و سیاسی. هنگام خواندن، زیر بعضی از کلمه ها خط بکشیم یا آنها را رنگی کنیم. جدول حل کنیم و...

امتحان کنید: نقاشی کردن و مجسمه سازی را یاد بگیرید... تحقیقی که به تازگی توسط موسسه مایو کلینیک انجام شده نشان داده است، افراد میانسالی که دست کم چهار سال نقاشی یا طراحی کرده اند یا یکی از فعالیت های هنری مثل مجسمه سازی را ادامه داده اند، ۷۳ درصد کمتر از بقیه به آسیب ادراکی دچار شده اند. محققان می گویند این فعالیت ها موجب تمرکز شما می شود و توجه و دقت را افزایش می دهد.

زمان برای هیچ کس متوقف نمی شود و نه برمی گردد

●شیلر

بازیگر محمدرضا پهلوی: می‌خواستم واقعاً «شاه» باشم



حسین نورعلی که بیشتر در حوزه دوبله فعالیت دارد، با ایفای نقش محمدرضا پهلوی در مجموعه "معمای شاه" که این شب‌ها از شبکه یک سیما روی آنتن می‌رود، شهرتی بیش از پیش برایش رقم خورده است. نورعلی که شباهتی ظاهری به محمدرضا پهلوی دارد، برای ایفای بهتر این نقش به مدت ۳ سال گریم‌های سخت و سنگینی را تحمل کرده و مجبور به گرفتن رژیم‌های سخت شده است.

گفت‌وگو از محیا رضایی

***بعد از پشت سر گذاشتن روزهای سخت بازی در "معمای شاه"، این روزها مشغول چه کاری هستید؟**

**این روزها بیشتر به خودم می‌پردازم و به کارهای شخصی رسیدگی می‌کنم. البته سکانس‌هایی از فاز دو و سه "معمای شاه" باقی مانده که باید در موعد مقرر آنها را هم به نتیجه برسانم. علاوه بر این کماکان به کار دوبله هم مشغول هستم.

***حضورتان در این پروژه چطور ممکن شد؟**

**پیش از این در سریال "عمارت فرنگی" ساخته محمدرضا ورزی با این کارگردان همکاری داشتم. همان زمان صحبتی پیش آمد که ورزی گفت اگر فرصتی دست دهد تا درباره دوره پهلوی دوم مجموعه‌ای بسازم، تو را برای این نقش انتخاب خواهم کرد و تقدیر این شرایط را فراهم کرد تا "معمای شاه" به نتیجه برسد و من نقش محمدرضا پهلوی را ایفا کنم.

مهدی صبایی: برخی کارگردان‌ها به بازیگر لطمه می‌زنند

مهدی صبایی بازیگری است که مردم با او خاطره‌های بسیار خوبی دارند. وی در تلویزیون توانسته در آثار خوب و به یادماندنی حضور داشته باشد. با اینکه در سینما شروع خوبی داشت و بازی در آثار کیمیایی برایش یک امتیاز در اوایل راه به حساب می‌آمد، اما این روند برای او خیلی ادامه نداشت. البته فیلم سینمایی "روز سوم" نیز جزو دیگر آثار سینمایی است که صبایی در آن بازی کرده است. کمرنگ بودنش در سینما ما را بر آن داشت تا با او گفت‌وگویی داشته باشیم...

***علت کم‌کاری‌تان در سال‌های اخیر چیست؟**

**چرا فکر می‌کنید که من کم‌کارم؟ اخیراً ۵ سریال با بازی بنده از شبکه‌های سیما پخش شده است.

***منظورم حضورتان در آثار سینمایی است. آخرین فیلمی که بازی کردید به کارگردانی جهانگیر الماسی بوده است، به نام "رنج و سرمستی" که البته هنوز اکران نشده است، این در صورتی است که شما بازی خود را در سینما در فیلم‌هایی چون "مرسدس" و "سلطان" به کارگردانی مسعود کیمیایی آغاز کردید.**

**بله، اگر منظورتان سینما است که باید بگویم شما درست می‌گویید، البته دلیلش مشخص است، خودتان بهتر می‌دانید. از طرفی فیلمنامه‌ها بسیار ضعیف هستند و کارگردان نیز رزومه مشخصی ندارد که نسبت به آن شناخت داشته باشم. البته نکته آزاردهنده دیگر، حضور بازیگری است که قرار است در مقابل من ایفای نقش کند. به نظرم انتخاب‌ها به صورتی است که نسبت به هم هیچ ارتباطی نداریم.

*** آیا برای خودتان بین سینما و تلویزیون تفاوتی قائل نیستید؛ چرا که فعالیت‌تان در تلویزیون و مخصوصا تله‌فیلم‌های سینمایی پررنگ‌تر بوده است.**

**به هیچ عنوان بین سینما و تلویزیون تفاوت نمی‌گذارم و صادقانه می‌گویم که در حال حاضر این دغدغه را ندارم که به هر قیمتی حاضر باشم در آثار سینمایی بازی کنم. فیلم سینمایی "روز سوم" جزو فیلم‌هایی است که بسیار دوست دارم، با اینکه نقش کوتاهی در آن ایفا کرده‌ام. فراموش نکنید که در سال ۷۸، فیلمی را بازی کردم که نقش اول آن را نیز عهده‌دار بودم، ولی متأسفانه با تأخیر بسیار زیادی اکران شد و در همان زمان من در چندین سریال حضور پیدا کرده بودم که این خود به روند کاری‌ام لطمه زد. تصور کنید فردی که در مقابل من بازی می‌کند در حد و اندازه من نیست، در مقابل دوربین کار ویژه‌ای انجام نداده است و شاید بزرگ‌ترین کارش همین بوده که در مقابل دوربین قرار گرفته است. کنارش می‌روم، به او سلام می‌کنم و او با لحنی که اصلاً اخلاقی نیست، جواب من را می‌دهد و به خوبی احساس می‌کنم که از بالا به بنده نگاه می‌کند. طبیعی است که در چنین شرایطی حاضر نیستم هر فردی را به‌عنوان پارتنر یا "بازیگر مقابل" بپذیرم.

*** از نوع صحبت کردنتان این احساس منتقل می‌شود که سخت‌گیری بیش از حد شما در انتخاب آثار سینمایی باعث شده تا کم کار کنید.**

**ببینید، من نام این روند انتخابی‌ام را سخت‌گیری نمی‌گذارم. واقعاً این طور نیست، اگر به کارنامه بنده نگاهی بیندازید، متوجه می‌شوید که در نقش‌های کوتاه نیز حضور داشته‌ام، اما اینکه این نقش‌ها تا چه اندازه در کلیت اثر سینمایی تأثیرگذار است، برایم در اولیت قرار دارد. البته گاهی خود کارگردان دلیل می‌شود تا در یک پروژه سینمایی حضور پیدا کنم، همانند فیلم سینمایی "مرسدس" یا "سلطان" که کارگردانش "مسعود کیمیایی" دلیل حضورم بود.

> با همه چیز در آمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو. در انزوا پاک ماندن نه سخت است و نه با ارزش.
> **دکتر علی شریعتی**

> **یکی از نکات مهم، استایل و اندام بود که باعث شد من قبل از آغاز کار ۳۴ کیلو وزن کم کنم تا شباهت بیشتری به نقش محمد رضا داشته باشم**

*** حسین نورعلی برای رسیدن به این نقش چه نکاتی را مدنظر داشت؟**

** شهرام خلج طراح چهره پردازی و سید جلال موسوی مجری گریم برای تک تک کاراکترها زحمت کشیدند و ساعات زیادی با تمرکز روی چهره‌ها کار می‌کردند. کاراکتری که قرار بود من ایفا کنم، نام و چهره‌ای شناخته شده بود و علی رغم شباهتی که وجود داشت، باید همه چیز مو به مو شبیه‌سازی می‌شد. یکی از نکات مهم، استایل و اندام بود که باعث شد من قبل از آغاز کار ۳۴ کیلووزن کم کنم تا شباهت بیشتری به نقش محمد رضا داشته باشم.

*** حین انجام کار چطور، دشواری‌های اجرا قابل تحمل بود؟**

** حضور بازیگران کار بلد و صبور مهمترین عامل به نتیجه رسیدن پروژه بود. اصغر محبی از مشوقانی بود که سختی کار را برای من بی معنا کرد. چنین آثاری لحظات سخت و طاقت فرسای زیاد دارد. گاهی صبح زود آفیش می‌شدیم، اما معلوم نبود چه زمانی به خانه‌هایمان برمی‌گردیم. گاهی ۵ سکانس را در یک روز ضبط می‌کردیم که هر کدام موقعیت‌ها و فضای کاملا متفاوتی از هم داشتند، ولی افراد پشت و جلوی دوربین متشکل از مجموعه‌ای بود که زبان هم را می‌شناختند و به همین دلیل مشکلی بابت نوع ارتباط میان افراد نداشتیم.

*** بازی شما چند سال طول کشید؟ آیا پیش آمد که نیمه راه از ایفای نقش خسته شوید؟**

** به مدت ۳ سال جلوی دوربین "معمای شاه" بازی کردم. همه تلاشم این بود نقشی باورپذیر ایفا کنم. با وجود مزیت‌هایی که این پروژه داشت قطعا بسیاری از دوستان ممکن بود کار را قبول نکنند چون این نقش و برخی دیگر از نقش‌ها بسیار خطرناک است و در آن حرف و حدیث وجود دارد ولی من همیشه اهل خطر بودم و به همین دلیل این نقش را قبول کردم.

*** "معمای شاه" قصه‌ای از یک رویداد کاملا واقعی و معاصر است که هنوز جزییات آن روزها در اذهان بخشی از مردم وجود دارد؛ نگران قضاوت‌های مردم نبودید؟**

** در تاریخ معاصر ایران اسناد موثقی وجود دارد که بخش عمده‌ای از سریال بر اساس آن ساخته شده است. خوشبختانه این مجموعه افراد مطلعی چون موسی حقانی را به عنوان مشاور تاریخی در کنار خود داشته است. محمدرضا ورزی در مقام کارگردان نیز اطلاعات تاریخی دقیقی داشته و کار بر همین اساس پیش رفته است. من به عنوان بازیگر همیشه به متن اتکا می‌کنم و البته با راهنمایی‌های کارگردان مطالعاتی را انجام می‌دهم. بازیگر باید به این باور برسد که برخی نقش‌ها به شدت وابسته به فیلمنامه است و دانشی بیش از آنچه او می‌داند پشت کار نهفته است. شخصیت محمدرضا هم یک سری ویژگی‌های خاص خود را داشت به خصوص که این شخصیت را همه دنیا می‌شناختند. از این جهت نه می‌شد بیشتر از آنچه که بود بازی کرد و نه از آن کم گذاشت.

*** تجربه حسین نورعلی در لباس محمد رضا پهلوی "معمای شاه" چطور بود؟**

** در "معمای شاه" هر آنچه را باید یاد می‌گرفتم و هرچه در توانم بود صرف این نقش کردم. قطعا ضعف‌هایی در بازی من بوده که آنها را کتمان نمی‌کنم، اما خوشحالم هر آنچه را می‌شد در این پروژه به اجرا گذاشت، تجربه کردم. من ۱۹ سالگی محمدرضا پهلوی را تا لحظه مرگش در قاهره ایفا کردم و شاید این انتهای تجربه من در بازیگری باشد. نمی‌دانم بعد از این نقشی را قبول می‌کنم یا نه.

*** پیش از این فیلم و سریال‌های زیادی از شاه ساخته شد. بازیگرانی که پیش‌تر در این قالب ظاهر شدند، چقدر در ایفای نقش شما تاثیر گذار بودند؟**

** زمانی که این نقش به من واگذار شد از کارگردان خواستم تمام سریال‌هایی که در این رابطه تولید شده به من معرفی کند. همه هنرمندانی که پیش از من در این نقش ظاهر شده بودند عالی بازی کردند، اما من به عنوان بازیگر نسل جدید باید کاری تازه انجام می‌دادم. فیلمی که بیست سال پیش با موضوع زندگی محمدرضا پهلوی ساخته شده با امروز متفاوت است. در پایان به رضا بنفشه خواه، ناصر گیتی جاه و امیر مهدی کیا که پیش از این هنرنمایی کردند، دست مریزاد می‌گویم و با احترام به همه آنها نقشی بازی کردم که امیدوارم "معمای شاه" را مردم دوست داشته باشند.

*** برخی اعتقاد دارند که حضور در سینما به هر قیمت می‌تواند به روند کاری‌شان کمک کند، این نگاه را نداشتید؟**

** نقش‌هایی که پیشنهاد می‌شود، خوب دقت می‌کنم که ببینم بدون حضور من و آن نقش چه اتفاقی برای کلیت اثر می‌افتد. اگر تأثیر گذار باشد، قطعاً حضور پیدا می‌کنم، در غیر این صورت دغدغه حضور در مقابل دوربین سینما را ندارم. تصور کنید کارگردان شناخته شده نیست، بازیگران فیلم شناخته شده نیستند، فیلمنامه خوبی را نمی‌بینیم و همچنین نقش پیشنهادی خوب پرداخت نشده است، در چنین شرایطی واقعاً چرا باید دغدغه حضور داشت؟

*** شما خودتان جزو نسل جوانی بودید که در دوره خود وارد این عرصه شدید و به خوبی درخشیدید، نسل فعلی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟**

** در واقع به حضور جوان‌ها در این عرصه نیاز داریم و شخصا لازم می‌دانم که چهره‌های جدید وارد فضای تلویزیون و سینما شوند، اما متأسفانه نسلی دارد وارد بازیگری می‌شود که فکر می‌کنند انتهای بازیگری هستند. شما وقتی جمشید مشایخی بازیگر پیشکسوت سینما و تئاتر را می‌بینید، می‌گوید که همچنان مشغول یاد گرفتن هستم و از طرفی در رفتار طوری عمل می‌کنند که شما حاضرید سینه خیز پیششان بروید. به نظر تان درست است که یک جوان تازه از راه نرسیده، بیاید و بدون اینکه کاری انجام دهد، ادعا کند؟ در سال‌های گذشته پیش یک کارگردان بسیار مطرح رفتم که از من برای بازی در فیلمش دعوت کرده بود. او به من گفت باید موهایت را از ته بزنم. چون نمی‌خواهم مخاطب وقتی تو را می‌بیند خنده‌اش بگیرد. در نهایت این کار را انجام دادم، اما در آن زمان به او گفتم من کار طنز انجام داده‌ام، اما تعداد کارهای جدی‌ام خیلی بیشتر از کارهای کمدی‌ام بوده است. درست است که آن گریم به من کمک کرد، اما نوع نگاه این کارگردان من را اذیت کرد و هنوز جرأت نکرده‌ام این را مستقیم به خودش بگویم.

*** بعد از حضور شما در سریال "روزگار جوانی"، قطعاً شرایط ویژه‌ای شامل حالتان شد، آیا فکر می‌کنید جایگاهی که الان در آن قرار دارید، مناسب خودتان است؟**

** راضی‌ام، حتماً توانایی‌ام همین قدر بوده، اما اشتباهاتی را در مسیر داشته‌ام که باعث شده توانایی خود را در بازی نتوانم به منصه ظهور بگذارم. دو سال پشت سر هم تله‌فیلم کار کردم که خب بسیار دیر به نمایش می‌رسد. اولین فیلم سینمایی که در آن حضور پیدا کردم، بسیار دیر به نمایش رسید. سریال‌های چندین قسمتی که زمان و وقتم را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد تا با پروژه‌های دیگری همکاری داشته باشم، یکی دیگر از این دلایل می‌تواند باشد. البته همه کارهایم را دوست دارم.





نزهت بادی

نگاهی به فیلم سینمایی مردن به وقت شهریور

مردن به وقت نوجوانی در کدام ماه است؟

فیلم "مردن به وقت شهریور" ساخته هاتف علیمردانی می کوشد اثری اجتماعی پیرامون دشواری پشت سر گذاشتن دوران نوجوانی باشد که از یک سو به خواسته ها و نیازهای نوجوانان در این دوره بپردازد و از سوی دیگر دغدغه ها و نگرانی های خانواده ها در ارتباط با نوجوان هایشان را مورد توجه قرار دهد و تبعات خطرناک ناشی از ایجاد شکاف و فاصله میان نوجوان ها و والدینشان را هشدار دهد. اما فیلم متأسفانه نمی تواند به اثری چالش برانگیز و تأثیرگذار در زمینه طرح مسائل نوجوانان تبدیل شود و در این زمینه حرف متفاوت و تازه ای ارائه دهد. درواقع علیمردانی در این فیلم نیز مثل نمونه های مشابه بر اساس همان الگوی آشنا و همیشگی پیش می رود و بدون هیچ گونه نوآوری یا جسارتی، مضامینی را دستمایه داستان قرار می دهد که بارها مورد استفاده قرار گرفته است.

به همین دلیل مجموعه حوادث و رویدادها و روابطی که در طول داستان می بینیم، دقیقاً مطابق انتظار و کلیشه های ذهنی مخاطب است و به همین دلیل از همان ابتدای داستان که دوستی سینا و ام جی شکل می گیرد، می توان کل فیلم را حدس زد و پایان آن را پیش بینی کرد. مسیری که سینا به واسطه معاشرت با ام جی و فاصله گرفتن از خانواده اش طی می کند، چنان به دور از هر گونه غافلگیری و پیچش ناگهانی و گره افکنی است که ما را با داستانی تخت و یکنواخت و ایستا روبرو می سازد که هیچ فراز و نشیب هیجان انگیزی ندارد .

درواقع دشواری ها و پیچیدگی ها و بحران های دوران نوجوانی و بلوغ که می تواند این دوره را به سخت ترین زمان زندگی هر فردی تبدیل کند، در این فیلم به ساده ترین و اولیه ترین دغدغه ها و مسائل تقلیل یافته است که برای هر نوجوانی پیش می آید. در حالی که در جامعه مدرن امروزی آنچه دنیای پیش روی یک نوجوان را می تواند خطرناک و ناامن جلوه دهد، مسائلی فراتر و پیچیده تر از چیزهایی است که فیلمساز در مسیر شخصیتش قرار می دهد.

از این رو، فیلم بیش از آنکه اثری چالش برانگیز و جسورانه به حساب بیاید و زمینه بحث درباره حرف ها و مسائل ناگفته دوران نوجوانی را فراهم بیاورد و از زاویه دید جدید و متفاوتی به آن بنگرد، به دنبال این است که بدون هر گونه پیچیدگی در ساختار یا مضمون، در ساده ترین و مستقیم ترین شکل ممکن درباره مشکلات دوره نوجوانی اظهار نگرانی کند و به صورت کاملاً آشکاری پیام خود را ارائه دهد و به فیلمی آموزنده و تربیتی برای خانواده ها و نوجوان هایشان تبدیل شود .



نگاهی به فیلم چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت

علیرضا نراقی

مردی در روزنامه آگهی کرده است که می خواهد ۳۰ میلیون را به یک مستحق ببخشد، این ایده اصلی فیلم "چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت" است که البته به داستان اصلی و چالش دراماتیک فیلم تبدیل نمی شود.

هر چند که این ایده یک خطی داستان این فیلم را شروع می کند و موتور محرک آن است، اما روند کلی فیلم درباره این تصمیم مرد و انتخاب مستحق ترین فرد نیست. به بیانی دیگر، ایده مرکزی این فیلم نوعی بهانه است برای نمایش چیزی دیگر و آن چیز دیگر دو زندگی است از میان همه زندگی هایی که متقاضیان این ۳۰ میلیون می توانند داشته باشند. خب ای کاش این برعکس بود و مثلاً زندگی یک یا چند فرد از میان همه متقاضیان بهانه ای بود برای اصل ماجرا که انتخاب یک نفر مستحق از میان این همه نیازمند است.

فیلم "چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت" با ایده مرکزی خود دو داستان بالقوه می تواند داشته باشد. اولی داستان بخشیدن یک پول به فردی نیازمند از طریقی نامتعارف است که چالش اصلی چنین داستانی چرایی این کار، چگونگی انجام آن و تعلیق و موقعیت دراماتیک و اخلاقی در انتخاب فرد مستحق و سرنوشت آن است. اما داستان دوم می تواند تصویر کردن رنجی باشد که آدم های محتاج به این پول می کشند. یعنی نشان دادن نیاز. پس در نگارش فیلمنامه ای بر اساس ایده بخشیدن پولی به مستحق ترین فرد دو راه می توان متصور بود، راه اول راهی دراماتیک و فردی است چرا که انتخاب فردی شخص و انگیزه ها و نتایج کارش و دشواری ها و بحران های آن در داستان پرداخت می شود. اینجا مثل هر درام دیگری فیلمنامه نویس باید شخصیت پردازی کند، باید یک آدم خاص را آشنا کند و ما را در موقعیتی قرار دهد که بتوانیم خود را جای او بگذاریم، درکش کنیم و با او همدل شویم.

اما راه دوم برای فیلمنامه ای با چنین ایده ای، نمایش کلیتی از زندگی و رنج آدم ها و نزدیک شدن در بهترین حالت به نوعی مستندپردازی درباب یک پدیده عام یعنی فقر است، در اینجا دیگر با شخصیتی سر و کار نخواهیم داشت و تیپ هایی آشنا با داستان هایی قابل پیش بینی خواهیم دید. طبیعی است که با توجه به متقاضیان زیاد این آگهی، نمی توان در یک فیلم بلند سینمایی زندگی همه آنها را نمایش داد. از سوی دیگر بدیهی است که عده زیادی از کسانی که برای گرفتن ۳۰ میلیون پول صف می کشند با فقر دست به گریبان هستند، فیلم اگر بخواهد زاویه خود را از بخشنده به نیازمند تغییر دهد، چاره ای جز صرف کردن بیشتر اوقات خود به کلیات ندارد. اینجاست که انتخاب بین دو راه برای عینیت بخشیدن به آن ایده یک خطی اول به دوراهی مهمی ختم می شود که یکی دراماتیزه کردن و داستانگویی است (داستان بخشنده) و دیگری بازتعریف یا روایت کردن داستان هایی از رنج و مصیبت آدم ها (نیازمندان) است.

این دومی انتخاب اصلی نویسندگان و وحید جلیلوند کارگردان فیلم "چهارشنبه ۱۹ شهریور" بوده است. شاید نویسندگان و کارگردان فیلم مدعی باشند که راه سومی را انتخاب کرده اند، از طریق ایجاد سه روایت در فیلم و از این طریق که هم نیازمندان -دست کم دوتای آنها- را نشان داده اند و هم فرد بخشنده را، اما در حقیقت آنها دو راه بیشتر نداشتند و راه دوم را انتخاب کردند. دو روایت فیلم به دو نیازمند اختصاص دارد که یکی رابطه ای شخصی با فرد بخشنده دارد و دیگری برنده اتفاقی این پول است، روایت سوم اما روایت خود کسی است که می خواهد پول را ببخشد، نمایشی گذرا و سرسری از دلایل بخشیدن پول و فرایند انتخاب فردی که پول به او تعلق می گیرد. اما هیچ یک از این تمهیدات و سه پاره کردن و سه زاویه دادن به ماجرا، کلیت فیلمنامه را به یک انسجام دراماتیک و آنطور که احتمالاً مورد نظر سازندگان فیلم است، تأثیری مضمونی و احیاناً اجتماعی نمی رساند .



اختلاف تنابنده و مدیری

همیشـه همکاری غول‌های تلویزیون با یکدیگر و حضور سوپر اسـتارها در کنار هـم جـذاب بوده. اگر این همکاری بین غول‌های طنز باشـد که جذابیت و اهمیتش برای عامه مردم دو چندان هم می‌شـود. درسـت مانند زمانی که جواد رضویان با مهران مدیری همکاری می کرد. این همکاری آنقدر جذاب بود و خوب جواب داد که همکاری دوباره آنها بعد از سـال‌ها در سـریال "در حاشـیه" خبرساز شد و مثل بمب در رسانه‌ها صدا کرد .

سـال گذشـته خبر دیگری از این جنس، دل خیلی از هواداران و اهالی رسـانه را خوش کرده بود. خبر اتفاقی که خیلی‌ها انتظارش را می کشیدند. باز هم یک طرف ماجرا "مهران مدیری" بود اما طرف دیگر این خبر جذاب، "محسن تنابنده" بود. قرار بود این دو ستاره طنز تلویزیون در پروژه‌ای همبازی شوند، اما حالا بعد از یک سال کـه از انتشـار این خبر می گذرد، گویا اتفاقاتی خـارج از چارچوب تلویزیون باعث شـده این همکاری به سـرانجامی نرسد و این غول‌های تلویزیونی دیگر کنار هم در یک قاب قرار نگیرند.

گفته می‌شـود حسـین هدایتی بیش از یک میلیارد تومان را در اختیار مدیری گذاشته بود تا بتواند فیلم کمدی به اسم "این بچه مال کیه؟" را بسازد؛ فیلمی به تهیه کنندگی محمد کمالی پور که احمد رفیع زاده، فیلمنامه اولیه آن را نوشت و خشایار الوند نیز آن را بازنویسی کرد . گویا در همان زمان کمالی پور با بهروز افخمی هم به توافق رسـید و به این کارگردان نیز چکی ۷۰۰ میلیون تومانی داد؛ چکی که شـامل دسـتمزد کارگردان و تمام هزینه‌های تولید فیلم بود. اما طبق خبری که آن روزها منتشـر شـد، ۵۰۰ میلیون تومان از پول حسین هدایتی به عنوان دستمزد در اختیار مهران مدیری و رقمی نزدیک به ۲۰۰ میلیون تومان هم در اختیار محسـن تنابنده دیگر بازیگر فیلم قرار گرفت تا قرارهای دیگرشان را بی‌خیال شوند و با هم در یک فیلم سینمایی بازی کنند و رکوردهای فروش یکی یکی شکسته شود.

درست سه ماه بعد از آغاز پیش تولید بود که خبرهایی از اختلاف مالی بین کمالی نژاد و عوامل فیلم به ویژه مدیری و تنابنده منتشـر شـد. در همان زمان به علت این اختلافات پرداختیم. ماجرا از این قرار بود که مدیری بعد از مدتی و با مطرح شدن نام افخمی، سراغ پروژه دیگری رفت و از این کار انصراف داد، اما چون طرف حساب او شخص حسین هدایتی بود، در شرایطی که سخت در گیر یک پروژه ساختمانی در لواسان بود، بازپرداخت این دستمزد را به بعد موکول کرد، هر چند در همان زمان هدایتی اعلام کرد که اختلاف مالی او با مدیری و تنابنده حل شده است اما خبرهای در گوشی، چیزی خلاف این را می‌گوید .

شـنیده‌های ما حاکی از آن اسـت که مبلغ رد و بدل شده برای این پروژه چیزی نزدیک به دو میلیارد تومان بوده و هدایتی توانسـته با اسـتفاده از روش‌های خاص خودش به هر ضرب و زوری، این پول را از طرف حساب‌هایش پس بگیرد .

شنیده‌های ما دوباره می گوید که مدیری کل این پول را با هر ترتیبی برگردانده و حسـاب‌های مالی همه را با هدایتی تصفیه کرده اسـت (حساب‌ها را صاف کرده و !)

در نتیجه تصفیه درست است و نه تسویه

[illegible] طلبش

مدیری بابت ۵۰۰ میلیون تومانی که از جانب تنابنده به هدایتی پرداخت کرده [illegible]

او شکایت کرده است.

این در حالی است که ظاهرا هیچ سندی درباره پولی که ابتدا به تنابنده پرداخت شـده، وجود ندارد. گویا تنابنده هم از اسـاس این رد و بدل شـدن پول را منکر شده اسـت. حالا باید دید این اختلاف و شـکایت به کجا کشـیده می‌شود. آیا این ماجرا باعث می‌شود هیچ وقت نتوانیم مدیری و تنابنده را در یک قاب ببینیم؟ آیا ممکن است پس از حل این اختلاف بار دیگر همکاری این دو سوپر استار تیتر اخبار شود؟ ۵۰۰ میلیون پول کمی نیست و این دلخوری هم اتفاق کوچکی!



قهر خالق جنگ ستارگان با اینترنت

خالق "جنگ ستارگان" مدت زمانی طولانی است که از اینترنت و دنیای آنلاین دور است. جرج لوکاس در گفت و گویی با واشنگتن پست تائید کرد که از سال ۲۰۰۰ به این سو دیگر از دنیای آنلاین و اینترنت کناره گرفته است. او هیچگاه پس از آن از توئیتر، فیسبوک و حتی از ایمیل نیز استفاده نکرده است . این کارگردان آخرین بار پیش از دوران شـبکه‌های اجتماعی، روزنامه‌نگاری آنلاین و ویدئوهای وایرال (یوتیوب سـال ۲۰۰۵ پایه گذاری شـد) از اینترنت بهره برده اسـت. بنابراین لوکاس به نوعی هیچ شناختی از اینترنت به معنای واقعی آن ندارد. (حتی ویکی پدیا هم سال ۲۰۰۱ پای به جهان آنلاین گذاشت)

با دانسـتن این واقعیت درباره جرج لوکاس می توان به سـادگی درک کرد که این کارگردان آشـنایی چندانی به انتقادات آنلاین ندارد.

خواننده پاپ صدایش را از دست داد

همسـر غلامرضا صنعتگر خواننده قطعه "میشـه ضامنم تو باشـی" درباره وضعیت وی گفت: غلامرضا از نظر جسمانی خوب شده است ولیکن همچنان در صدای خود دچار مشکل است به طوری که صدای خود را از دست داده و هنگامی که می‌خواهد با اطرافیان صحبت کند یا می‌نویسد و یا با ایما و اشاره صحبت می‌کند . بعد از عملی که روی همسرم انجام شد تارهای صوتی و راههای تنفسی او دچار مشکل شد و او بعد از ۴۰ روزی که از عملش می گذرد قادر به صحبت کردن نیست و در واقع صدایش را از دست داده است. همسر این خواننده عنوان کرد: غلامرضا صنعتگر کارهای روزمره خودش را خودش انجام می‌دهد اما دارو مصرف می کند و از نظر روحی آشفته است و امیدوارم به حق امام حسین(ع) و دعای مردم حال او بهتر شود. پزشکان گفته بودند حداکثر بعد از یک ماه از عمل او حالش بهتر می‌شـود اما او همچنان دچار مشـکلاتی در تارهای صوتی خودش اسـت و این موضوع باعث نگرانی و آشفتگی‌های روحی او شـده اسـت. همسرم چند روزی اسـت که می گوید می‌خواهم به زیارت امام رضا(ع) بروم و شفایم را از آقا بگیرم و اگر خدا بخواهد هفته آینده به مشهد می‌رویم .



آدم چک "بودن" است و انسان، چک "شدن"
دکتر شریعتی



او با نوک خنجر به قلب معشوق سر می‌زند

آن شب سالگرد ازدواج کیانا و نصرت بود. مهمان‌ها در حیاط زیبای خانه کیانا غرق در پذیرایی بودند. چند پیشخدمت که جامه مخصوص و رسمیِ پذیرایی پوشیده بودند، مدام در باغ می‌چرخیدند و در خدمت همه بودند. یک سال پیش که قرار بود کیانا و نصرت ازدواج کنند، خیلی‌ها معتقد بودند این وصلت سرانجامی ندارد و کیانا به‌زودی خواهد فهمید که باید با پسرخاله‌اش اردشیر ازدواج می‌کرد که همطراز خودش بود نه با نصرت که فقط سرزبان داشت و خوب بلد بود با هر کس چطور تا کند. و البته بسی هم جذاب و خوش‌سلیقه بود. از آنهایی بود که به همه جزئیات توجه می‌کرد. حالا که یک‌سال از عروسی گذشته بود، نظر مخالفان برگشته بود و بزرگ و کوچکِ فامیل و دوستان کیانا معتقد بودند نصرت، بهترین انتخاب کیانا بوده.

کیانا عاشق موسیقی بود و همیشه دلش می‌خواست ویلونیست خوبی شود. چند بار هم به چند کلاس رفته بود ولی چیزی یاد نگرفته بود. روزی به بازار تجریش رفته بود، صدای ویلون شنید. مسحور شد و دنبال صدا رفت. جوانی با ریش و مویی روشن و بلند و قدی کشیده و چشم‌هایی آبی روی پل بود و با مهارت آرشه می‌کشید. کیانا مثل موش‌هایی که دنبال نی‌نواز ساحر رفتند و به دریا افتادند، دنبال بانگ رعشه‌های آرشه رفت و در دریای عشق غرق شد. کیانا با نگاهی درخشان و پر از تحسین به نوازنده نگاه می‌کرد. نوازنده نت را تمام کرد و خندان و محجوب گفت: "ویلون زن روی بام شنیده بودین. ویلون‌زن روی پل تجریش نشنیده بودین که دیدین!" کیانا گفت: "شما عالی هستین!" و پس از کمی صحبت، نصرت، معلمِ سرخانه کیانا شد و سپس با او ازدواج کرد.

حالا پس از یک سال همه می‌دانستند که کیانا خوشبخت است. هر روز صبح، نصرت زودتر از او بیدار می‌شد، یک کاسه گلِ معطر می‌چید و روی بالش کیانا می‌ریخت و او را با عطر خوش گل‌ها بیدار می‌کرد و از صبح که کیانا بیدار می‌شد تا آخر شب که می‌خوابید، کلمات لطیف و زیبای نصرت گوشش را نوازش می‌داد. نصرت دل پدر و مادر کیانا را هم برده بود، طوری که او را از کیانا هم بیشتر دوست داشتند. برایش آموزشگاه موزیک مجلل و بزرگی ترتیب دادند و سند و همه چیزش را هم به نامش کردند.

جشن اولین سالگرد ازدواج آنها به‌خوبی تمام شد و مهمانان کمی زودتر رفتند زیرا قرار بود فردا پیش از دمیدن روز پدر و مادر کیانا به ویلای رامسر بروند، کیانا و نصرت هم روز بعد به آنها ملحق شوند.

صبح، پیش از دمیدن آفتاب راننده خانواده که او را دایی صدا می‌کردند، از سوییتش که در باغ بود، بیرون آمد و ماشینی را که قرار بود آقا و خانم را به ویلای رامسر ببرد، از پارکینگ بیرون آورد و جلو در گذاشت. آقا و خانم بیدار بودند. کیانا هنوز خواب بود. نصرت یکی از ساک‌ها را برداشت و برد در ماشین بگذارد. راننده کنارِ ماشین ایستاده بود. نصرت به او گفت برود و بقیهٔ ساک‌ها را بیاورد. وقتی که دایی رفت، نصرت پاکت سیگار او را که روی داشبورد بود، برداشت و یک بسته سیگار از همان مارک جای آن گذاشت سپس به ساختمان برگشت. کیانا هم بیدار شده بود و داشت از بابا مامانش خداحافظی می‌کرد و قول می‌داد نصرت را اذیت نکند. کمی بعد مسافرها سوار شدند و نصرت پشت سرشان آب ریخت.

هوا هنوز نفس صبحگاهی داشت. دایی موزیک قدیمی ملایمی گذاشته بود و در پیچ و خم جاده پیش می‌رفت. آقا و خانم خواب بودند و خرَوپف می‌دمیدند. دایی بسته سیگار را برداشت و یکی آتش کرد. حس کرد طعم متفاوتی دارد ولی اهمیت نداد و آن را تا آخر کشید. فکر کرد چشمش سیاهی می‌رود. عکس‌العملش در برابر جاده کند شده بود. خودش هم نفهمید چرا پدال گاز را فشار داد و فرمان از دستش در رفت و به دره غلتید.

مراسم سوگواری و خاکسپاری آقا و خانم بی‌حضور کیانا برگزار شد زیرا از شنیدن خبر آن حادثه شوکه شده بود و به اصرار نصرت در بیمارستان بستری بود. در چند روزی که کیانا بستری بود، یک پای نصرت در بیمارستان بود و پای دیگرش با جدیت دنبال کارهای سوگواری بود. روزی که قرار بود کیانا مرخص شود، نصرت به او آب‌میوه‌ای داد که با دارویی توهم‌زا آغشته بود. یک ساعت بعد که در خانه بودند و برخی از فامیل به دیدارش آمده بودند، رفتار و حرف‌هایش آنها را متعجب کرد. نصرت در فرصتی که کیانا نشنود، برای آنها توضیح داد که کیانای نازنین از شوکی که به او وارد شده، تمرکز حواس ندارد و گاهی متوهم می‌شود.

توهمات کیانا در روزهای دیگر بیشتر شد ضمناً پرخاشگر هم شد و تقریبا به همه خشم می‌گرفت طوری که دوستان و آشنایان ترجیح دادند زیاد به دیدارش نروند حتی خدمتکارهای خانه هم مایل نبودند با کیانا خانم روبرو شوند و خود را از او پنهان کنند. و همه اینها همان چیزی بود که نصرت می‌خواست. او نقشه ماهرانه‌ای کشیده بود تا به تمام ثروت آن خاندان برسد. پس از قتل پدر و مادر کیانا داشت زنش را به بیماری‌های عصبی و شخصیتی دچار می‌کرد تا راه رسیدن به آن همه ثروت را هموارتر کند.

نصرت مطمئن بود که کسی به او بدگمان نمی‌شود زیرا برای تمام اهدافش نقشه‌هایی طراحی کرده بود و همه جوانبش را سنجیده بود. او از آن آدم‌هایی بود که اول چاه می‌کَنَد بعد دکل را می‌دزدند. موضوع تصادف و مرگ پدر و مادر کیانا و دایی از نظر همه قابل توجیه بود مخصوصا که پزشکی قانونی گزارش کرده بود که راننده مواد توهم‌زا مصرف کرده و کنترل فرمان را از دست داده. این نتیجه‌گیری قابل قبول بود زیرا دایی گاهی یک نخود تریاک دود می‌کرد. حالا نصرت داشت روی نقشه‌ی دومش که پریشان کردن روح کیانا بود، کار می‌کرد اما کار به همین سادگی‌ها نبود و مسافری از راه رسید و برای نقشه‌های نصرت مشکلاتی ایجاد کرد.

کیانا از دوران دبستان تا دبیرستان دوستی داشت به نام آویشن که پس از دیپلم به استکهلم رفت و دکترای روانپزشکی گرفت و مقیم شد. آویشن برای دیدارهای فامیلی به ایران آمد و روزی که به دیدن کیانا رفت بسی حیرت کرد زیرا کیانا با فریاد گفت "اومدی منو تماشا کنی؟ بلیتِ تماشای من رو از کجا تهیه کردی؟ تو غلط می‌کنی که سوار اسب خوشبختی شدی و اومدی بدبختی من رو نگاه کنی؟ تو با چه رویی به دیدن من اومدی؟ مگه تو نبودی که زندگی منو به باد دادی؟" و سخنانی دیگر... آویشن واکنشی نشان نداد و کمی بعد اجازه مرخصی گرفت و از آن اتاق بیرون رفت. نصرت او را بدرقه کرد و گفت: "بهتون گفته بودم که! کیانا جون ضربه بدی خورده اما دکترش گفته کم کم حالش بهتر میشه". آویشن پرسید: "چه داروهایی مصرف می‌کنه؟" نصرت داروها و نسخه دکترش را به او نشان داد. آویشن گفت: "به نظرم باید آزمایش بده... معتقدم غیر از این داروها، داروی دیگه‌ای هم مصرف می‌کنه که واکنش‌های پرخاشگرانه و پر از توهمش می‌تونه

احترام نهادن به سالخورده امت من، احترام نهادن به من است
● پیامبر اکرم (ص)

از عـوارض اون دارو باشـه". نصرت گفـت: "خیلی خوشحالم که شما هستین. تا حالا کسی به این موضوع فکر نکرده بود که شـاید کیانا دور از چشم ما داروی دیگه‌ای هم مصرف می کنه".

روز بعد آویشـن آرامبخشی قوی به نصرت داد و گفـت آن را قاطی داروهای دیگر بـه کیانا بدهد تا بـه خواب بـرود و بتوانند از او خـون بگیرند. نتیجه آزمایش حدس دکتر آویشن را تأیید کرد و به نصرت گفت: "کیانا روانگردان بسیار خطرناکی به اسم اسید یـا ال.اس.دی مصرف می کنـه. این ماده مخدر رو از اسـید لیزرجیک دی اتیل آمید تهیه می کنن که از یه قارچ به اسم ارگوت می گیرنش. قارچ ارگوت رو روی غلات پرورش میدن بعد تو آزمایشـگاه‌های مخفی و غیرقانونی به کریستال‌های ال.اس.دی تبدیل میشه. عـوارض بدی هـم داره. مثل قطع ارتبـاط با دنیای واقعی و اسارت در اوهام، هذیان، درک نکردن زمان و مکان، اختلال در شناخت و بروز ترس و برگشت به گذشته و روان‌پریشی". نصرت گفت: "از توضیحات دقیق شما متشکرم. من یه هنرمندم که علوم تجربی و ریاضی رو بلد نیستم بنابراین از توضیحات علمی شما سر درنیاوردم. راستش من می‌خوام بدونم کیانا جون چطـور داروی مخدر مصرف می کـرده و من متوجه نشدم و می‌خوام بدونم از کجا تهیه می کرده".

آویشن گفت: "اسـید در حجم خیلی کم مصرف میشه. پس قایم کردنش کار سختی نیست. از مسؤول آزمایشگاه شـنیدم که این جور چیزا رو با خریدهای اینترنتی انجام میدن". نصرت کمی فکر کرد و گفت: "انگار حق با شـماس چـون چند روز پیـش یکی از مسـتخدم‌ها می گفت یه آقایی کـه تیپ خلافکارها رو داشـته، به اسـم پیک اومده بوده اینجا و یه پاکت کوچیک به کیانا داده بوده". آویشـن گفت: "خودشه! شـما باید به‌طور ناگهانی اتاق کیانا رو عوض کنین و هیچ یک از وسـایلی رو که توی اتاق فعلی هسـت، به اتـاق جدید نبرین. این طـوری اگه چیزی قایم کرده باشه، از دسترسـش خارج میشه. به مستخدم‌ها هم بسپرین که قبل از این که چیزی به دست کیانا برسه، اونو به شما نشون بدن".

نصـرت تمام این کارها را کرد و از همان روز هم روانگردانـی را کـه به خورد کیانا مـی‌داد، قطع کرد بنابرایـن چند روز بعد حال کیانا بهتر شـد ولی هنوز عوارض زیادی داشـت. نصرت زیـرک بود و تمام کارهایش بر اسـاس نقشه بود. خودِ او بود که به یکی از خلافکارها پـول داده بود تا آن پاکت را برای کیانا بیاورد تا اگر بعداً کسی پرسید مواد از کجا می‌آورده، خدمتکارها شـهادت بدهند که مردی خلافکار برای کیانا پاکتی آورده بود. وقتی هم آویشـن متوجه شـد کیانا مواد مصرف می کرده، از آن روز به او روانگردان نداد تا کیانا و همه باور کنند برای کیانا از بیرون مواد می‌آورده‌انـد. نصرت نمی‌خواسـت حال کیانا خوب شود اما با وضعی که پیش آمده بود، آویشن مزاحمت ایجاد می کرد بنابراین نقشه‌ای دیگر طراحی کرد.

نصـرت بـه خدمتکارهـا اعلام کرد کـه برای سرکشـی به یکی از املاک باید به سفر برود و به همه سفارش اکید کرد که مراقب کیانا خانم باشند و رفت. غـروب همان روز کیانا به یکی از خدمتکارها خشـم گرفت و خواسـت او را کتک بزنـد ولی خدمتکار که مدتی بود پرخاش‌های زیادی از خانمش شنیده بود، حرصش گرفت و مچ دست کیانا را به‌شدت پیچاند، طوری که مچ دست او از جا در رفت. خواستند برایش دکتر بیاورند، قبول نکرد.

نیمه‌شـب از سقف آسمان گذشـته بود و خانه بـزرگ کیانا در جذبه سُـکرآور خواب شـناور بود. نصـرت که برای خودش ریش و سـبیل و موی بلند گذاشـته بود، وارد خانه شـد و بی‌صداتر از ببری که به سـوی طعمه می‌رود، وارد اتاق کیانا شـد. یکی از چاقوهای آشپزخانه را که قبلا با خودش برده بود، در دست کیانا گذاشـت و تیغه چاقو را با حرکتی سریع بـه قلب او فرو کرد و گفت دوسـتت دارم! کیانا یک دم بیدار شد و نفس بسـیار کوتاه و صداداری کشید و مدتی رعشـه گرفت و جانـش درآمد. نصرت او را رها کرد و رفت.

آفتاب از دیوارها پایین آمده بود و داشـت زمین را فتـح می کرد که گروه کاراگاه نوبخت به خانه کیانا رسـیدند. دکتر آویشـن هم آنجا بود و برای کاراگاه توضیح داد که کیانا به دلیل شـوک شـدن از مرگ پـدر و مـادرش، بـه ال.اس.دی روی آورده بود و با اینکه چند روز است با کمک نصرت کاری کردند که کیانا به مواد مخدر دسترسـی نداشته باشد، آخرش عوارض این مخدر خطرناک وادارش کرد خودکشی کند. سپس برگه آزمایشگاه را که نشان می‌داد اسید مصرف می کرده، به او نشـان داد. کاراگاه نوبخت آن را گرفـت و به صحنه‌ای که ظاهرا خودکشـی بود، با دقت نگاه کرد و از همه چیز عکس برداشـت سپس سـراغ نصرت را گرفت. یکی از خدمتکاران گفت به سـفر رفته ولی به او خبر داده‌انـد و به‌زودی خواهد رسـید. کاراگاه با خدمه که سـه خانم و یک مرد که باغبـان بود، مصاحبـه کرد. باغبان گفـت از چیزی خبـر ندارد زیـرا مدام در حیاط و باغ اسـت، اتاقش هم پشـت حیاط خلوت اسـت و از داخـل خانه هیچ خبـری ندارد مخصوصاً از وقتی که دایی و خانم و آقا تصادف کردند، منزوی و غمگین شـده. باغبان ضمن حرف‌هایش گفت: "دمدمای سـحر بود که دیدم یه آقایـی که ریش و موی بلند داشـت و دسـتکش دستش بود، وارد ساختمون شد. گفتم به من چه و رفتم سـر کار خودم". نوبخت پرسید: "چرا گفتی به من چه؟ باغبان گفت: "قفل‌های این خونه مخصوصن و فقط خودشـون می‌تونن بازش کنن. به خودم گفتم لابد آشـناس که کلیـد داره و اومده تو". نوبخت او را مرخص کرد و یکی یکی، مستخدم‌ها را برای مصاحبه احضـار کرد. همه آنها گفتند از بعد از تصادف حال کیانا خانم بد شـد و فکر می کرد همه دشمن او هسـتند. از بس پرخاشـگر و بهانه‌گیر شده بود که دیشب به یکی از آنها حمله کرد. خدمتکاری که کیانا با او گلاویز شـده بود، با گریه گفت: "به خدا دیشـب تقصیر من نبـود. خانم یه‌هو قاطی کـرد و موی منو کشید. منم خواستم خودم رو خلاص کنم. مچ دستشو گرفتـم و پیچونـدم. حالا هی عذاب وجـدان دارم و نمی‌دونم چکار کنم تا خدا منو ببخشـه" نوبخت او را دلداری داد و گفت: "واکنش شـما طبیعی بوده. منم اگه کسـی موهام رو بکشـه، ناخودآگاه دفاع می کنم. مطمئن باشـین هیچ گناهی به گردن شما نیست. حالا یه سـؤال: شما قیافه اون خلافکاری رو که واسه خانم مواد آورد، یادتونـه؟" زن گفت: "آره... قدش کوتاه بود. چهارشونه بود. روی دستش خالکوبی داشت..." نوبخت او را پیش اسماعیل، نقاشِ پلیس برد تا تصویر کامپیوتری او را طراحی کند.

تحقیقات و مصاحبه‌های مقدماتی گروه نوبخت در مراحل پایانی بود. نصرت هم آمد. او بر سر می کوفت و واویلا می کرد. دکتر رعنایی به او آرامبخش تزریق کرد تا برای مصاحبه آماده شـود. در مدتی که منتظر بودند آرامبخش اثر کند، اسـماعیل از مشـاهدات مسـتخدم تصویری تهیه کرد و از آن پرینت گرفت. نوبخـت آن زن خدمتکار را احضـار کرد و تصویر را نشانش داد. زن آن را تأیید کرد. نوبخت او را مرخص کرد و سراغ نصرت رفت. کمی آرام شده بود ولی هنوز اظهار بی‌تابی می کرد. کاراگاه از او پرسـید: "شما که می‌دونستین همسرتون رفتارهای غیرقابل پیش‌بینی داره، چرا تنهاش گذاشـتین؟" نصـرت گفت: "چند روز بود دیگه اسـید نمی‌زد، فکر کردم میشـه بهش اعتماد کرد". کاراگاه گفت: "هیچ می‌دونسـتین دایی کـه راننده این خونه بوده، قبل از تصادف اسـید زده بـوده؟" نصرت اظهار بی‌اطلاعی کرد. نوبخت گفت: "امروز قبل از اینکه بیام اینجا، پرونده اون تصادف رو خوندم و معتقدم نتیجه‌گیری پلیس اشتباه بوده و اونا به قتل رسـیدن". نصرت گفت: "منم به این موضوع فکر کرده بودم ولـی باتوجه به اینکه دایی معتاد بود، گفتم شاید روانگردان هم می‌زده". کاراگاه گفت: "به نظـر من کیانا خودکشـی نکـرده". نصرت گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای قتل پشت پرده‌های مرموز جشن

سگ‌ها بوی وسایل و بدن مقتول را داشتند. کلید ساعت که در جیب شهرام بود، قبلا در دست مقتول(صفدر) بود و بوی او را داشت بنابراین سگ‌ها به سویش پارس می‌کردند و توجه نوبخت را جلب کردند. از بین سیل جواب‌های درست، قرعه‌کشی شد و مریم السادات خادمی از روستای تلک آباد با تلفن۸۶(۰۰۰)۰۹۱۰۰۳ برنده شد. از توجه بسیار زیاد شما به این آیتم بسی ممنونم.

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

زیر نظر: نس - الف - شهبانی

آل!

ماجرایی را که شرح خواهم داد، مربوط به زمانی است که من پسربچه‌ای دوازده ساله بودم. آن زمان خانه مادر شهر کوچک میانکوه واقع بود. میانکوه در حال حاضر از توابع شهرستان آغاجاری و جزو استان خوزستان است. مادرم چون قصد داشت برادرش را که با خانواده و به صورت عشایری در مارون زندگی می‌کردند ببیند، با پدرم قصد سفر به آنجا را کرد و مرا نیز همراه خود بردند.

لازم به توضیح است که مارون منطقه‌ای است نزدیک میانکوه که علاوه بر داشتن رودخانه و جنگل از سایر مناظر طبیعی و سرسبز دیگر نیز برخوردار است. غروب بود که به خانه دایی‌ام که یک سیاه چادر بود، رسیدیم. سیاه چادری که نزدیک به رودخانه و جنگل قرار داشت.

دایی علاوه بر سرپرستی خانواده خود مسئولیت نگهداری پدر و مادرش را نیز به عهده داشت.

دایی و خانواده‌اش و همچنین پدربزرگ و مادربزرگم از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. زن دایی‌ام با آنکه حامله بود، شام مفصلی تدارک دیده و ما در زیر روشنایی فانوسی که به سقف چادر آویزان بود، شام را صرف کردیم. بعد از شام، دایی‌ام نی خود را از خورجین درآورد و ما را دعوت به شنیدن کرد و ما اطرافش حلقه زدیم و او شروع کرد به نی زدن. صدای نی‌اش خیلی سوزناک و غمگین بود. حدود نیم ساعتی بود که داشت نی می‌زد که ناگهان زن دایی‌ام ناله بلندی سر داد. دایی‌ام فورا صدای نی را قطع کرد و بلافاصله به طرف همسرش که چند قدم عقب‌تر نشسته بود، نیم خیز شد و پرسید: چی شده؟! زنش گفت: اعضای بدنم داره سوزن سوزن و بی‌حس میشه. انگار دارن به سینه‌ام چنگ می‌زنن!

پدربزرگم که آدم باتجربه و دنیا دیده‌ای بود، به دایی‌ام گفت:

ـ تفنگت را کنار همسرت قرار بده.

دایی‌ام فی‌الفور تفنگی را که به تیرک چادر آویزان کرده بود، پیش همسرش گذاشت. در این لحظه متوجه شدیم سگ‌ها بیرون از چادر به شدت دارند پارس می‌کنند. به جهت پارس سگ‌ها که نگاه کردیم، ناگهان دیدیم زنی بلند قامت و سیاه پوش دارد به سوی چادر می‌آید. دایی‌ام یکی دیگر از تفنگ‌هایش را که لای جاجیم گذاشته بود بیرون کشید، آن را به دست گرفت و با گامی بلند بیرون از چادر ایستاد و فریاد زد: آهای سیاهی کی هستی؟!

و چون جوابی نشنید به سگ‌ها اشاره کرد که به سوی آن سیاه پوش یورش ببرند. سگ‌ها خیز برداشتند اما ناگهان زوزه کشان عقب نشینی کردند. اما دایی‌ام به ناچار لوله تفنگ را بالا گرفت و دو تیر هوایی شلیک کرد. گلوله‌ها درخشش و انعکاس عجیبی در ظلمت شب داشتند.

آن سیاهی هم از شنیدن صدای گلوله‌ها عقب و عقب‌تر رفت و در تاریکی قیرگون شب ناپدید شد.

دایی‌ام تفنگ به دست به درون چادر برگشت. زن دایی‌ام آرام شده بود و دیگر دردی نداشت. دایی‌ام با تعجب گفت: این سیاهی کی بود؟ پدربزرگم در جواب گفت: آل بود. وقتی همسرت گفت بدنم دارد سوزن سوزن می‌شود، من وجود آل را احساس کردم و به همین خاطر گفتم که تفنگ را کنارش بگذاری. چون آل از تفنگ، چاقو و سایر آهن آلات می‌ترسد. کاری به این ندارم که دایی درست می‌گفت یا غلط و اصلاً آل وجود دارد یا ندارد اما آنچه که گفتم خاطره‌ای بود که از سالیان دور در ذهنم باقی مانده و بهتر دیدم که آن را برایتان نقل کنم.

امضاء محفوظ ـ گچساران

آن مرد چه گفت



یکی از سال‌های بین ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۰ شمسی دوره سیکل اول دبیرستان را می‌گذراندم. تابستان بود و هوا گرم. به یکی از باغات اطراف شهر که در کنار رودخانه و روبه‌روی پارکی قدیمی بود رفتم، در نزدیکی چشمه‌ای که آبش سرد و گوارا و زلال بود، زیر سایه درختان بید و چنار به درختی تکیه دادم و به منظره روبه‌رو نگاه می‌کردم. هوا خنک بود و نسیمی که برگ‌های درختان را به صدا درآورده بود گوش و تنم را نوازش می‌کرد، در عالم نوجوانی سیر می‌کردم که یکدفعه مردی را دیدم که به طرفم می‌آید. آن مرد شلواری سیاه و پیراهنی سفید، بر تن داشت، قدی بلند و دارای سبیل باریکی بود، نزدیک که رسید سلام کرد. به احترام او بلند شدم و با هم احوالپرسی کردیم، و دوباره هر دو نشستیم و از هر دری حرف زدیم، فارسی حرف می‌زد و نزدیک به چهل سال داشت و معلوم بود که مسافر است و برای وقت گذرانی و استفاده از هوای بیرون به این باغ آمده بود، بعد از مدتی گفت‌وگوی معمولی یکدفعه دست برد و کتابچه کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و آن را به طرف من گرفت و گفت: می‌دانی برادر من، تمام کوشش بیگانگان برای این است که این کتاب را از ما بگیرند، از این گفته تعجب کردم که مگر این کتاب چه کتابی است که می‌خواهند آن را از ما بگیرند؟ آن را از دستش گرفتم و پشت جلد آن را خواندم، این دفعه متوجه شدم که این کتاب چه کتابی است و منظور ایشان از این گفته چیست. آن کتاب، قرآن کریم بود. آن را بوسیده، بر چشم نهاده و روی سرم قرار دادم. بعد از مدتی، آرام و با احترام کتاب را تحویلش دادم و او آن را در جیب قرار داد، چون من در سنی نبودم که گفته‌های او را به طور عمیق درک کنم، زیاد به گفته آن مرد توجه نکردم اما حال که از آن زمان سال‌ها می‌گذرد، و دوران پختگی را طی می‌کنم تازه به خود آمده و درک می‌کنم که آن مرد چه گفت،... به راستی ما می‌توانیم و همت آن را داریم که این کتاب جاودانی و ارزشمند را از دستبرد بیگانگان محفوظ داریم تا به آن و به خودمان لطمه‌ای اساسی وارد نشود. و خدا داناتر است...

عبدا... خورشیدی ـ دبیر پیشکسوت ـ سقز

شکم کار دستم داد

خاطره‌ای دارم از دوره راهنمایی که دانش آموز با انضباطی بودم اما متاسفانه شکم کار دستم داد!

معلم دوم راهنمایی مشغول درس علوم و آزمایش بود و برای دانش آموزان توضیح می‌داد. آخر آزمایش علوم یکی از درس‌ها ناگاه مرا صدا زد، ذوالفقاری بیا پای تخته! پیش خودم گفتم لو رفتم و معلم متوجه شد. رفتم جلو معلم ایستادم، گفت: دهانت را باز کن. ای کاش آن را قورت می‌دادم، اما نشد و دوباره گفت: باز کن، گفتم چیزی نیست. ناگهان از گیل که نوعی خوردنی شبیه گوجه سبز (آلوچه) زرد رنگ است، از دهانم افتاد! معلم گفت: من دارم آزمایش انجام می‌دهم تو خوراکی می‌خوری؟... من هر چقدر عذرخواهی کردم و گفتم: غلط کردم، گفت: از دفتر چوب (ترکه) را بیاورید. بالاخره کف دستم را باز کردم و ده تا دست چپ و ده تا دست راستم ترکه خورد و اشکم را درآورد و این آخرین از گیلی بود که خوردم. البته بعد از چند سال وقتی عکاسی کار می‌کردم یک روز این معلم را دیدم و ماجرا را گفتم و او گفت: یادم نمی‌آید ولی از من معذرت خواست و من گفتم، کتک خوردم اشکالی ندارد اما برایم درسی شد که دیگر توی کلاس خوراکی نخورم!

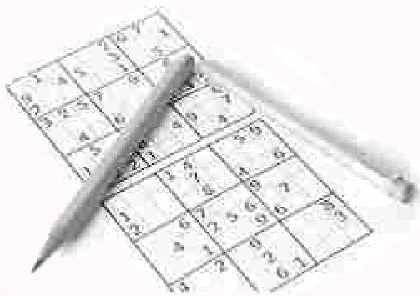
مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر

سودوکو و تمرکز کودکان

این جدول ساده که باید اعداد در خانه‌های آن قرار گیرد اسراری را در خود دارد!



فرزاد خضرائی
کارشناس طراحی جدول و سرگرمی
منبع: www.sudokusabz.com



سودوکو در حال تبدیل شدن به محبوب‌ترین بازی دربین جوانان اروپا است. بسیاری از والدین می‌توانند به معرفی سودوکو به فرزندان خود بپردازند به این امید که توانایی‌های هوشی خود را برای بهبود دامنه توجه وتمرکز خود در مدرسه افزایش دهند.

یکی از چالش‌های رو به افزایش تربیت کودکان این است که آنها زمان زیادی از آموزش را در مدرسه می‌گذرانند و در بسیاری از مدارس آموزش با تمرکز قوی بر روی نکات مهم علمی است که به طور مستقیم با امتحان مربوط به آن انجام می‌شود در حالی که در بسیاری از مدارس همیشه ممکن نیست که زمان زیادی صرف توسعه تفکر و استدلال دانش آموزان شود و سودوکو می‌تواند به بچه‌ها در مهارت‌های استدلال و یادگیری، حل مسایل و چالاکی ذهن آنها حتی تا سنین جوانی کمک کند.

دوران دبستان زمانی است که کودک از آرامش و کانون گرم خانواده و آزادیهای نسبی کمی فاصله می‌گیرد و وارد مرحله تربیت دور از فضای خانه، والدین و آموزش در مدرسه می‌شود. ارتباط او با همسن و سالهای خودش، معلم و سایرین فصل جدیدی از زندگی او را رقم می‌زند. کودکی که بازی با زندگی او آمیخته بوده به‌راحتی نمی‌تواند از بازی فاصله بگیرد و در بازیهای دسته جمعی از کم رویی وخجالت دور می‌شود و او را در برقراری ارتباط با دیگران کمک می‌کند، ولی خلاقیت فکری واعتماد بنفس او نیز دارای اهمیت است.

افکار و اندیشه‌های آینده هم ریشه در ابعاد روانی او در کودکی دارد و انتخاب سرگرمیهای مناسب فکری می‌تواند استقلال فکری و اعتماد به نفس را تقویت کند و ضریب هوشی او را بالا ببرد.

کودکان در دوران دبستان برای پذیرش علوم ریاضی نیازمند به یک بستر سازی مناسب جهت آمادگی پذیرش ذهنی اعداد و اشکال به عنوان پایه ریاضی و علوم مرتبط با آن هستند واین بستر باید بنحوی باشد که موجب ایجاد انگیزه و خلاقیت فکری در حل مسایل ریاضی وعلاقه مندی کودکان شود و بنظر می‌رسد که یادگیری ریاضی در دوران دبستان توآم با سرگرمی به شکلی که موجب تحریک و مشارکت فکری کودک باشد، نتیجه بهتری در فراگیری ریاضی در سالهای آینده دارد و **"کیدوکو" یک سرگرمی فکری مورد علاقه کودکان در سراسر دنیا است. شکل و قوانین آن هم ساده وشبیه به سودوکو است با این تفاوت که تعداد خانه‌های آن کمتر و انجام آن آسانتر است.**

کیدوکو دو نوع است

نوع اول، یک جدول چهار در چهار با شانزده خانه است که به چهار قسمت مساوی تقسیم شده است و برای سنین ۶-۱۰ سال مفید است

نوع دوم، یک جدول شش در شش با سی وشش خانه است که به شش قسمت مساوی تقسیم شده و برای سنین ۱۰-۱۴ سال مفید است

استفاده ازنام کیدوکو برای کودکان برابر سودوکو برای سنین بالاتر است.

این سرگرمی باعث تقویت قدرت تفکر واستدلال کودکان وپرورش قوای ذهنی آنها می‌شود

در کیدوکو، بچه‌ها با برقراری توازن بین قوای فکری خود و منطق به نتیجه می‌رسند و حس موفقیت در آنها تقویت می‌شود.

بسیاری از والدین نگران هستند که کودکان زمان بیش از حدی را صرف بازی با تبلت و موبایل وتماشای تلویزیون می‌کنند و این در حالی است که کیدوکو فعالیت ذهنی را بیشتر کرده و به صورت مشارکتی نمونه‌ای از تفریح و سرگرمی بروز می‌کند.

در حال حاضر هم، بسیاری از کشورهای پیشرفته استفاده از پازل کیدوکو در مدارس ابتدایی را در برنامه‌های آموزشی مدارس قرار داده‌اند و در شماره‌های آینده بیشتر در مورد کیدوکو وچگونگی انجام این سرگرمی مفید شرح داده خواهد شد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

"واقعاً؟ پس چرا چاقو توی دست خودشه؟" نوبخت گفت: "قاتل صحنه‌سازی کرده تا پلیس رو فریب بده... باغبون یه نفرو دیده که دیشب وارد خونه شده. احتمالا قاتل همونه". نصرت گفت: "باورش برام سخته... کیانا دشمنی نداشت که یه نفر از بیرون بیاد اونو بکشه". نوبخت گفت: "قفل‌های در ورودی این خونه از قفل‌هایی هستن که ایمنی بالایی دارن. برای ساختن کلید یدکی هم باید به شرکت سازنده قفل برید. بنابراین کسی که دیشب وارد خونه شده، کلید داشته". نصرت گفت: "حق با شماس". نوبخت گفت: "از وقتی که از تهران رفتین، با کیانا یا با خونه تماس گرفتین؟" نصرت گفت: "تماسی نگرفتم چون تو راه آنتن نمی‌داد، اونجا هم که بودم، فقط کار بود". نوبخت گفت: "باغبون می گفت کسی که دیشب وارد خونه شده، ریش و موی بلند داشته. شما همچین کسی رو می‌شناسین؟" نصرت گفت: "نه!" نوبخت گفت: "من از مرکز خواستم برام ریش و موی مصنوعی بیاره... اینجاس! اگه اشکالی نداره، می‌خوام روی همه امتحان کنم. از شما شروع می کنم". نصرت گفت: "چرا؟" نوبخت گفت: "چون به نظر من شما قاتل کیانا و پدر و مادرش و دایی هستین". اعتراض‌های نصرت سودی نداشت و نوبخت او را وادار کرد ریش و موی مصنوعی را به خودش بزند سپس باغبان را احضار کرد. باغبان تأیید کرد که این مرد، همان است که دیشب دیده. نوبخت به نصرت گفت: "دایی اسید مصرف کرده بود. کیانا هم اسید مصرف می کرد. همین نشون میده که این دو پرونده به هم ربط دارن. قفل و کلید خونه هم به ما میگه فقط صاحبخونه می‌تونه قفل رو باز کنه و اگه کسی کلیدنداره، باید آیفون بزنه تا از داخل براش باز کنن. دیشب کسی زنگ در رو نزده. پس شرط ورودش به خونه اینه که کلید داشته باشه. و شما کلید داشتین. پای یه ثروت بزرگ هم درمیون بوده و به شما انگیزه قتل داده. باغبون هم تأیید کرد که دیشب شما با ریش و موی مصنوعی وارد خونه شدین پس بهتره اقرار کنین". نصرت گفت: "جای حاشا کردن نیست فقط می‌خوام بدونم چرا شما از همون اول به من مشکوک شدین؟"

هوش آزمایی:

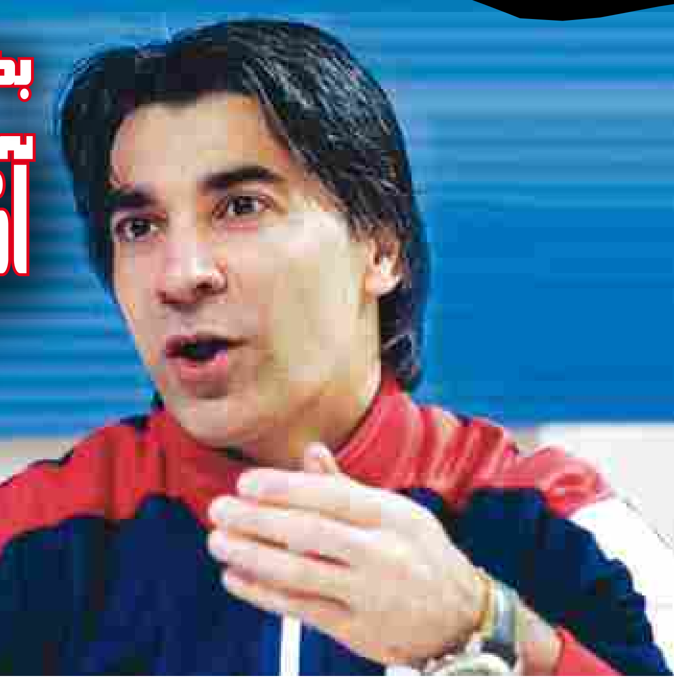
چرا نوبخت از اولش به نصرت شک کرد.

مطمئنم که هوش شما از نصرت بیشتر است و تا ده روز دیگر به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس می‌زنید و سوتی نصرت را خواهید گفت.

ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می کنیم و پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم ●شوپنهاور

بهترین بازیکن فوتسال آسیا

آقای خاص فوتسال ایران هستم



انتخاب وحید شمسایی که پدر ۳ فرزند دختر است در آستانه چهل سالگی به عنوان برترین بازیکن فوتسال آسیا نشان داد که هنوز هم "دود از کنده بلند می‌شود!" وحید علی رغم تمام مصدومیت‌ها و مشکلاتی که دارد، توانست این عنوان را کسب کند و این انتخاب درحالی رقم خورد که ایران نماینده‌ای جز او و تیمش در جمع بهترین‌ها نداشت و شاید اگر وحید شمسایی و تیم تأسیسات نبودند، نام ایران در هیچ‌یک از عناوین برتر دیده نمی‌شد .در کنار این موضوع موفقیت‌های اخیر وحید شمسایی در جام باشگاه‌های آسیا و همچنین صدرنشینی تیمش در لیگ برتر فوتسال نشان داده در آینده حرفهای زیادی برای گفتن دارد .

گفتگو: مجتبی نورعلی

ششمین عنوان بهترین بازیکن سال آسیا را از آن خود کردی. پیش از این هم ۸-۹ دوره آقای گل آسیا بودی. بقیه رکوردهایت را می‌دانی؟!

۳۹۲ گل در تیم ملی زده‌ام که هم اکنون فالکائو در تیم برزیل ۳۵۷ گل زده است. این رکورد دور از دسترس نیست، چون اگر برزیل با تیم‌های ضعیف بازی کند، فالکائو می‌تواند تعداد گل‌های خود را افزایش بدهد، در باشگاهی هم فکر می‌کنم ۴۵۰-۴۶۰ گل زدلم .

کدام افتخارت را بیشتر از همه دوست داری؟

افتخاری که برای اولین بار کسب می کنی، از همه بهتر و شیرین‌تر است. زمانی که در سال ۲۰۰۰ برای اولین بار بهترین بازیکن سال آسیا و آقای گلی آسیا را به‌دست آوردم، تا صبح خوابم نمی‌برد .

کسب عنوان بهترین بازیکن سال آسیا در ۴۰ سالگی حس و حال دیگری داشت؟

تنها به یک دلیل خوشحال شدم و آن هم اینکه در سن ۴۰ سالگی هم می‌توانیم موفق باشیم. برای من جالب بود از آن دست آدم‌هایی هستم که نمی‌ترسم سن خودم را بگویم. خوشحالم که در ۴۰ سالگی عنوانی را به‌دست آوردم که می‌تواند الگویی برای سایر بازیکنان باشد که فکر نکنند عمر بازی کردن کوتاه است.

چرا برای دریافت جایزه به هند سفر نکردی؟

هم بازی داشتیم و هم به من این سری گفتند که نروم (باخنده). به هر حال این مسائل مهم نیست، مهم این است که تأسیسات و من توانستیم برای کشورمان افتخار آفرینی کنیم. در این مدت ۲ بار برای دریافت جایزه‌ام به کشور برگزار کننده مراسم رفتم. جا دارد که از تمام هنرمندان و ورزشکارانی که در این مدت به من تبریک گفتند، تشکر کنم.

فکر می کنم وحید شمسایی همچنان تمامی ندارد؛ چرا که در یک مصاحبه گفته بودی در سال ۲۰۱۶ هم می‌خواهی بهترین بازیکن شوی.

اگر مصدومیت من اجازه بدهد، قطعاً در سال ۲۰۱۶ هم یک رقیب جدی و سرسخت برای تمامی بازیکنان آسیایی خواهم بود. مصدومیتم خیلی مرا اذیت می‌کند؛ خواب ندارم. با PCL پاره به جام باشگاه‌های آسیا رفتم. جا دارد از دکتر نوروزی و دکتر محمدی تشکر کنم که شبانه‌روز وقت خود را گذاشتند تا بتوانم به بازی‌ها برسم. تمام دکترهای متخصص گفتند که من به جراحی نیاز دارم، اما تلاش این پزشکان باعث شد که به مسابقات برسم. این را برای بازیکنان دیگر می گویم که بدانند یک پیرمرد ۴۱ ساله رقیب سرسختی برای آنها خواهد بود.

همسرت با ادامه فعالیت تو در فوتسال موافق است؟

واقعاً نه، در چند روز گذشته چندین بار به من گفته است که از فوتسال کنار بکشم. من واقعاً نمی‌توانم ایستاده نماز بخوانم؛ چرا که درد زیادی دارم، البته خدا را هم شکر می کنم؛ چرا که برای رسیدن به یک جایگاه نیاز به کشیدن سختی‌های زیادی است. من در این فوتسال نابود شدم، له‌ام کردند، اما برگشتم.

خیلی‌ها تو را با علی دایی مقایسه می کنند.

دایی اسطوره ما و تمام‌نشدنی است، همان طور که علی کریمی نابغه است. زمانی که در ایتالیا بازی می کردم، مدیر برنامه‌هایم فرش‌فروش بود که به فوتبالیست‌های بزرگ ایتالیا فرش می‌داد. اوایل حضورم در ایتالیا بود که کمی هم احساس غربت می کردم، او مرا به رستورانی برد که برای خاویر زانتی بود و بزرگان فوتبال دنیا را هم دعوت کرده بود، بهانه آورد که علت دعوت از آنها من بودم، اما قصد داشت که به آنها فرش بدهد. حس کنجکاوی من باعث شد تا از آنها بپرسم از فوتبال ایران چه چیزی می‌دانند؟ همه آنها به مدیر برنامه‌هایم یک پاسخ دادند و گفتند: فرشی که تو به ما می‌اندازی (با خنده) و علی دایی. دایی اسطوره من است، اما به هر حال فکر می کنم در یک مسابقه گروهی کسی به اندازه من افتخار به‌دست نیاورده است. کلکسیونی از جام‌ها و افتخارات دارم.

پس افتخاری نمانده که نتوانسته باشی به آن برسی.

من فقط فینال جام جهانی را تجربه نکرده‌ام و هنوز هم حسرت آن ۵۰ ثانیه دیدار مقابل ایتالیا را می‌خورم. شاید اگر من و کشاورز در آن دیدار بودیم، می‌توانستیم به جمع ۴ تیم برتر راه یابیم.

چه اتفاقی افتاد که از تیم استقلال به فوتسال رسیدی؟

من ۱۰ روز بود که از تیم ملی فوتسال به فوتبال آمده بودم، رولند کخ، سرمربی ما بود. ۲۱ ساله بودم که به استقلال رفتم، همه بزرگان فوتبال ایران در آن تیم بودند اما آن تیم با هم خوب نبودند. بازیکنان بزرگی چون نیکبخت، سهراب بختیاری‌زاده، محمود فکری، علی سامره، احمد مؤمن‌زاده، مهدی

هاشمی‌نسب، محمد نوازی و خیلی‌های دیگر در آن تیم بودند. آن استقلال، آن قدر بزرگ بود که من جوان ۲۱ ساله نمی‌توانستم حرفی در بین آن بازیکنان بزرگ بزنم. من هم در این مسائل زیادی مأخوذ به حیا هستم، دوست ندارم در مورد اینکه چه اتفاقات و چه حرف‌هایی به‌وجود آمد صحبت کنم و فقط می‌خواهم خوبی‌هایش را بگویم. در کنار خوبان بودم و دوران فراموش‌نشدنی بود، اما فرار کردم !

تو را باید استقلالی دو آتشه بدانیم؟!

به هر حال من نان استقلال را خورده‌ام، پرسپولیس را هم دوست دارم. در گل زدن، علی دایی برایم الگو بوده، فرشاد پیوس هم همین طور، زمانی که بچه بودم، علی پروین را دوست داشتم، به هر حال این نفرات پرسپولیسی بودند و استقلال هم دنیای اسطوره است.

چرا در فوتسال این قدر حاشیه زیاد است؟

معتقدم در کشورمان از پول بیت‌المال هزینه می‌کنند، خرج یک نفر می‌کنند، به اوج می‌رسانند، بعد خیلی راحت او را زمین می‌زنند. در فوتسال همه می‌خواهند جای شخص دیگری باشند، اگر در راه خودمان پیش برویم، مشکلی پیش نمی‌آید. در فوتبال و فوتسال هر اتفاقی رخ می‌دهد، برد و باخت وجود دارد، شما ببینید بزرگ‌تر از مورینیو که نداریم. او هم اکنون در چلسی به خفت افتاده است. متأسفانه در فوتسال ما شرایطی به‌وجود آمده که هیچ کس نمی‌خواهد قبول کند بزرگ‌تر از او هم وجود دارد و همه می‌خواهند بگویند ما تنهایی همه کار می‌کنیم .

سه سال هم از تیم ملی دور هستی. به نظرت نمی‌توانستی در این مدت به این تیم کمک کنی؟

من ۱۳ سال سر و جانم را برای تیم ملی گذاشتم. حتماً اندازه من همین مقدار بوده است، در این ۳ سال هم مربیانی آمده‌اند که به هر حال تصمیماتی گرفته‌اند. هیچ گاه از اتفاقاتی که در گذشته رقم خورده پشیمان نیستم. شاید خیلی دوست داشتم برای چهارمین بار در جام جهانی حضور یابم، اما به هر حال این اتفاق نیفتاد. مسئله‌ای را با صدای بلند می‌خواهم بگویم و آن اینکه برای اعتبار کشورمان همه تلاش کنیم محمد کشاورز چهارمین جام جهانی خود را تجربه کند. به من که اجازه ندادند ۴ بار در جام جهانی حاضر شوم، اما کشاورز را به جام جهانی کلمبیا ببرند که یک ایرانی ۴ بار حضورش را در جام جهانی تجربه کرده باشد. فالکائو بازیکن برزیل ۴ جام جهانی را تجربه کرده و هم اکنون اینقدر بالا و کار می‌کنند تا پنجمین جام جهانی را نیز بتواند تجربه کند. وقتی رکورد رضازاده زده شد، همه ناراحت شدیم. اجازه ندهیم این مسائل از دستمان دور شود.

وحید شمسایی حاضر است به عرصه مدیریت هم ورود و به ساختار فوتسال کمک کند؟

در ایتالیا بازی می‌کردم و تنها یک عکس از آن کشور دارم، آن هم وقتی بود که داشتم از این کشور بازمی‌گشتم

اجازه می‌دهند؟! همان‌طور که گفتم خرجت می‌کنند، اما خیلی راحت زمینت می‌زنند. من عاشق فوتسال هستم، و گرنه تا کنون باید صدها بار فرار می‌کردم. مگر برای علی دایی که بزرگ فوتبال ماست، کرسی در نظر گرفته‌اند؟! این ضعف ماست.

کمی سوالات غیر فوتبالی دارم. در اوقات فراغتت چه کارهایی انجام می‌دهی؟ به سینما یا کنسرت می‌روی؟

دوستان بازیگر و هنرمند زیادی دارم، اما وقت نمی‌کنم به سینما یا کنسرت بروم. دوست دارم بروم، اما فرصت آن را پیدا نکردم. جا دارد همین



جا برای شفای حال بهنام صفوی هم دعا کنیم. او دوست من است و امیدوارم هر چه زودتر شرایطش بهبود یابد. ان‌شاءالله لیگ تمام شود و یک چند روزی به دست‌بوس آقا امام رضا(ع) بروم و می‌خواهم ۳ روز هم به کربلا بروم. اوقات فراغتی ندارم، در واقع غیر آدمیزاد زندگی می‌کنم! من به این نتیجه رسیده‌ام که شب، صبح و صبح، شب می‌شود .

در فضای مجازی فعالیت نداری؟

من در هیچ فضای مجازی فعالیت ندارم، من آقای خاص هستم. در ایتالیا بازی می‌کردم و تنها یک عکس از آن کشور دارم، آن هم وقتی بود که داشتم از این کشور بازمی‌گشتم و عکاس به من گفت این عکس را با خود ببر. آن عکس در خانه پدرم است که او هم اجازه نمی‌دهد به آن نزدیک شوم! هیچ آرشیو فیلمی ندارم. از سوئد می‌خواستند زندگینامه مرا بسازند، اما یک دقیقه فیلم بازی‌ام را نداشتم .

علت این کار چیست؟!

روزی شخصی به من گفت که از بازی‌ات فیلم بگیر که وقتی داماددار شدی، او بداند که پدر زنش چه شخصی بوده، پس از آن من تصمیم گرفتم که هیچ فیلمی از خود بر جای نگذارم. اگر قرار باشد که در آینده کسی بخواهد بداند که من چه کاره بوده‌ام، نه فیلمی از خود بر جای می‌گذارم و نه عکسی. اولین ورزشکار ایران بودم که اسپانسر شخصی داشتم و ۱۰ سال با پوما کار کردم، اما یک عکس با اسپانسرم نگرفتم. وقتی می‌گویم آقای خاص، حکمتی دارد. به این دلیل است که به دنبال این مسائل نبودم، ۱۶ سال است که لب به برنج و نوشابه نزدلم .

خیلی خرافاتی هم هستی؟

درست است، مثلاً در یک بازی لباسم پاره می‌شود و پیروز می‌شویم، آن لباس پاره را بارها می‌پوشم و خیلی‌ها می‌گویند مگر لباس نداری که این گونه بازی می‌کنی؟! این خرافات هم ریشه‌اش به ایتالیا بازمی‌گردد. اینکه می‌گویم آدم خاصی هستم به این دلیل است، یک سال بیشتر در ایتالیا نماندم، هر پیشنهادی هم که به من داده شد، نپذیرفتم. من یک آدم خاص و دیوانه هستم!

پول برایت چقدر اهمیت دارد؟

پول برایم اهمیت ندارد، اما برای رسیدن به مبلغی که قرارداد می‌بندیم، باید قوی قرارداد ببندیم و شخصیت خود را پایین نمی‌آورم. هر کس بگوید من از پول بدم می‌آید، دروغ گفته است. من بیزینس می‌کنم، البته هم اکنون خبری از این موضوع نیست. من به گذشته کاری ندارم، به قول معروف، بودم، حساب نیست. هستم، حساب است. من از یکی از تیم‌های آمریکایی پیشنهاد داشتم و حتی گرین کارت هم به من می‌دادند، اما فقط زیر پرچم کشورم خواهم بود؛ چرا که عاشق ایران هستم و نمی‌توانم از تهران هم بیرون بروم. اگر به شمال هم بروم، روز سوم بازخواهم گشت.

یک خاطره تلخ و یک خاطره شیرین از دوران حضورت در فوتسال تعریف کن .

خاطره تلخ که همان بازی مقابل ایتالیا و ۵۰ ثانیه پایانی بود که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، خاطره شیرینم هم زمانی بود که حسین شمس در جام رمضان و در ورزشگاه آزادی به من گفت موهایت را کوتاه کن تا به تیم ملی دعوتت کنم. آن قدر خوشحال بودم که در آن زمان در پارکینگمان به قدری بزرگ بود که تریلی هم از آن رد می‌شد، اما من نتوانستم با ماشین از آن عبور کنم و به در و دیوار زدم! تا صبح هم در این رویا بودم که چه اتفاقی در تیم ملی برای من روی می‌دهد .

به گذشته برگردی، همین فوتسال را انتخاب می‌کنی؟

اگر به گذشته باز گردم، آن قدر نامردی دیده‌ام که دیگر فوتسال را انتخاب نمی‌کنم، به سمت ورزش‌های تک‌نفره می‌روم. ورزش‌هایی مثل شطرنج، منچ و مارو پله! البته اگر آنجا هم مار مرا نیش نزند، ورزش‌هایی که نزنند، له‌ات نکنند، نمی‌روم به جایی که وقتی می‌توانی پیروز شوی، تو را نابود کنند .

ازدواج کنید، اگر زن خوبی نصیبتان شد خوشبخت و اگر گرفتار یک همسر بد شدید فیلسوف خواهید شد ● سقراط

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



هشدار به رفیق قدیمی

دیدار دو تیم پرسپولیس ـ نفت تهران در کادر رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های کشور در نهایت با تساوی یک بر یک به سر آمد و هر دو تیم به یک امتیازی دست یافتند که برای آنان هیچ دردی را دوا نمی کند چون



مربیان این دو تیم فقط با سه امتیاز این دیدار به آنچه می‌خواستند، دست می‌یافتند. با این شرایط نفت نتوانست خود را از جمع پنج تیم ته جدولی جدا و پرسپولیس هم نتوانست خود را به جمع صدرنشینان نزدیک‌تر کند.

ولی آنچه بیشتر از هر چیز دیگری به چشم می‌خورد، از دست رفتن موقعیت‌های فراوان گل توسط مهاجمان پرسپولیس بود که این ضعف در چند دیدار گذشته آنان به خوبی مشهود بود و معلوم نیست قرمزپوشان کی می‌خواهند این نارسایی‌ها را از بین ببرند.

البته بازگشت **علیرضا بیرانوند** دروازه‌بان لرستانی و ملی پوش نفت تهران به درون دروازه این تیم بعد از محرومیتی دو ماهه هم ماجرایی جدا داشت. چون این جوان لرستانی چندی قبل دچار بی‌تجربگی و غرور کاذب شد و به همین خاطر از آرایش ثابت تیم به دور ماند تا اینکه نفتی‌ها در بازی مقابل سپاهان در جام قهرمانی و استقلال در جام حذفی دچار ضعف از نظر دروازه‌بان شدند و این موضوع علیرضا منصوریان را مجبور به بازگرداندن این دروازه‌بان ملی پوش به جایگاه ثابت خود در درون دروازه نفت کرد.

علیرضا منصوریان را نزدیک به بیست و هشت سال قبل و زمانی که تنها حدود شانزده سال داشت ملاقات کردیم و از آن زمان همیشه با او دوستی مطبوعاتی داشته‌ایم.

و حالا آنچه به رفیق قدیمی خود می‌توانم توصیه کنم، این است که تو زمانی علیرضا بیرانوند را به خدمت گرفتی که درباره بازگشت حسین فرکی به نفت حرف و حدیث‌های زیادی به گوش می‌رسید و ای کاش تمام سختی‌ها را به جان می‌خریدی و این دروازه‌بان را از هفته بعد درون دروازه قرار می‌دادی تا تمام شائبه‌ها درباره‌ات نقش بر آب شود و بعد از مسابقه هم با هر نتیجه‌ای که بازی به پایان می‌رسید، در نهایت عنوان می‌کردی که سال قبل علیرضا بیرانوند یک تنه باعث پیروزی ما در برابر پرسپولیس با مربیگری حمید درخشان شد و من علیرغم شرایط سختی که داشتیم، ترجیح دادم تا شیخ ویسی را در درون دروازه قرار دهم، ولی دوران تنبیه و محرومیت بیرانوند به سر آمده و از بازی بعدی او را به خدمت خواهم گرفت.

شاید این نکته بد نباشد که به رفیق قدیمی خود هشدار دهم که اگر "پرویز دهداری" بدل به اسطوره تاریخ فوتبال ما شد، درست به خاطر این بود که در بدترین شرایط هم خود را اسیر مصلحت نمی‌کرد و واقعیت‌ها را آنطور که باور داشت، اعمال می‌کرد.

منچستری‌ها رکورد گلزنی خود را حفظ نکردند!



این یک قانون نانوشته است که هر کسی رکوردی به وجود می‌آورد، باید در انتظار روزی باشد تا این افتخار آفرینی توسط فرد دیگری تکرار شود.

"**جیمی واردی**" پدیده فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ انگلیس از جمله این افراد است، فردی که از یک بازیکن ناشناخته و گمنام به یکباره بدل به بازیکنی شد که حالا بسیاری از باشگاه‌های بزرگ قاره سبز ارقامی سرسام آور برای انتقال او پیشنهاد می‌دهند.

رکورد به وجود آمده توسط "**جیمی واردی**" گلزنی در یازده بازی پیاپی برای لیستر سیتی بود. این مهاجم گمنام که به تازگی به اردوی تیم ملی انگلیس هم دعوت شده، هفته قبل با وجود مصدومیت در بازی مقابل نیوکاسل دهمین گل پیاپی خود را به ثمر رساند و در بازی مقابل منچستر یونایتد توانست به گلی دیگر دست یابد تا بدین شکل به رکوردی غیر قابل تصور دسترسی پیدا کند. مهاجم جدید تیم ملی انگلیس که بعید نیست در آینده‌ای نزدیک جایگزین "**وین رونی**" در تیم ملی انگلیس شود، در دقیقه ۲۴ بازی به گل برتری خود مقابل شیاطین سرخ اروپا دست یافت. "جیمی واردی" در حال حاضر با چهارده گل زده بهترین گلزن لیگ برتر محسوب می‌شود. اعجوبه گلزن کنونی انگلیس که در فصل فوتبال ۲۰۱۴ـ۲۰۱۳ باعث شد تا لیستر سیتی به مقام قهرمانی در دسته اول دست یافته و با این قهرمانی جواز ورود به لیگ برتر را به دست آورد، تابستان گذشته اولین بازی ملی خود را مقابل ایرلند جنوبی در دیداری دوستانه برگزار کرده است و حالا هم بزرگانی همانند رئال مادرید، بارسلونا، یوونتوس و... همگی خواهان این گلزن قهار هستند. دیدار دو تیم صدرنشین با تساوی یک بر یک به پایان رسید و این نتیجه باعث شد تا صدرنشینی از دست هر دو تیم فرو افتاده و منچستر سیتی با پیروزی مقابل سات همتون به صدر جدول تکیه زند!

با این نتیجه منچستر یونایتد و لوییز فان خال مربی آنان در حسرت بازپس گیری انتقامی تلخ ماندند، زیرا سال قبل هم لیستر سیتی آنان را با شکست از این ورزشگاه بدرقه کرده بود و چند سال قبل هم زمانی که این مربی هلندی مسئولیت تیم بارسلونا را در فوتبال اسپانیا به عهده داشت، مربیگری تیم والنسیا به عهده "کلودیو رانیری" سرمربی کنونی لیستر سیتی بود که او همراه با شاگردانش طی ۱۰ روز در سه بازی توانسته بود که فان خال را با شکست روبرو کند و حالا این پیرمرد ۶۴ ساله در حسرت انتقام از پیر دیر ایتالیایی‌ها باقی ماند و حتی صدرنشینی را هم به منچستر سیتی همشهری خود واگذار کرد.

"رودفان نیستلروی" رکورددار لیگ برتر نیز در صفحه توئیتر خود به این مهاجم بزرگ تبریک گفته و نوشته است: "تو واقعا استحقاق این رکورد را داری و من واقعا از این بابت خوشحال هستم."

مرگ یکی دیگر از قهرمانان جام جهانی ۱۹۶۶



"**جری بیرنه**" مدافع ارزشمند تیم لیورپول در سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۹ در سن ۷۱ سالگی دار فانی را وداع کرد.

مدافع ملی پوش لیورپولی‌ها که در جام جهانی ۱۹۶۶ لندن با تیم ملی انگلیس فاتح جام جهانی شده بود، طی دوازده سال حضور در "آنفیلد" شهر بندری لیورپول افتخارات زیادی از جمله در جام قهرمانی و در جام حذفی به دست آورد. از جمله شاخصه‌های این مدافع بزرگ در فینال جام حذفی انگلیس در "ویمبلی" لندن در سال ۱۹۶۵ مقابل لیدز یونایتد بود که در همان اولین لحظات این بازی وی دچار شکستگی از ناحیه استخوان ترقوه شانه شد و با این حال ۱۲۰ دقیقه را در این بازی حضور داشت تا با پیروزی ۱ـ۲ فاتحانه شهر لندن را با جام قهرمانی به سوی لیورپول ترک کند. بعد از بابی مور "کاپیتان انگلیس در جام جهانی ۱۹۶۶ و آن بال بازی ساز بزرگ آنان در آن بازی‌ها، "جری بیرنه" سومین قهرمان انگلیس در جام جهانی لندن است که زندگی را بدرود می گوید.

ورزشکاران ایران جزو پولدارترین‌های جهان!



میزان پاداش به قهرمانان ورزش در ایران یکی از دغدغه‌های اصلی ورزشکاران و مربیان حتی در رده تیم‌های ملی محسوب می‌شود و این در حالی است که در اغلب کشورهای دنیا حضور در میادین با پیراهن ملی، لزوما جنبه مالی ندارد. تقریبا تمام کشورهایی که ورزشکاران خود را راهی بزرگترین رویداد ورزشی جهان یعنی المپیک می کنند، برای کسب مدال توسط آنها جوایزی نیز در نظر می گیرند.

اگر به ۳ سال قبل برگردیم و میزان پاداش های کشورهای مختلف را در المپیک لندن بررسی کنیم، به نتایج جالبی می رسیم. زمانی که مسئولان ورزش ایران میزان پاداش برای هر طلایی را ۲۰۰، هر نقره‌ای را ۱۵۰ و هر برنزی را ۱۰۰ سکه طلا عنوان کرده بودند. این در حالی است که حتی با دلار چندهزار تومانی در اکثر کشورهای پیشرفته وعده پاداش کمتری به ورزشکاران از سوی مسئولان ورزش آن کشور داده شده بود. ژاپن ۷۲، اوکراین ۱۵۳، آمریکا ۴۵ و چین با ۹۰ میلیون تومان پاداش (پس از تبدیل به ریال) به طلایی‌های خود در المپیک لندن دادند و فقط کشورهایی مثل روسیه و قزاقستان وعده پاداش‌های بیشتری همچون ۲۵۰ و ۴۵۰ میلیون داده بودند.

در بالا دیدیم که میزان پاداش به قهرمانان المپیک از سوی دستگاه‌های دولتی در ایران نسبت به سایر کشورها به هیچ عنوان کم نیست؛ اما تفاوت ماجرا را باید در جای دیگری جست‌وجو کرد. اسپانسرهای خصوصی در کشورهای پیشرفته وعده‌های اعجاب‌انگیزی به مدال آوران المپیکی می دهند. به‌عنوان مثال طبق اعلام یکی از آژانس‌های اسپانسری بریتانیا ورزشکاران طلایی این کشور در المپیک تا سقف ۲ میلیون پوند (تقریبا ۸ میلیارد تومان) از سوی اسپانسرها دریافت می کنند. یا مثلا یک کمپانی تولیدات ورزشی که اسپانسر مایکل فلپس در المپیک ۲۰۰۸ بود، اعلام کرده بود اگر فلپس رکورد ۷ مدال طلای مارک اسپیدز را بشکند یک میلیون دلار (حدود ۳ میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان) به او جایزه می‌دهد. در ایران نیز این اتفاق بعضا از سوی اسپانسر رخ می‌دهد، اما میزانش با کشورهای پیشرفته کاملا متفاوت و بسیار کمتر است.

پیستوریوس قاتل باید سال‌های زیادی را در زندان بماند

اسکار پیستوریوس خیلی هم خوش شانس نبود. سرشناس ترین ورزشکار معلول دنیا که نامش در کتاب گینس ثبت شده است، همچنان خبرساز است. البته نه به عنوان یک قهرمان والمپین که حالا او چند سالی می‌شود یکی از قاتل‌های سرشناس دنیاست. کسی که نامزدش را به رگبار بسته و می گوید فکر کرده دزد یا یک گربه را به رگبار بسته بود.

پیستور در لندن دوید و نامش را در تاریخ المپیک ماندگار کرد اما عنوانی به دست نیاورد. با این حال او اولین ورزشکار معلولی بود که توانست در المپیک تابستانی بدود. بعد از این رقابت‌ها بود که او به یکی از سرشناس ترین ورزشکاران دنیا تبدیل شد. اسکار حالا قهرمان ملی کشورش بود و شهرتش فراقاره‌ای شده بود. همه دنیا او را برای تلاشش می‌ستودند. برای اراده‌ای که بر معلولیت غلبه کرده بود. این شهرت اما قهرمان خوشگذران را یکباره در بدترین چالش زندگی‌اش قرار داد. یک دعوای احمقانه در خانه و با نامزدش و جنونی آنی برای بستن او به رگبار... او بلافاصله بازداشت شد و لقب قاتل گرفت. از همان ابتدا گفته می‌شد متهم به قتل عمد می‌شود اما به رای قاضی پرونده، به جرم قتل غیرعمد، به ۵ سال زندان محکوم شد.

او ادعا کرده بود نصف شب صدایی را از حمام خانه شنیده و از ترس اینکه دزد آمده باشد، حمام خانه را به رگبار بسته و این گونه به جای دزد، نامزدش را کشته بود. این گفته او برایش حکم حبس ۵ ساله به همراه داشت اما خیلی زودتر از موعد از زندان آزاد شد و به حصر خانگی رفت. با این حال دادگاه عالی آفریقای جنوبی رای تجدید نظرش را صادر کرد و این ورزشکار را به جرم قتل عمد مجرم شناخت. آن طور که در رای اولیه آمده پیستوریوس باید حداقل ۱۵ سال زندانی شود. با این حکم، بار دیگر پرونده او به دادگاه می‌رود و هیچ بعید نیست که سال‌های زیادی از عمرش را در زندان بماند.



مهاجم ۳۰ پوندی، بهترین گلزن لیگ برتر

بازیکنی که تا همین چهار سال قبل در تیم گمنام فلیت وود تاون و مقابل تنها ۷۶۸ نفر بازی می کرد، با گلزنی مقابل منچستریونایتد، به رکورد گلزنی در ۱۱ دیدار پیاپی در لیگ برتر رسید و فصل جدیدی را در دوران حرفه ای اش رقم زد.

این رکورد برای هر بازیکنی دستاوردی بزرگ است؛ به ویژه برای بازیکنی که تا سال ۲۰۱۲ در لیگ‌های محلی بازی می کرد و اینکه این اتفاق مقابل منچستریونایتد رقم خورد، اهمیت آن را دو چندان می کند. اولین گل واردی در لیگ برتر، چهار ماه قبل، در پیروزی ۵-۳ لستر مقابل شیاطین سرخ رقم خورده بود و او با گلی که شب گذشته زد، رکورد رود فن نیستلروی، مهاجم سابق یونایتدها که در سال ۲۰۰۳ توانسته بود در ۱۰ دیدار پیاپی گلزنی کند، بشکند.

روند گلزنی های پیاپی واردی از دقیقه ۸۶ دیدار مقابل بورنموث در هفته چهارم آغاز شد؛ زمانی که رسیدن به این رکورد حتی به ذهن او هم خطور نمی کرد؛ اما سه ماه بعد، همه چهره‌های سرشناس ورزش انگلیس، از ملی پوشان کریکت تا مدال آوران المپیک، این رکورد شکنی را به این کارگر سابق کارخانه تبریک گفتند.



شاید این اتفاق برای خیلی‌ها هنوز غیرقابل باور باشد اما برای واردی که تا سال ۲۰۱۰ با هفته‌ای ۳۰ پوند برای استاکس بریج پارک استیلز بازی می کرد، هر اتفاقی با تلاش زیاد ممکن است.

تا چیزی را نپذیریم نمی توانیم تغییرش دهیم • کارل یونگ

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

کامران جان، ۱۹ آذر سالروز میلادت مبارک. دوستت دارم تا ابد
خاطره اقتداری ـ رودان

سمیه جان، همسر عزیزم، زیبایی عشق، پاکی صداقت، اوج مهربانی و نهایت آرامش همه در کنار تو برایم معنا پیدا کرده است. تولدت مبارک
همسرت محسن تقوی ـ شهرستان زواره

ناهیدم، همسر عزیزم، ۲۰ آذر بیست و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم
همسرت سیدعلیرضا محمدی ـ ورامین

همسر عزیز و مهربانم، ناهید جان، ۱۵ آذر سالروز تولدت و فرارسیدن چهل و سومین سالگرد زندگی مشترکمان را به تو تبریک می گوییم
همسرت ناصر خدابنده و فرزندانمان نیلوفر و رضا ـ تهران

جناب آقای اوزگلی، استاد بزرگوار و پدر مهربان، از لطف خدا به من بود که شما را برای نجاتم فرستاد. آرزوی توفیق و امید جبران دارم و تا پایان عمر دعاگوی شما هستم
الناز خدمتگزار ـ تهران

همسر عزیزم، مهدی جان، لمس بودنت تپش قلبم را شکوفا می کند و خدا را شاکرم که تو را نصیب من کرد، با تقدیم یک سبد گل رز دست‌های مهربانت را می‌بوسم ۲۴ آذر سالروز تولدت مبارک
همسرت محبوبه هروی ـ تهران

مادر مهربان و دوست داشتنی من، بابت تمام زحماتی که در نبود من برای پسرم کشیدی از شما سپاسگزارم و تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار، سالم در کنار ما باشی
دخترت محبوبه هروی ـ تهران

نازنین من، دختر نازم، ۱۷ آذر چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ سبد گل شقایق به تو این روز زیبای زندگی‌مان را تبریک می گوییم. دوستت داریم
پدر و مادرت مهدی و مستانه بهادری ـ مسجد سلیمان

پارسا و پادرای عزیز، آذر ماه برایمان عزیز و دوست داشتنی است زیرا شما دو گل زیبا در این ماه پا به عرصه وجود گذاشته‌اید. تولدتان مبارک
مادر مژگان و پدر رضا پیشوا

برادر عزیزم، حمید جان، چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی‌ات، بهترین صدای زندگی ما تپش قلب توست و خدا را شاکرم که چنین فرشته‌ای نصیب ما کرده است، دوستت دارم ۱۷ آذر تولدت مبارک
خواهرت لیلا پورقاسم ـ تهران

خانواده صبور و مهربانم، زندگی‌ام را با شما می‌خواهم و لحظاتم با شما معنا می‌شود و زیباترین واژه‌های قلبم را نثار شما عزیزان می کنم و امیدوارم وجود نازنینتان همیشه سلامت و پایدار بماند
طاهره تقی زاده ـ آمل

سرکار خانم ساحل، زندگی معنای پیچیده‌ای ندارد، همین که تو در کنارم باشی، یعنی زندگی
باران الهی ـ تهران

ثریا خاله عزیزم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان، سیمین کوچولو برای شما و همسر گرامی‌ات و خانواده محترمتان مبارک باشد
خواهرزاده‌ات ندا سوری ـ آمل

برادر عزیزم، احمد جان، ۱۹ آذر اولین سالروز ازدواجتان را به شما و زن داداش عزیزم محبوبه خانم تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در زندگی سلامت و شاد باشید
برادرت احسان توکلی ـ قزوین

شهرام عزیزم، همسر مهربانم، ۲۳ آذر دومین سالگرد پیوند عشقمان را به شما همسر خوبم تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت شکیبا مودت ـ رشت

مانی عزیزم، همسر مهربانم، بی نهایت دوستت دارم و به تو افتخار می کنم و آرزوی سلامتی‌ات را در تمام لحظات عمرم دارم، ۱۹ آذر اولین سالگرد ازدواجمان مبارک
همسرت فریبا خسروی ـ تهران

پدر مهربان و دوست داشتنی، زیباترین واژه‌ها در مقابل مهربانی شما هیچند اگر برای دنیا یک نفر باشی برای من همه دنیایی، ۲۸ آذر روز تولدت مبارک
فرزندانت مهرشاد و مهراب دهقانی ـ کرمانشاه

مادر عزیزم، تو فرشته آسمانی من هستی تو دوست مهربان من هستی، تو زندگی و نفس منی، خیلی دوستت دارم، ۲۴ آذر چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک
دخترت زهره شمس ـ اردبیل

دایی جان و زن دایی مهربان، قدم نورسیده‌تان (شرمین کوچولو) به شما زوج مهربان مبارک
خواهرزاده‌ات ایمان

مادر عزیزم، با اینکه سال‌ها از تو دورم ولی هر لحظه قلبم برای دیدنت می‌تپد بابت تمام زحمت‌هایی که برایم کشیدی نهایت تشکر را دارم، تا آخرین لحظه عمرم خاک پایت را سرمه چشمانم می کنم
دخترت فاطیما گروسی ـ تهران

امیر جان، زیباترین سلام‌ها از عمق جانم به زیباترین آفریده‌های خدا که به رسم جاده از او دورم ولی به رسم دل با او هیچ فاصله‌ای ندارم
همسرت حدیث رشیدی ـ کرمانشاه

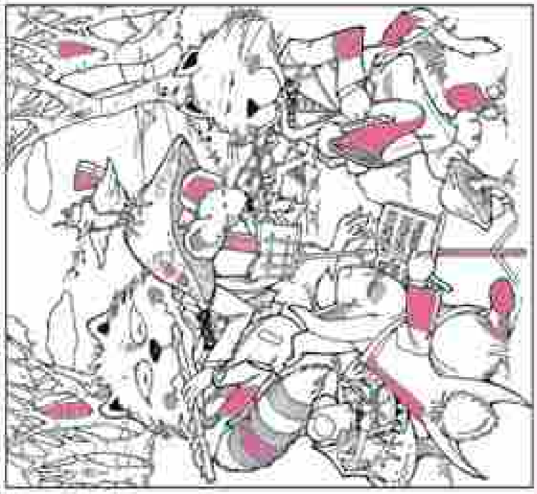
شاهین و شهرزاد جان، خیلی دوستتان دارم دوقلوهای مهربان، ۱۹ آذر ششمین سالروز تولدتان مبارک
پدر و مادرتان محمود و فاطمه سلیمانی ـ منجیل

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



هفت اختلاف در تصویر میکی موس



شکلهای پنهان در تصویر گروه موزیک حیوانات

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در گیر و دار ماجرایی هستید که ذهنتان را به خودش مشغول کرده، اما شما فردی نیستید که به این سادگی‌ها میدان را خالی کنید و یقین دارم مثل گذشته این موضوع هم ختم به خیر خواهد شد، اگر توکلتان به خدا باشد و قصد و نیت خیر در دلتان موج بزند. هر چند که فرار کردن از واقعیت هم فایده‌ای ندارد و باید در این گیر و دار ابتدا خودتان را متقاعد کنید که بعد نوبت به دیگران می‌رسد!

اردیبهشت

بصیرت و رویکرد عرفانی زیبایی نسبت به زندگی دارید و در کارتان هم سعی می کنید، برخلاف دیگران حدود چارچوبی را هم مراعات کنید، ولی با همه این احوال حرکتی که در گذشته پایه آن ریخته شده با شما همراه است و گاه عوارض آن را می‌بینید و گاه آن را با لطف حضرت دوست هماهنگ می‌یابید. اما اگر مطمئن هستید که بخشی از کار دارای ایراد است، امیدوارم کار را به لحظه‌های آخر موکول نکنید و آرامش و حرکت را بهم گره بزنید.

خرداد

با وجود اینکه این روزها کارهای بسیاری را برای انجام دادن دارید، ذهنتان را روی دو موضوع کاملا متفاوت قرار داده‌اید و می‌خواهید کار به راحتی به نتیجه برسد، در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید اینچنین نخواهد شد و کسی که شما به قول خودتان بیشتر از خودش نگرانش هستید، خارج از قدرت تصورتان تغییر مسیر خواهد داد و چون یک معجزه همه گره‌ها گشوده خواهد شد، ولی این موضوع نباید مانع از انجام وظایف شما شود.

تیر

شاید خودتان احساس کنید که در زندگی‌تان تعادلی نسبتا پایدار را ایجاد کرده‌اید، ولی همچنان مشکلات قدعلم می کنند و این وضعیت گاه بسیار غافلگیر کننده به نظر می‌رسند. پس امیدوارم شما هم قبل از اینکه عکس العملی نشان دهید، خوب موضوع را حلاجی کنید و روشی را پیش بگیرید که کنترل احساس در دست خودتان باشد تا خدای ناکرده مشکلاتی بزرگتر را برای خودتان ایجاد نکنید.

مرداد

اینطور که پیداست زندگی طبق نقشه ذهنی شما پیش نمی‌رود، اما وقتی از نقطه‌ای دورتر به ماجرا نگاه کنید همه چیز روبراه است و شما تنها باید روی نقطه اعتماد به نفستان تکیه داشته باشید و سعی کنید اگر نگرشی قرار است تغییر کند نقاط ضعف شما را هدف قرار ندهد که نادیده گرفتن واقعیت‌ها گاه می‌تواند تا مدت‌ها مانع پیشرفتتان شود. اما اگر به اندازه کافی وقت بگذارید و سختگیری نکنید، موضوع فرق می کند.

شهریور

شما جزو معدود اشخاصی هستید که گاه خودتان را در بهترین حالت عملکرد ممکن نشان می‌دهید و گاه آنچنان دچار رخوت و شکستگی می‌شوید که از هیچکس کمکی برنمی آید، هر چند که در چنین حالتی سکوت هم کار منطقی نیست، در حالی که اگر بخواهید مسایل حل نشده را حل کنید تنها کافیست تصمیم بگیرید و از آنجا که فردی خاص را هم در کنار خود دارید به یکباره شرایط تغییر خواهد کرد و در مورد مشکل ذهنی‌تان هم فقط کافیست آرام بگیرید.

مهر

فکر می کنید در تنهایی بهترین عملکرد را نشان خواهید داد، در حالی که ترمیم رفتارهای غلط بیش از هر زمان دیگری باید از اولویت‌های کاریتان باشد و حضور در بین کسانی که دوستتان دارند برای شما چون دارویی نایاب تاثیری شگرف را به همراه خواهد داشت، اگر خودتان را به بی‌خیالی نزنید و وظایفتان را به شکلی که خاطرات منفی از ذهن‌ها پاک شود پیگیر شوید و یقین داشته باشید این کار انرژی زیادی را به شما خواهد بخشید.

آبان

این روزها طوری عمل می کنید که گویی یک قهرمان با توانایی‌های فوق العاده هستید و همین موضوع شما را قادر به انجام کارهایی می‌سازد که تا مدتی پیش خودتان هم فکر می کردید نامکن هستند. پس حالا که به قولی اوضاع بروفق مرادتان هست، متوجه این موضوع باشید که موفقیت تنها انجام شدن خواسته‌های شما نیست و اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم خودتان هم خوب می‌دانید که این برای زندگی‌تان کافی نیست و امیدوارم از حالت رمانتیک بودن خارج شوید.

آذر

طبق نقشه‌های ذهنی شما این روزها بهترین کار وقت گذراندن با افرادی است که شما را آرام می کنند ولی می‌بینید که اوضاع به اندازه‌ای که انتظار دارید آرام نیست و همه چیز در پلک بر هم زدنی ممکن است تغییر کند. پس امیدوارم برای رسیدن به رویاهایتان پا بر روی اصولی نگذارید که مدت‌ها برای به دست آوردنش جنگیده‌اید و هر چند که ممکن است این شیوه در کوتاه مدت شما را قانع نکند، مطمئن هستم فکر درست به مقصد درست ختم خواهد شد.

دی

هدف دراز مدتی را که در ذهنتان داشتید به مرز تحقق نزدیک می‌شوید، ولی می‌بینید که تشخیص مرز بین واقعیت و خیال حداقل برای شما کار ساده‌ای نیست، پس امیدوارم برای عمل کردن به وعده‌هایی که داده بودید به خودتان کمی فرصت بدهید و تمام انرژی‌تان را روی مسایلی نگذارید که خودتان هم خوب می‌دانید بخش اعظمی از آنها خیالپردازیست. در مورد درد بخشی از بدنتان هم قول می‌دهم که جدی نیست.

بهمن

خیلی جالب است که بدانید اگر می‌خواهید به رویاهایتان دست پیدا کنید، باید از مرحله رویاپردازی خارج شوید. اما اگر موضوع برای شما مفهوم نیست به خاطر این است که معمولا واقعگرا بودن در زندگی شما بهترین نتیجه‌ها را در پی دارد، ولی می‌بینید که وقتی می‌خواهید با واقعیت‌ها کنار بیایید موانع یک به یک قد علم می کنند و شما را از تک و تا می‌اندازند. پس در مورد موضوعی که هیچ تجربه‌ای ندارید، کار را به "او" بسپارید.

اسفند

پا در مسیری گذاشته‌اید که به نوعی مخفی کاری را می‌پسندد، اما شما جزو کسانی هستید که برنامه‌ها و کارهایتان به نقشه‌هایی منطقی نیاز دارند و می‌بینید که وقتی بخشی از ذهنتان را مشغول می کنید، در بخش دیگر، چطور مجبور به پر کاری می‌شوید. پس امیدوارم شیوه آرامش بخش رفتاری خود را جدی‌تر بگیرید و بپذیرید که حالا زمان دستگیری از کسانی است که بعدا ممکن است شرایطش نباشد.

قالب نباید بر رفتار ما غالب شود

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

اینجا تهران است
بگوسیب...

کمی خواهش
بگوسیبی‌های عزیز لطف فرمایند و عکس‌ها را به ایمیل یا تلگرام و واتساپم بفرستند. عکس‌ها را با نامه نفرستید و پول تمبر (تمبر) هزینه نکنید. و لطف دیگری هم بفرمایید و برای اینکه عکس‌های شما چاپ شود، پارتی جور نکنید و گریبان خانم گردان و آقای ملکی را نگیرید زیرا اگر عکس شما با آیتم بگوسیب مناسب باشد، حتما چاپ می‌شود ولی اگر عکس شما برای مثال برای آیتم تراز وَمناسب باشد، ناچار برای بگوسیب مناسب نیست. یا عکس‌های خانوادگی و بچه‌ای که سنجاق سر زده و دیگر هیچ، خب برای بگوسیب مناسب نیست دیگر! پس لطفا اصرار نفرمایید زیرا توقف پر اصرار، مانع کسب است.

نگو کیش بگو مات!



دوست حسین علیزاده از بردسیر این عکس را انداخته و گفته بچه‌ها در کودکی آرزوهایی دارند. مثلا دوست دارند موتور پلیس داشته باشند. بزرگ که می‌شوند، پلیس می‌شوند و به موتور آرزوهای خود می‌رسند. یا در بزرگی دوست دارند سانتافه داشته باشند. امکانش نیست پس روی وانت خود می‌نویسند وانتافه. خوب است که ایران خودرو چراغ و بوق و برف پاکن و آرم سانتافه را روی وانت پیکان سوار کند و وانتافه‌ی قسطی وارد بازار کند. حسین جان از قدیم همین طور بوده. اسم سیاه را کافور می‌گذاشتند که سفید است. اسم چیزهای گران را غیرانتفاعی می‌گذارند. گربه می‌رود جلو آینه، خود را شیر می‌بیند. فلان پارک که جای خلافکارهاست، اسمش بوستان فرهنگ است. به ستوان یک می‌گویند جناب سرگرد. به همسرِ آقایی که تزریقاتی است، می‌گویند خانم دکتر. به نانوایی‌هایی که نان خراب و خمیر و فطیر می‌پزند، می‌گویند نانوایی آزاد که مجازند نان را گران‌تر بفروشند. بلیت و خرج سفر به کیش، دو برابر بلیت و خرج سفر به آنتالیا شده، آن‌وقت می‌گویند چرا خارج میری؟ چرا توریست نمیاد اینجا؟ از وانتافه‌ی دوست حسین علیزاده که در بردسیر بود، رسیدیم به آنتالیا. اگر کسی فکر می‌کند اشکالی دارد، برود کیش بگوید مات!

ما همه مرفه هستیم



این عکس را در یک بازارچه انداختم: "برای رفاه حال شهروندان عزیز محله... استفاده از وام بانکی قرض الحسنه بسیار کم بهره (۲ درصد) برای اعمال جراحی زیبایی و درمانی میسر گردید". من که بگو سیبم تا حالا نفهمیده بودم که رفاه حال اهالی بستگی مستقیمی با اعمال جراحی زیبایی دارد. یعنی اگر یک خانمی دماغش را سربالا کند، گونه و مُجه بکارد، پروتزهای گوناگون کند و مثل مایکل جکسون پوست تیره‌اش را سفید و تپل کند، به رفاه می‌رسد. اگر این است رفاه، پس اهالی محله ما که پایین شهر است، همگی مرفه هستند زیرا بیشترشان اعمال جراحی زیبایی انجام داده‌اند ولی وقتی که بچه‌شان می‌گوید مامان برام پاکن عطری می‌خری، جوابش این است: "پولم کجا بود؟ وامی که گرفتم مال اعمال جراحی زیباییه نه مال کمک هزینه تحصیلی!" علم بهتر است یا ثروت؟ نه! علم بهتر است یا زیبایی؟ برتراند راسل می‌گفت: دخترها یا زیبا هستند یا دانشجو. حالا دخترها با گرفتن وام، اول زیبا می‌شوند، بعد دانشگاه می‌روند یا در شرکتی استخدام می‌شوند، بعدش هم ازدواج می‌کنند.

آفتابه دزد، دکل دزد می‌شود؟



این آفتابه، نو و آکبندش را می‌فروشند به دوهزار تومان. طرف یک زنجیر ده هزار تومنی و یک قفل پنج هزار تومنی را برای دو هزار تومن علاف کرده اما شاید منظورش هدفی متعالی بوده و خواسته قفل آفتابه‌اش را سفت کند و قضای حاجتیان را دزد نکند زیرا از قدیم گفته‌اند آفتابه دزد، دکل دزد می‌شود و این جناب خواسته کسی را به سمت دزدی‌های کلان‌تر سوق ندهد. ما که سر در نمی‌آوریم. آیا این همه دزد داریم که به همه چیزمان قفل می‌زنیم؟ یا بیماری وسواس داریم و بدبینیم و همه را دزد می‌پنداریم؟ یا اصلا جریان چیه؟

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

سیل آمد و فرار کردیم

طاهره طاهری، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، صومعه‌سرا

دیدم با زن داداشم از کنار رود می‌گذشتیم. سیل آمد. فرار کردیم. بعد دیدم با شوهرم مکه هستیم. گفتم همیشه آرزو داشتم بیام مکه حالا که آمده‌ام، شوهرم می‌گوید اتوبوس دارد می‌رود، برویم سوار شویم. من می‌گویم سوغات نخریده‌ام. شوهرم می‌گوید من برای خانم‌ها روسری سفید و برای آقایان لباس گرفته‌ام. گفتم برای داداشم چیزی نگرفته‌ایم. برویم بگیریم. بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید برای برادرتان نگرانید و این نگرانی مربوط است به اینکه او برای اداره زندگی خودش مشکلاتی دارد. برای مثال با همسرش دراختلاف است زیرا در بخش اول خواب با شما بود. در بخش دوم خواب هم برای همه سوغاتی بود اما برای برادرتان نبود. احتمالا معتقدید زن‌داداش است که این مشکلات را ایجاد کرده و خودش هم می‌تواند کمک کند تا حل شوند اما همکاری نمی‌کند. استرسی که درباره برادرتان دارید، ممکن است روی زندگی خودتان هم اثر بگذارد و مشکلاتی به بار بیاورد بنابراین کمی هم مراقب زندگی خودتان باشید.

گوشی او را برداشتم

خانم میم. الف تقدیری، ۲۷ ساله، متارکه، شاغل، یکی از شهرها

خواب دیدم در راه‌پله‌ای بودم. سکه‌های ۲۵ تومنی افتاده بود. نگاه کردم دیدم ۲۵ تومنی نیست. ۵۰۰ تومنی است. خیلی خوشحال شدم. یک کیف هم بود. تویش پول سکه‌ای و دو تا گوشی بود. گفتم سکه‌ها به دردم نمی‌خورند. یکی از گوشی‌ها را برداشتم. خانمی که صاحب کیف بود، دنبال گوشی می‌گشت. من گوشی را خاموش کردم تا نفهمد دست من است.

تعبیر: این خواب و برخی از خواب‌های قبلی شما می‌گویند غیر از اینکه مشکل مالی دارید، از اینکه بعضی‌ها همه چیز دارند و شما ندارید، حرص می‌خورید. گاهی حس می‌کنید حق شما را خورده‌اند و برای شما شرایطی فراهم کرده‌اند که دلچسب نیست. این حس آنقدر قوی است که اگر چیزی پیدا کنید که قیمتی باشد و بدانید صاحبش کیست، آن را قایم می‌کنید. مدتی پس از این خواب، پسر خانم میم. الف تقدیری به مادرش می‌گوید فلان جا یک گوشی افتاده بود. مادر می‌گوید برو بردار بیاور. پسر اطاعت می‌کند. پس از چندی این خانم به من اس.ام.اس زد که بد کاری کرده‌ام که گوشی را برداشتم؟ و گفت اولش صاحبش خیلی زنگ می‌زد، من گوشی را خاموش کردم. گفتم گوشی را روشن کند و به همان شماره‌ای که زنگ زده بود، خبر بدهد که گوشی او را پیدا کرده. خانم میم الف گفت دیگر روشن نمی‌شود زیرا پسورد دارد و قرار شد همان جایی که پسرش گوشی را پیدا کرده، آگهی بزند و آدرس نزدیک‌ترین سوپری را بدهد و وقتی که صاحبش پیدا شد، آن را پس بدهد.

خرس مرا با دندان گرفت

رحمان رحمانی، ۱۹ ساله، مجرد، دانشجو، بروجرد

در جنگلی تنها بودم. روی زمین اثر پنجه خرس دیدم. صدای خرس شنیدم. ترسیدم. فرار کردم. خرس کمرم را از پشت با دندان گرفت و از پرتگاهی پرید پایین. قرار بود خرس دیگری هم بیاید اما نیامد.

تعبیر: شما که هنوز نودانشجویید، دلباخته دختری شده‌اید که جرأت نمی‌کنید راز دلتان را به او بگویید زیرا بیم دارید که بگویید و جواب تلخ و تند بشنوید، ضمن اینکه انگار رقیب قدرقدرتی دارید و شما که هنوز نوترم هستید، در برابر او امکان عرض اندام ندارید. آن جنگل نماد عشقی است که چیزی از آن نمی‌دانید و رازناک است. پنجه خرس نماد نشانه‌هایی است که آن رقیب قلمرو خودش را مشخص کرده و شما واردش شده‌اید. حمله خرس هم نماد مشکلات و موانعی است که سر راه عاطفه شما قرار گرفته. پیشنهاد می‌کنم یکی دو ترم اول را فقط درس بخوانید و نگذارید دل‌تان بلرزد و ضمن درس خواندن، شخصیت خود را تقویت کنید تا پرظرفیت و صبور و منطقی شوید. یک راز هم به شما بگویم: اگر می‌خواهید مقبول طبع نازنینان باشید، شخصیت خود را قوی کنید.

گوشت مکعبی

کاملیا کاملیایی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، یکی از شهرهای بیابانی

خواب دیدم در بازار تره‌بار گم شدم. بابام منتظر بود که با هم جایی بریم. می‌گفت برو خرید کن. بازارش همه چیزش گِل بود. در صحنه‌ای دیگر دیدم پسری که با او دیسکانکت هستم، منتظر منه. دستم را با خشم می‌کشید که بریم خرید. میگم بابام هست نمیشه. مرا به زور می‌بره. بابام نمی‌بینه. بعد دیدم در راه خونه هستیم. گمان کنم با پدرم بودم. کیسه پلاستکی دستم بود. گوشت مکعبی در آن بود. گوشت سگی بود که همیشه در خوابام هست. ولی اون سگ خیلی لاغر تره. از کیسه خون می‌چکید.

تعبیر: گم شدن در خواب یعنی سرگردانی در بیداری. پدری که منتظر شماست و پسری که او هم منتظر شماست، نماد یک چیزند: فرمانی که آنها در بیداری به شما می‌دهند. پدر می‌گوید این کار را نکن، پسر هم همان‌ها را می‌گوید. در این خواب هم قرار بوده با پدر جایی بروید ولی پدر می‌گوید خرید کن. پسر هم به زور می‌گوید بریم خرید. بازار گِلی و کثیف است یعنی از دستورهای آنها خوشحال نیستید. سگی که در خواب همراه شماست، ترس‌های شماست. لاغر است و این یعنی شما هم می‌ترسید، هم به او ترحم دارید. فروید می‌گوید سگ نماد مردی است که از او می‌ترسید. مثل پدر. آن گوشت‌های مکعبی خونچکان نماد سلیقه مردانه است که شما از آن چندشتان می‌شود.

تنها زندگی ارزشمند است که صرف کمک به دیگران شود ● آلبرت اینشتین



سهراب صفادار



کوچولوی باغ وحش؛ کوالالامپور-مالزی: این بچه پاندای ۴ ماهه جوانترین عضو مرکز نگهداری پانداهای باغ وحش ملی مالزی است. این اولین بار است که آن را به محوطه اصلی آورده‌اند و مدتی نگذشت که به دوست‌داشتنی‌ترین چهره باغ وحش تبدیل شد. اگر به عکس نگاه کنید شما هم به آنها حق می‌دهید!



مسافران هوایی؛ واشنگتن-آمریکا: دسته‌ای بزرگ از پرندگان در کنار یک هواپیمای در حال فرود در فرودگاه بین‌المللی ریگان پرواز می‌کنند و منظره‌ای جالب ایجاد کرده‌اند. با وجود زیبایی پرواز پرندگان و لذت تماشای آنها از پنجره هواپیما، برخورد حتی یک پرنده با هواپیما می‌تواند خطرناک باشد و باعث سقوط آن شود.



یخبندان؛ کوه آدامز-نیوهمپشایر: لایه‌ای ضخیم از برف و یخ روی یک تابلوی راهنما که مسیر قله‌های مختلف را به کوهنوردان نشان می‌دهد جمع شده است. اینجا ارتفاع ۱۸۵۰ متری کوه آدامز است و ترکیب مه سنگین و بادهای شدید بسیار سرد، باعث می‌شود که این رطوبت به محض برخورد به هر جسمی فوراً یخ بزند و وقتی باد شدیدی در حال وزیدن باشد، این یخ‌ها بیشتر به صورت افقی شکل می‌گیرند. چنین مناظر جالبی باعث شده است که ارتفاعات این منطقه را کوه‌های سفید هم بنامند.



هجوم آب؛ بنتو رودریگز-برزیل: برخلاف این روزها که شاهد وقوع سیل بر اثر باران‌های شدید هستیم، سیلابی که باعث شد بخش عمده‌ای از شهر بنتو رودریگز تخریب شود و اتومبیل‌ها روی سقف خانه‌ها آویزان شوند، به دلیل باران نبود. بلکه دو آب‌بند که آب‌های پسماند یک معدن آهن را پشت خود نگه داشته بودند، فرو ریختند و این حجم آب تمام شهر را با گل‌ولای پر کرد.



همدردی؛ پاریس-فرانسه: جمعیت زیادی در جلوی رستوران کاریلون در پاریس جمع شده‌اند و به یاد قربانیان حملات تروریستی داعش، شمع و گل قرار دادند. این حملات که بیش از ۱۲۰ کشته و ۳۵۰ زخمی داشت، بدترین حادثه تروریستی اخیر بوده است و واکنش همه جوامع بین‌المللی را به دنبال داشت.



به سوی دریا؛ سائوژواداماتا-برزیل: یک بچه لاک‌پشت دریایی خود را روی شن‌های ساحل و به سمت دریا می‌کشاند. اعضای هیات ملی حفاظت از گونه لاک‌پشت‌های برزیلی در طی برنامه حفاظت از نسل این گونه لاک‌پشت‌های در خطر انقراض، تعداد زیادی از تخم‌های این لاک‌پشت را در شرایط مناسب نگهداری کرده و پس از متولد شدن بچه لاک‌پشت‌ها، آنها را در مکانی امن به ساحل می‌برند تا به دور از چشم پرندگان شکارچی بتوانند به سلامت به دریا رسیده و شانس بیشتری برای زندگی داشته باشند.



با *۷۶۳#
همیشه نوبت شماست
بانک انصار